

بالهای شیطان / ۱

بال راست شیطان

نویسنده: م.ع.م



بالهای شیطان / ۱

بال راست شیطان

نویسنده: م.ع.م

۱۴۰۳

mim.ein.mim@gmail

فصل اول

کارگزار

مرد میان سال پشت میز دفتر کارش نشسته بود و اوراقی را بررسی می کرد. به نظر می رسید حواسش چندان به کاری که انجام می دهد نیست، چون هر چند دقیقه یک بار برمی گشت و از اول برگه ها را مرور می کرد. در این بین او مرتب به ساعت بزرگی که روی دیوار مقابلش نصب شده بود نگاه می انداخت. او مرد باجذبه ای بود. مالک یک کارخانه کاشی سازی و چند معدن سنگ؛ مردی متمول و بانفوذ که یادش نمی آمد آخرین بار کی در زندگی اش از چیزی ترسیده است. اما آن روز او از چیزی نگران بود.

ساعت پنج عصر بود و شرکت داشت تعطیل می شد که منشی وارد اتاق شد و گفت شخصی که منتظرش بودید آمده است. بعد پرسید که اگر جناب رئیس کاری ندارد او هم به خانه برود. مرد میان سال به نشانه تأیید سری تکان داد و منشی را مرخص کرد. چند لحظه بعد در مجدداً باز شد و مردی داخل آمد. او مردی بود حدوداً شصت ساله، قدبلند، با صورتی که با دقت از ته اصلاح کرده بود. مرد کت چرمی سیاه رنگی به تن داشت و دکمه هایش را کامل بسته بود. چشمان سیاه نافذ و لبخند موذیانۀ او موجب تشویش هر بیننده ای می شد.

مرد داخل شد و در را پشت سرش بست. نگاهی به دور و بر دفتر انداخت که سادگی آن به هیچ وجه نشان دهنده ثروت عظیم صاحبش نبود. بعد رفت و روی صندلی چرمی ای که زیر ساعت دیواری و در مقابل میز مدیر قرار داشت، نشست. فاصله اش کمی با مدیر زیاد بود، اما از آنجا می توانست بی آنکه گردنش را بچرخاند، با ژستی قدرتمند صحبت کند.

مدیر در این مدت بی‌آنکه از جایش بلند شود، با ابروهای گره‌کرده او را ورنانداز می‌کرد. مرد قدبلند انگشتان کشیده‌اش را روبروی سینه‌اش داخل هم کرد و گفت:

«جناب آقای معیری، می‌دونید که برای چی اینجا هستم؟»

آقای معیری با جدیت گفت:

«نه دقیقاً. چیزهایی که توی نامه نوشته بودید خیلی مفهوم نبود. ولی درهرصورت خیلی از این ملاقات خوشحال نیستیم. آقای...»

مرد گفت:

«کارگزار صدام کنید.»

و لبخندش کمی پهن‌تر شد.

«...آقای کارگزار! گفتید از مشکلاتی که اخیراً در زندگی کاری و شخصی من پیش اومده اطلاع دارید و درواقع اطلاعات دقیقی هم داشتید. من نمی‌دونم این اطلاعات چطور به دست شما رسیده. خصوصاً اینکه بعضی‌هاشون بسیار خصوصی هستند...»

کارگزار با پوزخندی گفت:

«مطمئناً بسیار خصوصی هستند.» و لبخندش چنان کش آمد که دندان‌هایش نمایان

شد.

صورت آقای معیری کمی سرخ شد، اما چیزی نگفت و فقط با خشم به مرد سیاه‌پوش نگاه کرد. او با انگشتان مضطربش آهسته روی میز ضرب گرفته بود و بعد از چند لحظه گفت:

«همون‌طور که گفتم نمی‌دونم این اطلاعات رو از کجا آوردید. در نامه هیچ به این مسئله اشاره نکردید. اما نوشته بودید که می‌تونید مشکلاتم رو حل کنید.»

«بله، درسته. همچنین نوشته بودم که می‌تونیم با هم معامله‌ای انجام بدیم. حل کردن مشکلات شما، در ازای بعضی چیزها.»

کارگزار / ۵

آقای معیری که حس خوبی از این گفتگو نگرفته بود گره ابروهایش را سفت‌تر کرد و با صدای بم گفت: «مثلاً چه چیزهایی؟!»

«عرض می‌کنم...»

کارگزار از جایش بلند شد. در لحظه‌ای که بلند شد لبخندش هم به یک‌باره محو شد و چهره‌اش حالتی جدی و حتی ترسناک به خود گرفت. انگار با ایستادن او فضای اتاق هم تاریک و سنگین شد. کارگزار با طمأنینه دو قدم به سمت میز مدیر برداشت و ادامه داد:

«من نماینده گروهی هستم به مراتب قدرتمندتر از چیزی که تصورش رو بکنید. گروهی که می‌خره، می‌فروشه، عزل و نصب می‌کنه و تقریباً در هر گوشه‌ای که فکرش رو بکنید حضور داره، بی‌اینکه کسی از وجودش باخبر باشه. گروهی که در همه‌جا چشم و گوش داره و هیچ چیزی ازش پنهان نیست.»

چشم‌های آقای معیری از شنیدن این حرف‌ها کمی گشاد شد، اما ساکت ماند تا کارگزار به حرفش ادامه دهد.

«رک بگم، مشکلاتی که اخیراً داشتید خودبه‌خود پیش نیامدند. درواقع چطور ممکنه که هم‌زمان هم کسی در تجارتش به مشکل بخوره، هم ظرف مدت کوتاهی دو بار مرگ از بیخ گوشش رد بشه، هم سلامتیش به شکل جدی به خطر افتاده باشه، و هم...» در اینجا پوزخند کوتاهی زد و ادامه داد:

«...و هم از انجام وظایف زناشویی‌ش ناتوان شده باشه.»

با شنیدن این حرف‌ها رنگ مدیر پرید و ابروانش بالا رفت. دهانش را باز کرد که چیزی بگوید، اما کلمات در دهانش خشکید. کارگزار چند لحظه منتظر ماند تا کاملاً سیطره‌اش در فضا تثبیت شود. بعد ادامه داد:

«پس متوجهید که این وضعیت طبیعی نیست. کسانی این مشکلات رو برای شما پیش آوردن. گروهی بسیار قدرتمند. و البته این مشکلات از مسیر طبیعی ایجاد نشدن.»

مدیر تلاش کرد و گفت:

«یعنی چی که از مسیر طبیعی ایجاد نشدن؟»

در اینجا کارگزار با حالت معلمی که چیزی را برای دانش‌آموزانش توضیح می‌دهد شروع به قدم زدن کرد:

«یعنی اینکه اونچه ما از جهان می‌بینیم و فکر می‌کنیم تمام جهان همینه، حتی نیمی از حقیقت جهان هم نیست. در دنیا نیروهایی فراتر از درک ما وجود دارن؛ نیروهایی اونقدر قدرتمند که برای بیشتر ما تنها چاره در برابرشون تسلیم شدن. نیروهایی که برای یک انسان عادی امکان ردیابی کردنشون وجود نداره و کسی مثل شما هرچقدر هم که پول و قدرت داشته باشه امکان نداره بتونه خودش رو از اثرات اراده‌ اون‌ها محافظت کنه.»

آقای معیری با صدای ضعیفی گفت:

«متوجه نمی‌شم...»

«البته که متوجه نمی‌شید. من از نیروهای ماوراءالطبیعه حرف می‌زنم! از قدرت شوم طلسمات! از بستن زندگی مردم و در اختیار گرفتن سرنوشت آدم‌ها!»

کارگزار در اینجا روبروی میز ایستاد و به چشم‌های آقای معیری خیره شد و ادامه داد:

«و در صورت لزوم خرد کردن آدم‌ها!»

چند لحظه سکوت برقرار شد. آقای معیری نمی‌دانست چه بگوید. ترسیده بود. او مردی بود که برای چند دهه فقط بر سر دیگران داد زده بود، تویخ کرده بود و هیچ‌کس به خودش اجازه نمی‌داد با او این‌گونه صحبت کند.

پس از چند لحظه کارگزار گفت:

«شما البته احتمالاً مثل بیشتر مردم به این چیزها باور ندارید. اما یک‌بار دیگه یادآوری می‌کنم که بسیار بعیده که کسی به‌صورت طبیعی در شرایطی قرار بگیره که شما در چند ماه گذشته در اون قرار داشتید.»

او یک گام دیگر هم به سمت میز برداشت و دو دستش را به میز تکیه داد و گفت:

کارگزار / ۷

«می‌دونید... تمام این مشکلات رو همون گروه قدرتمندی براتون ایجاد کرده که بهش اشاره کردم. همون گروهی که من کارگزارشون هستم!»
بعد دستانش را از روی میز برداشت و درحالی که سعی می‌کرد چهره‌اش کمی مهربان‌تر شود ادامه داد:

«اما به قول شاعر "دردم از یار است و درمان نیز هم!"»

آقای معیری گفت:

«متوجه نمی‌شم.»

«منظورم اینه که همون کسانی که این مشکلات رو براتون ایجاد کردن می‌تونن به همین راحتی...» بشکنی زد «مشکلات شما رو حل کنن. و حتی شاید بیشتر از این... می‌تونن به شما در کارهاتون کمک هم بکنن.»

آقای معیری نمی‌دانست چه واکنشی باید نشان دهد. این‌ها چه حرف‌هایی بود که می‌شنید. البته هرکسی چیزهایی از ماوراءالطبیعه، طلسم و این جور چیزها به گوشش خورده، اما اینکه یک نفر جلوی آدم بایستد و بگوید که تمام مشکلات او ناشی از این قبیل چیزهاست حرف دیگری است. با این حال، آقای معیری یک درخت بیابانی تنومند بود. از آن‌هایی که ریشه‌هایشان چندین متر در خاک فرو می‌رود و باد نمی‌تواند به این راحتی‌ها تکانشان بدهد. به همین خاطر کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت:

«این حرف‌هایی که می‌زنید در نظر من چرت و پرت محضه، دارید مزخرف می‌گید...»
و همین‌طور که صحبت می‌کرد بیشتر جرئت پیدا کرد و صدایش بالاتر رفت. «من نمی‌دونم این اطلاعات رو از کجا آوردید. حتماً یکی از آشناهام بهتون داده. دور و بر من صدتا آدم هست. ممکنه کار هر کدومشون باشه. خیلی‌ها می‌دونن که اخیراً اوضاع من چندان روبه‌راه نبوده.»

و با اینکه خودش هم چندان باور نداشت اضافه کرد:

«این‌ها ممکنه برای هرکسی پیش بیاد. حالا تو اومدی اینجا که از من باج بگیری؟! تو...»

در اینجا کارگزار دستش را به نشانه سکوت بالا برد و گویی نیرویی از درون او مدیر را وادار به سکوت کرد. سپس گفت:

«بعید می‌دونم خود شما هم به چیزی که می‌گید باور داشته باشید. ببینید، من سال‌های خیلی زیادیه که کارگزار هستم. نمی‌دونم شما نفر چندمی هستید که برای صحبت پیشش اومدم، اما کاملاً با این واکنش‌ها آشنا. خوب دقت کنید! نشانه‌ها به دقت تنظیم شدن و گره‌ها به شکلی حساب شده در زندگی شما انداخته شدن تا هیچ عقل سلیمی نتونه اون‌ها رو طبیعی قلمداد کنه. شما می‌گید دور و برتون آدم زیاده. توی اتاق خوابتون هم آدمای زیادی هستن؟ من از کجا می‌دونم که سه ماهه شما به زنتون نزدیک نشدید؟»

با شنیدن این حرف آقای معیری در صندلی‌اش وارفت. انگار خون در پاهایش نبود که او را راست نگه دارد. کارگزار ادامه داد:

«چند وقت پیش ماشینتون چپ کرد و یک‌بار هم سنگی درست جلوی پاتون سقوط کرد. اگه ما می‌خواستیم هرکدوم از این حوادث پایان کار شما بود. اخیراً هم بی‌خوابی و تنگی نفس گرفتید. قلبتون هم نامنظم کار می‌کنه. آیا همه این‌ها تصادفیه؟»

آقای معیری من‌من‌کنان گفت:

«خب... خب...»

کارگزار مجدداً دستش را به نشانه سکوت بالا برد. انگار هیچ حوصله نداشت و می‌خواست زودتر حرفش را بزند و برود. بعد با لحن نرم‌تری ادامه داد:

«ببینید، این مشکلات همه می‌تونن رفع بشن. من شرایط معامله رو براتون میگم. اگر پذیرفتید، همه این مشکلات تا پیش از پایان هفته برطرف می‌شن. اگر هم نه... دیگه نمی‌دونم تصادف بعدی چه زمانی براتون رخ میده. ضمن اینکه معلوم هم نیست اون زمان تنها باشید و فقط خود شما آسیب ببینید.»

مدیر قدری بیشتر در صندلی فرورفت و کارگزار ادامه داد:

«من فقط یک پیغام رسانم. شرایط رو می‌گم، بعد هم مرخص می‌شم. دیگه تصمیم‌گیری با شماست. شرایط از این قراره: ما تقریباً از تمام کسب و کارهای شما مطلعیم. کارخانه کاشی‌سازی و معادن سنگ، شش باب مغازه، شهرک در حال ساخت در شمال، مقداری پول که در خارج از کشور سپرده کردید و چند مورد خرده‌ریز دیگه. ما خالص سی درصد از سود تمام درآمدهاتون رو می‌خوایم. البته هر سال. اگر این کار رو بکنید مشکلات شما حل می‌شه. اگر هم نه... کار بیخ پیدا می‌کنه. ضمناً اگر مایل باشید تا رابطه ما نزدیک‌تر بشه، یعنی تصمیم بگیرید که همکاری بیشتری با ما داشته باشید، ما هم از هر طریق ممکن از شما حمایت می‌کنیم. شما الآن با خودتون فکر می‌کنید روابط زیادی دارید و تقریباً هر مشکلی رو می‌تونید از سر راهتون بردارید. اما باور بفرمایید وقتی با ما همکاری کنید تازه متوجه می‌شید که داشتن نفوذ واقعی در ارکان قدرت چه معنایی می‌ده و اینکه در دفتر گردانندگان هر سازمان و اداره‌ای به روتون باز باشه چطور چیزیه. افراد زیادی مثل شما در جاهای مختلف بودند که الآن با ما همکاری می‌کنن، اون هم در هر سطحی که ما بخوایم. ضمن اینکه همه نیروهای خاص ما برای کارگشایی به شما کمک می‌کنن. این یک معامله برد-برده.»

آقای معیری، مثل هر شخص ثروتمند دیگری که ناگهان کسی از راه برسد و بخواد بخش بزرگی از ثروتش را از چنگش دریاورد از کوره دررفت و با صدایی که نیمی از خشم و نیمی از ترس می‌لرزید گفت:

«امکان نداره که چنین کاری بکنم. همین‌طوری اومدی اینجا و می‌خوای سی درصد از هر چیزی که به دست میارم رو بگیری؟ محاله! الآن هم به قدر کافی شنیدم! یالا از دفتر من برو بیرون!»

جمله آخر را با چنان فریاد خشم‌آلودی به زبان آورد که روشن بود گفتگو به پایان رسیده است. کارگزار سری به نشانه تأسف تکان داد و گفت:

«این معمول‌ترین واکنشیه که افراد نشون میدن. من حرف‌هام رو زدم و میرم. اما کارتم رو اینجا می‌ذارم که اگه مایل بودید با من تماس بگیرید.» این را گفت و کارتی را که روی آن فقط یک شماره موبایل نوشته بود از جیب کتش بیرون آورد و روی میز گذاشت. بعد هم برگشت و به سمت در رفت. آقای معیری از جایش بلند شد، کارت را به سمت کارگزار پرتاب کرد و فریاد زد:

«لازم نکرده کارتت رو اینجا بذاری! من کاری با تو ندارم! به ارباب‌های مفت‌خورت هم بگو چیزی از من به اون‌ها نمی‌ماسه!»

کارگزار در را باز کرد و پیش از اینکه خارج شود گفت:

«من تا یک هفته منتظر می‌مونم، اگر تماس نگرفتید، نشونهٔ بعدی منتظر شماست.»

و رفت.

با رفتن کارگزار، آقای معیری یک دقیقه بی‌حرکت سر جایش ماند. بعد از پشت میزش بیرون آمد و روی کاناپهٔ گوشهٔ اتاقش ولو شد. نمی‌توانست آنچه را اتفاق افتاده بپذیرد. نه حرف‌هایی که این مرد می‌زد با عقل جور درمی‌آمد، نه اتفاق‌هایی که در چند وقت اخیر برایش افتاده بود. علاوه بر مواردی که کارگزار به آن‌ها اشاره کرده بود، در چند وقت اخیر کارش حسابی گره خورده بود. ماشین‌های کارخانهٔ کاشی‌سازی یکی پس از دیگری خراب می‌شدند، سفارش‌های زیادی مرجوع شده بود و چند مشتری قدیمی با او قطع همکاری کرده بودند. تا همین جای کار تقریباً پنجاه درصد نسبت به سال قبل ضرر کرده بود. این وضعیت به هیچ‌وجه عادی نبود. از طرف دیگر، با عقل هم جور در نمی‌آمد که کسی این توانایی را داشته باشد که بتواند با زندگی آدم‌ها چنین کاری کند. وقتی که بچه بود داستان‌های زیادی از زن‌های فامیل دربارهٔ طلسم و جادو شنیده بود؛ چیزهایی مثل بستن بخت دختران یا جدایی انداختن بین زن و شوهر. اما اینکه کسی بتواند کنترل تمام زندگی شخص دیگری را در دست بگیرد، انگار که او عروسک خیمه‌شب‌بازی است، دور از تصور بود. ولی با آن دو حادثه چه باید می‌کرد؟ در حادثهٔ اول درحالی که در ماشین شاسی‌بلند و مطمئنش نشسته بود و در جادهٔ کاشان که بیش از صد بار در آن رانندگی کرده بود فقط با

سرعت هشتاد نود کیلومتر پیش می‌رفت، ناگهان چپ کرده بود. در آن تصادف نه خواب‌آلود بود نه حتی ماشین دیگری نزدیکش بود که بگویی این‌ها باعث تصادف شده‌اند. فقط ماشین ناگهان چپ کرده بود. انگار که یکی از چرخ‌هایش روی یک سطح شیب‌دار نامرئی رفته باشد. در حادثهٔ دوم، که همین یک هفته پیش رخ داده بود، وقتی می‌خواست وارد شرکت شود سنگی از نمای ساختمان جدا شده و درست جلوی پایش به زمین برخورد کرده و متلاشی شده بود. حادثه آن قدر نزدیک بود که سنگ پیش از برخورد با زمین گوشهٔ کیف‌دستی‌اش را پاره کرد. درنهایت، آنچه در خانه برایش پیش آمده بود بیش از همه عجیب بود. باآنکه همیشه زندگی زناشویی منظمی داشت، اما به‌طور کاملاً ناگهانی حدود سه ماه بود که عاجز شده بود. اوایل فکر می‌کرد شاید طبیعی است و به سن و سالش ربط دارد. اما وقتی مشکل ادامه یافت، به دکتر مراجعه کرد. آزمایش‌هایش مشکل خاصی را نشان نمی‌داد. دکتر برایش داروی تقویتی نوشت، اما آن هم اثر نکرد. ظاهراً منشأ مشکل کاملاً ناشناخته بود. دو سه دکتر عوض کرد، اما نتیجه‌ای حاصل نشد.

مجموعهٔ این حوادث باعث می‌شد که حرف‌های کارگزار برایش دور از ذهن نباشد. واقعیت این است که حتی پیش این ملاقات هم خودش به حضور عنصری ماورایی در زندگی‌اش باور پیدا کرده بود. به همین خاطر هم بود که با دریافت نامهٔ کارگزار پذیرفت که او را ببیند. حالا اما به اینجا رسیده بود. یعنی باید به همین سادگی سالی سی درصد از سود زحماتش را به کسانی می‌داد که حتی نامشان را هم نمی‌دانست؟ نه! حتماً راه دیگری هم وجود داشت!

فرید روی تخت چوبی حیاط دراز کشیده بود و به آجرهای قدیمی ساختمان عمارت نگاه می‌کرد. نگاه کردن به آجرکاری ظریف این بنای قجری و نقش و نگارهایی که آجرها در کنار هم می‌ساختند، هرگز خسته‌اش نمی‌کرد. «عمارت» کلمه‌ای بود که نسل‌های قبل برای این ساختمان به کار می‌بردند و هرچند دیگر مدت‌ها بود که فقط به آن «خانه» می‌گفتند، اما می‌شد تصور کرد که در روزهای شکوه گذشته‌اش لفظ عمارت برانزندهٔ آن

بوده است. عمارت در اواخر دورهٔ ناصری به دستور میرزا محمدکاظم، تاجر سرشناس کرمانی که لقب معتمدالتجاری داشت، ساخته شده بود. در آن زمان میرزا محمدکاظم قصد اقامت در تهران را کرده بود و این عمارت را باب سلیقهٔ خودش ساخته بود. ساختمان بعداً مقدراری اهمیت تاریخی پیدا کرده و در دوران مشروطه دو سه جلسه میان رجال مشروطه‌خواه در آنجا برگزار شده بود.

خانه عبارت بود از ساختمانی با آجرهای زردرنگ که گذر ایام تیره‌شان کرده بود، حیاطی وسیع، و حوضی مستطیل شکل در مقابل ساختمان. دو ستون گرد آجری به همراه سردری که گوشهٔ آن ریخته بود در ورودی این ساختمان دوطبقه را قاب گرفته بودند. پیچک‌ها در چند جا خود را به ایوان طبقهٔ دوم رسانده بودند و علاوه بر چنار کهن‌سالی که فرید زیر آن دراز کشیده بود، چند درخت تنومند دیگر نیز ریشه در خاک استوار کرده بودند. فرید معتمدی کرمانی پسری بود با قدی کوتاه‌تر از متوسط، نسبتاً لاغر با موهای پرپشتی که باوجود جنس ابریشمی‌اش همیشه آن را کوتاه نگه می‌داشت. بینی‌اش انحنای خفیفی داشت و صورت بی‌مویش سنش را کمتر از آنچه واقعاً بود نشان می‌داد. باینکه بیست و پنج سال داشت اما بیش‌تر از بیست سال به او نمی‌آمد. این موضوعی بود که بابتش هیچ خوشحال نبود؛ چون معتقد بود دیگران احترامی کمتر از آنچه حقش بود به او می‌گذارند. پدرش می‌گفت اگر ده سال صبر کند، این نقطه‌ضعف برایش به یک مزیت تبدیل می‌شود. اما او توجهی نمی‌کرد. به همین خاطر، گاهی که قرار کاری داشت، عینک بی‌شماره می‌زد که سنش بالاتر برود. هرچند، این کار بیشتر او را شبیه به یک دانشجوی درسخوان ترم اولی می‌کرد تا فردی جاافتاده. فرید در آن لحظه صبحانه را خورده بود و چون هنوز کمی وقت داشت تا به محل کارش برود، در آن صبح اواخر فروردین کمی روی تخت، زیر چنار کهن‌سالی که گویی از دل تاریخ قد برافراشته بود، دراز کشیده بود.

از دو سال پیش، زمانی که لیسانس ادبیاتش را گرفته بود، پیش دوست پدرش که صاحب یک انتشارات بود کار می‌کرد. از آنجایی که کار نشر برای دوست پدرش صرفاً تفنن بود، تقریباً تمام کارها را به فرید سپرده بود. انتشارات عبارت بود از یک کتاب‌فروشی در

یکی از فرعی‌های خیابان انقلاب که علاوه بر کتاب‌فروشی به‌نوعی دفتر انتشارات هم محسوب می‌شد. فرید روزها پشت میز می‌نشست و با نویسندگان صحبت می‌کرد، کارهای چاپخانه را پیگیری می‌کرد، در این بین اگر کسی برای خرید می‌آمد کار او را راه می‌انداخت و مابقی ساعات طولانی روز را به ویرایش کتاب‌های در دست چاپ می‌گذراند. اگر هم نیاز به توزیع کتاب بود شخصاً کار را انجام می‌داد. خلاصه اینکه یک انتشارات بود و فرید.

فرید نگاهی به ساعت گوشی‌اش انداخت، نگاهش را از آجرهای ساختمان گرفت و بلند شد تا سر کار برود. بعد از طی کردن طول حیات از دلالتی که حیات را به در ورودی وصل می‌کرد موتور و سپای آبی‌رنگش را برداشت و از در بیرون برد. در کوچه تنگ قدیمی کلاه کاسکت بی‌چانه‌اش را بر سر گذاشت و به راه افتاد. از خانه‌شان در محله عودلاجان تا کتاب‌فروشی با موتور یک ربع بیشتر راه نبود و موتورسواری در آن هوای خنک صبحگاهی دلپذیر بود. سرما پوستش را نوازش می‌کرد و طراوت را در وجودش پخش می‌کرد. فرید موتورش را بسیار دوست داشت. این موتور ماحصل دو سال کار کردنش بود و او را به هر گوشه از تهران که می‌خواست می‌رساند.

وقتی به محل کارش رسید، یک روز کاملاً عادی را آغاز کرد. برگه‌های پرینت شده‌ی رمانی از نویسنده‌ای اهل جمهوری چک را که داشت ویرایش می‌کرد برداشت و کار را از جایی که روز قبل رها کرده بود ادامه داد. کار ویرایش آن‌قدرها هم باب میلش نبود، اما آن را بسیار خوب انجام می‌داد. هرچه نباشد پدرش ویراستار شناخته‌شده‌ای بود که با بیشتر ناشران بزرگ همکاری می‌کرد. همین پدر از کودکی نوشتن درست را با سختگیری به او یاد داده بود. چیزی که در ویرایش برایش بسیار عجیب بود، فراوانی اغلاط و ویرایشی در کتاب‌هایی بود که به دستش می‌رسید. این مطلب از آن جهت عجیب بود که این کتاب‌ها را مردم کوچه و بازار نمی‌نوشتند، و نویسندگان آن‌ها افرادی تحصیل کرده و دست‌به‌قلم بودند. حتی بعضی از نویسندگان سابقه چند دهه نویسندگی و چاپ چندین کتاب را داشتند. باین حال باز هم غلط می‌نوشتند. اما شاید این چندان هم بد نبود؛ هرچه نباشد او نانش را از همین راه درمی‌آورد.

چند ساعتی کارش را ادامه داد. در این بین تنها یک نفر برای پرسیدن آدرس و یک نفر هم برای خرید یک کتاب حسابداری، که نداشتند، به مغازه وارد شد. البته این کاملاً عادی بود، چون روزانه بیش از ده بیست نفر وارد مغازه نمی‌شدند. نزدیک ظهر موبایلش زنگ خورد. داییش بود. شاید یک ماهی می‌شد که او را ندیده بود و تلفنی هم به‌ندرت با هم حرف می‌زدند. حتماً کاری داشت. تلفن را برداشت. داییش گفت که اگر در مغازه است تا نیم ساعت دیگر به دیدن او می‌آید. فرید هم گفت که هست و قرار شد یکدیگر را ببینند.

دایي مجيد آدم دوست‌داشتني‌اي بود. از وقتي مادر فريد فوت کرده بود او را کمتر می‌دید؛ با این حال قلباً به هم علاقه داشتند. او که دو سه سالی بود بازنشسته شده بود، فردی بذله‌گو و خوش‌مشرب بود که دیدارش هیچ‌وقت خالی از لطف نبود.

یک ساعت بعد در کتاب‌فروشی باز شد و مردی میان سال با قدی کوتاه وارد مغازه شد. موهای پرپشتش جوگندمی بود و ته‌ریش داشت، و همراه با شلوار جین و کفش کتانی یک کاپشن خلبانی به تن کرده بود که برای آن فصل زیادی ضخیم بود. به‌محض اینکه وارد شد با لبخند گفت:

«سلام بر بزرگ‌مرد عرصهٔ ادب و فرهنگ!»

بعد جلو آمد، دست داد، ربوبوسی کرد و گفت:

«این مغازه هم مثل جیب ما همیشه شپش توش سه قاپ میندازه. نمی‌دونم چرا این رفیق بابات در اینجا رو تخته نمی‌کنه.»

فرید جواب داد:

«لطفش به همینه. بیشتر شبیه دفتر کار شخصیه.»

دایي مجيد سري تکان داد و گفت:

«راست میگی.»

و نشست روی چهارپایه‌ای که فرید از آن برای برداشتن کتاب از قفسه‌های بالایی استفاده می‌کرد.

آن دو کمی خوش و بش کردند و حال این و آن را پرسیدند. بعد از ده دقیقه رسیدند به اصل قضیه و فرید پرسید:

«حالا دایی جون، چی شده که ما رو سرفراز کردید؟»

دایی مجید با لحن بی‌خیالش گفت:

«هیچی... بعد از دیدن خودت، برای یکی از آشناها مشکلی پیش اومده که گفتم شاید

بتونی کمکش کنی.»

«در خدمتم، مشکل چیه؟»

دایی مجید گلویش را صاف کرد و گفت:

«قضیه مربوط می‌شه به عموی باجناغ کوچیکه‌م، حاج رضا معیری. نمی‌دونم اسمش رو شنیدی یا نه. بابات می‌شناسدش. چند روز پیش این باجناغ ما داشت داستان عموش رو تعریف می‌کرد که بنده خدا اخیراً سگته کرده و حالش هیچ خوب نیست. اون قدر که تقریباً دیگه نمی‌تونه راه بره. پیرمرد ماجرای رو برای اطرافیانش تعریف کرده که خیلی عجیبه. گویا فکر می‌کنه یک عده با جادو و جنبل به این روز انداختنش. می‌گه یک نفر رفته پیشش و تهدیدش کرده که اگه به دار و دسته اون‌ها باج نده فلان و بهمانش می‌کنن. اون هم نداده و نتیجه‌ش شده این.»

در اینجا مکثی کرد و پرسید:

«می‌شه اینجا سیگار کشید؟»

فرید گفت:

«والا چی بگم...»

دایی مجید هم دستش را که در جیبش کرده بود خالی بیرون آورد و گفت:

«ولش کن. می‌گفتم. حالا چرا این باجناغ ما این‌ها رو برای من تعریف کرد؟ چون اون سری که یک ماه دائم فشارم بالا بود و تو یک دعایی از استادت گرفتی حالم خوب شد، من اون ماجرا رو قبلاً براش تعریف کرده بودم. اون هم اومد این ماجرا رو برام تعریف کرد

که اگه بشه استادت رو ببینن. البته خیلی به این چیزها باور نداره. اما عموش اون قدر آدم حسابیه که نمی‌تونه تصور کنه از خودش داستان درآورده باشه. آره دایی جان. این بود علت مزاحمت من. گفتم بیایم دم مغازه ببینمت چون بابات از این چیزها خیلی خوشش نمیداد. نمی‌خواستم پس فردا بگه ما تشویقت کردیم توی این راه دو قدم جلوتر بری.»

فرید سری تکان داد و گفت:

«مورد عجیبیه. تا حالا چنین چیزی نشنیده بودم. اجازه بدید خودم یک بررسی بکنم. شاید اصلاً نیازی به استاد نباشه. ولی اگه لازم بود، به ایشون اطلاع می‌دم.»

«خدا خیرت بده. این باجناغ ما البته می‌خواست استادت رو ببینه. پس سعی کن جورش کنی. چون دست از سر من برنمی‌داره.»

«مشکلی نیست، اگه لازم باشه حتماً فقط یک سری اطلاعات هم لازمه؛ مثل اسم شناسنامه‌ای بنده خدایی که مشکل داره و اسم مادرش. اگه عکسش هم باشه بهتره.»

«باشه دایی جان. یک پیام توی واتساپ بهم بده و همین‌هایی که گفتمی رو برام بنویس که یادم بمونه. الان هم دیگه با اجازت رفع زحمت کنم. عزت زیاد.»

این را گفت و بلند شد و پس از دست دادن با فرید از کتاب‌فروشی بیرون رفت.

فرید تا غروب در مغازه ماند. آخر وقت مغازه را بست و چند کارتن کتاب ترک موتورش گذاشت تا پیش از رفتن به خانه بین کتاب‌فروشی‌ها توزیع کند. وقتی به خانه رسید ساعت تقریباً هشت شب بود. وارد خانه شد و موتور را در دالان گذاشت. در حیاط پدرش روی تخت نشسته بود و کتاب می‌خواند. فلاسک چای و استکانش هم کنار دستش بود. فرید که به تخت رسید سلامی کرد و کنار پدرش روی تخت نشست. پدرش، آقای معتمدی، مرد قدبلند و شق و رقی بود با یک سیل پریشت بالای لبش. او عینک مطالعه‌ای به چشم زده بود و عبایی روی دوشش داشت تا سرمای شب بهار اذیتش نکند و سیگارش که لبه جاسیگاری گذاشته بود آهسته دود می‌کرد. جواب سلام فرید را داد و از بالای عینک نگاهی به او انداخت و گفت:

«خوش موقع رسیدی. تذکره الاولیا می‌خوندم. ذکر بایزید بسطامی رحمه‌الله علیه.»

پدرش شیفتهٔ عطار بود. به همین خاطر هم نام پسرش را فریدالدین گذاشته بود. او دبیر ادبیات بازنشسته‌ای بود که سی سال تمام در مدرسه‌ای چند خیابان آن طرف‌تر درس داده بود. به همین خاطر تقریباً تمام ساکنان عودلاجان او را می‌شناختند. همه او را فردی محترم و بی‌آزار می‌دانستند که تمام زندگی‌اش در خطی صاف گذشته بود که از فرط صافی گویی آن را با خاکش کشیده بودند. نه به کسی آزاری رسانده بود، نه در کار کسی سرک کشیده بود. شاید در وهلهٔ اول اینکه آدم در تمام زندگی موجب آزار کسی نشود آن قدرها هم مهم به نظر نرسد. اما واقعیت این است که این کار آن قدر سخت است که کمتر کسی موفق به انجامش می‌شود. درست مانند راه رفتن روی یک طناب معلق در هوا که برداشتن چند قدم روی آن کار آسانی است، اما کمتر کسی از پس رد شدن از تمام طول طناب برمی‌آید. به همین خاطر هم بود که در محله همه به آقای معتمدی احترام می‌گذاشتند.

پدر، مانند فرید، تمام عمرش را در همین خانه زندگی کرده بود. این خانه بعد از میرزا کاظم به همراه چندین باب مغازه در خیابان پامنار به حسین، پسر ارشد میرزا از همسر دومش، رسیده بود. حسین هم تا آخر عمر در همین خانه زندگی بی‌دردسری را گذرانده بود و پیش از مرگ وصیت کرده بود که خانه به همراه تعدادی از مغازه‌هایش به تک پسرش، که پدر بزرگ فرید می‌شد، برسد و مابقی اموال، از جمله تعدادی از همان مغازه‌ها، بین دخترانش تقسیم شود. آقا جان هم تا زمانی که زنده بود در همین خانه روزگار گذرانده بود. خودش طبقهٔ پایین می‌نشست و پدر فرید با زن و دو فرزندش در طبقهٔ بالا. وقتی یازده سال پیش آقا جان از دنیا رفت، به رسم پدرش این خانه را برای پسر بزرگش، که پدر فرید بود، به ارث گذاشته و مغازه‌ها را بین دو دخترش تقسیم کرد. این بود که حالا آن‌ها در این خانه زندگی می‌کردند.

نگهداری از چنین عمارتی هزینهٔ زیادی داشت. پدر بازنشسته بود و مختصر درآمدی هم از ویرایش داشت. اما این‌ها کافی نبود. به همین خاطر خانه اندکان‌اندک روبه ویرانی می‌گذاشت. اگر نبود رسیدگی منظم آقا جان که تا هنگام مرگش ادامه داشت، حالا اوضاع بدتر هم می‌بود. اما به‌رحال هنوز هم آنجا خانهٔ یگانه‌ای بود. فرید می‌دانست که بعد از فوت پدرش رشتهٔ انتقال پدر به پسر خانه بریده می‌شود. چون دیگر مغازه‌ای در کار نبود که

عوض سهم الارث به خواهرش داده شود و خانه بماند برای او. همین حالا هم هرازگاهی کسانی پیدا می‌شدند که می‌خواستند خانه را بخرند، اما پدر رضایت نمی‌داد. اخیراً از میراث فرهنگی هم آمده بودند. جواب پدر اما همان بود. به آن‌ها گفته بود چند سالی صبر کنند تا سرش را زمین بگذارد، بعد خانه مال آن‌هاست. به فرید و دختر کوچک‌ترش فریبا هم وصیت کرده بود که بعد از مرگش اگر خواستند خانه را بفروشند فقط به میراث فرهنگی بفروشند تا این یادگار تاریخی محفوظ بماند.

فرید نگاهی به جلد کتاب انداخت. از وقتی یادش می‌آمد این کتاب را دست پدرش دیده بود. پدرش گفت:

«بذار این رو برات بخونم، ببین چی گفته: "و گفت: سخاوت کردن از آنچه در دست مردمان است فاضل‌تر از بذل کردن از آنچه در دست توست."»
بعد دوباره از بالای عینک نگاهی به فرید انداخت و گفت:

«می‌دونی معنیش چیه؟ یعنی، اینکه چشمت دنبال مال مردم نباشه حتی از اینکه از مال خودت انفاق کنی هم بهتره.»

فرید دست کم یکی دو بار دیگر این نقل قول را با همین لحن شگفت‌زده از پدرش شنیده بود. گاهی به پدرش حسودی‌اش می‌شد که می‌توانست تا این حد در کتاب غرق شود و از آن حظ ببرد. پس لبخندی زد و گفت:

«بله، حکمت عمیقیه.»

پدرش گفت:

«حالا مونده تا به عمق این حرف‌ها پی ببری. حداقل باید نصف موهای سرت سفید شده باشه. حالا برو لباس رو عوض کن، الآن خواهرت شام رو میاره.»

فرید بلند شد و از پله‌های بیرون ساختمان بالا رفت. خانه در طبقهٔ پایین سه اتاق متصل به هم داشت. اولی اتاق پدرش بود. وسطی اتاقی بود که از آن به عنوان اتاق نشیمن استفاده می‌کردند و آخری هم اتاقی که پدر بزرگش به مطبخ تبدیل کرده بود تا خانمش

مجبور نباشد دائم به زیرزمین برود. طبقه دوم هم چهار اتاق کوچکتر داشت. اتاق اول و دوم خالی بودند. زمانی که فرید دانشجو بود در یکی از آن‌ها جلسات هفتگی کتابخوانی برگزار می‌کرد. از همان زمان هم چندتایی صندلی در آن باقی مانده بود. اتاق یکی مانده به آخر اتاق فریبا و آخری هم متعلق به فرید بود. لباسش را که عوض کرد، چند دقیقه‌ای روی تخت ولو شد و مدتی چشمانش را بست. بعد بلند شد و به آشپزخانه طبقه پایین رفت تا به فریبا کمک کند. از پشت شیشه خواهرش را دید که داشت کتلت سرخ می‌کرد. چند تکه به شیشه زد و خواهرش برگشت. با دیدن او لبخندی زد و دستی تکان داد.

فریبا نوزده‌ساله بود و پارسال دبیرستان را تمام کرده بود. حالا هم داشت برای کنکور چند ماه دیگر آماده می‌شد. تقریباً تمام مسئولیت آشپزخانه با او بود و بزرگوارانه شکایتی از این بابت نداشت. او دختری بود با ظاهری معمولی و بیشتر اوقات کم‌حرف، اما اگر سر حرفش باز می‌شد زیاد حرف می‌زد. رابطه این برادر و خواهر صمیمی بود و بیشتر رازهایشان را برای هم تعریف می‌کردند و تقریباً هر روز زمانی را به گپ زدن با هم می‌گذراندند.

تا غذا آماده شود، فرید اسباب‌سفره را چید و سه نفری نشستند دور سفره و شام خوردند. غذا که تمام شد، پدر تشکر کرد، عبا را دوباره روی دوشش کشید و رفت در حیاط تا خواندن کتابش را ادامه دهد. در حین جمع کردن سفره فرید به فریبا گفت:

«امروز دایی اومده بود کتاب‌فروشی. گفت که برای یکی از اقوامش مشکلی پیش اومده. گفتم اگه امشب روبه‌راه هستی برنامه‌ای داشته باشیم.»

فریبا خیلی عادی جواب داد:

«مشکلی نیست. چه ساعتی؟»

«نیمه‌شب باشه بهتره. اما اگه می‌خوای زودتر بخوابی، دیگه فرقی نمی‌کنه.»

«نیم ساعت که بیشتر طول نمی‌کشه. فوقش یک‌کم دیرتر می‌خوابیم.»

«باشه. فقط موقع او‌مدن سر و صدا نکن که بابا متوجه نشه.»

بعد هر کدام از آنها به اتاق خودش رفت.

پنج دقیقه مانده به نیمه شب چند ضربه آهسته به در اتاق فرید خورد. فرید در را باز کرد و فریبا داخل شد. از سه لامپ چراغ سقفی، فرید دوتا را شل کرده بود و دور یکی هم مقوایی گذاشته بود تا نورش گرفته شود. در مجموع اتاق بسیار کم نورتر از مواقع دیگر بود. روی میز تحریر عودی آهسته می سوخت و دودش مثل مار پیچ و تاب می خورد و در تاریکی سقف گم می شد.

فرید پرسید:

«وضو داری؟»

فریبا پاسخ مثبت داد و بدون سؤال رفت نشست روی صندلی ای که وسط اتاق روبه روی تخت گذاشته شده بود. فرید پارچه مشکی ضخیمی را برداشت و طوری دور سر فریبا گره زد که چشمانش را کامل پوشاند. سپس روبروی او روی تخت نشست و یک تکه کاغذ کوچک را که رویش جدولی از اعداد کشیده شده بود به شکل مخروط درآورد و درون یک نعلبکی گذاشت و آتش زد. بعد پیش از اینکه آتش پخش شود با باد دستش آن را خاموش کرد. کاغذ دود کرد و هم زمان خط سوختن روی آن آهسته شروع به پایین رفتن کرد. فرید چشمانش را بست و سرش را پایین انداخت. زیر لب چیزی می خواند. چهره اش کاملاً جدی بود و کمتر به فرید همیشگی شباهت داشت. در نهایت چشمانش را باز کرد و به خواهرش چشم دوخت و با لحنی محکم گفت:

«من با نیروی تسخیری که در اختیار دارم، کتوت عثم جن را احضار می کنم!»

فصل دوم

استاد

وقتی فرید بیست‌ساله بود به عروسی یکی از اقوام دورشان دعوت شدند. فرید به همراه پدرش به مجلس رفتند و وقتی وارد سالن شدند، چون پدرش چندان علاقه‌ای به معاشرت با افراد نداشت میزی را در گوشه انتهایی سالن پیدا کردند تا چند ساعت عروسی برایشان دور از چشم دیگران سپری شود. فرید هیچ مشکلی با این قضیه نداشت؛ چون در نظر او هم مجالس عروسی کسالت‌بار بود. پدرش هرازگاهی روی صندلی نیم‌خیز می‌شد و به بعضی‌ها از دور سلام می‌داد. اما خوشبختانه در مدتی که نشسته بودند کسی از اقوام سر میزشان نیامد. یک ساعتی فقط فرید و پدرش سر میز بودند تا اینکه ناگهان مردی به میز آن‌ها نزدیک شد و با اینکه باز هم جای خالی در سالن وجود داشت یک صندلی را عقب کشید، زیر لب سلامی کرد و کنار آن‌ها نشست. مرد حدوداً پنجاه و پنج ساله بود و ریش کوتاهی داشت. اندکی چاق بود و عینک نیم‌فریمی چشمانش را مسلح کرده بود. در یک دستش انگشتر عقیق زردرنگِ حکاکی‌شده‌ای داشت و در دست دیگرش تسبیحی از سنگ سرخ بود. در تمام مدتی که سر میز آن‌ها نشسته بود چشمانش را پایین انداخته بود و لب‌هایش می‌جنبید و انگشتانش تسبیح می‌انداخت. مرد جذبۀ عجیبی داشت و در نظر فرید فردی عادی نبود.

مدتی که گذشت مرد دیگری با کت گشاد و سیبل باریک و کله‌نخ‌ما سر میز آن‌ها آمد و بی‌آنکه به فرید و پدرش توجه کند مستقیم سراغ مرد دیگر رفت و درحالی‌که خم شده بود گفت:

«سلام آقای دکتر، احوال شما، بنده چقدر مشتاق دیدار شما بودم.»

لحنش تملق آمیز بود. و آقای دکتر، یعنی هم‌میزی آن‌ها، بامتان از جایش بلند شد و جواب سلام و احوال‌پرسی او را داد. بعد هر دو نشستند. مرد سیبل‌باریک بی‌آنکه در قید و بند آداب اجتماعی باشد، با صدای پایین و درگوشی چیزهایی را با حرارت برای دکتر تعریف می‌کرد. البته صدایش آن قدری که خودش انتظار داشت پایین نبود. چون فرید باینکه سرش در گوش‌اش بود، گاهی متوجه حرف‌هایشان می‌شد. در انتها این جملاتی بود که مرد گفت:

«خلاصه اینکه حقیقتاً مستأصل شده‌م. یعنی یک کار نیست که به اون دست بزنم و درست انجام بشه. احترامم در خونه از بین رفته، همش توی خونه دعواست و در یک‌کلام هیچ چیز سر جاش نیست. به همین خاطر فکر می‌کنم کسی برام کاری کرده. اگه ممکنه، به حق همین نون و نمکی که امشب با هم خوردیم، نگاه کنید ببینید مشکلی هست یا خیر.»

فرید نمی‌دانست مرد سیبل‌باریک چه جور کمکی از دکتر طلب می‌کرد، اما به او حق می‌داد که این‌طور از او استمداد کند. چون ظاهر دکتر آن قدر آرام بود که با خودت می‌گفتی هیچ چیز در این دنیا نمی‌تواند خاطرش را مشوش کند و درعین حال آن قدر مطمئن بود که می‌گفتی باز کردن گره هر مشکلی به سرانگستان اوست.

صحبت‌های مرد سیبل‌باریک که تمام شد، تعظیم کوتاهی کرد و رفت. با رفتن او فضا سر میز به وضوح سنگین شده بود. مشخص بود دکتر می‌داند که فرید و پدرش گفتگوی خصوصی او با مرد سیبل‌باریک را شنیده‌اند. شاید برای شانه خالی کردن از همین فضای سنگین بود که پدر فرید یک دقیقه بعد بلند شد تا به سرویس بهداشتی برود. با رفتن پدر فضای سنگین بدتر هم شد تا اینکه ناگهان دکتر گفت:

«ضمناً شما هم یک بستگی دارید.»

فرید سرش را بلند کرد و به دکتر نگاه کرد. اولش متوجه نشد که با اوست یا نه، چون جدای از اینکه جمله او گویی ادامه یک گفتگوی قبلی بود، دکتر نگاهش به پایین بود و

هنوز داشت زیر لب ذکر می‌گفت. فرید کمی به چپ و راست نگاه کرد و چون حتی مطمئن نبود که صدا متعلق مرد روبرویش بوده، دوباره سرش را به سمت گوش‌اش پایین انداخت. اما چند ثانیه بعد مرد مجدداً گفت:

«آقا جان! با شما بودم! گفتم شما هم یک بستگی دارید!»

فرید مجدداً سرش را بلند کرد و گیج‌تر از قبل به مرد نگاهی انداخت. این بار دکتر به او چشم دوخته بود و نگاهش کاملاً جدی بود. برای همین فرید با لحن گیجی گفت:

«ببخشید، با من بودید؟»

مرد بی‌آنکه حرکتی به بدنش بدهد گفت:

«بله با شما بودم. عرض کردم که یک بستگی دارید.»

فرید نمی‌دانست چه باید بگوید. چون تکرار سه‌بارۀ این حرف کمکی به فهمیدنش نکرده بود. ناچار پرسید:

«می‌بخشید، ولی بستگی دارم یعنی چی؟»

مرد خیلی آرام گفت:

«یعنی شما رو طلسم کردن.»

فرید جا خورد. تا آن زمان جز داخل کتاب‌ها و فیلم‌ها چیزی درباره‌ی طلسم نشنیده بود. ظاهراً مرد آن سوی میز، برخلاف ظاهر موجهش، عقل درست و حسابی نداشت. فرید نمی‌دانست چه باید بگوید به همین خاطر ساکت فقط نگاه کرد. مرد که گویا باین‌حالت آشنا بود گفت:

«یک نفر حدوداً بیست روز پیش شما رو طلسم کرده. البته شاید به این حرف‌ها

اعتقادی نداشته باشید، اما این تأثیری در اصل ماجرا نداره.»

فرید که نمی‌خواست حتی وقتی یک بزرگ‌تر چنین مهملاتی می‌گوید بی‌ادب به نظر برسد با لحنی که سعی می‌کرد نه انکاری بلکه کنجکاو به نظر برسد گفت:

«عذر می‌خوام، ولی شما از کجا متوجه شدید؟»

مرد گفت:

«دارم می‌بینم. علائمش کاملاً پیداست. اخیراً چیزهای غیرعادی نمی‌بینید؟»

«مثلاً چه چیزهایی؟»

«سایه‌ها، اشباح یا حتی تصاویر واضح‌تری از موجودات ماورایی.»

فرید با قاطعیت گفت:

«نه. هیچ‌وقت همچین چیزهایی ندیدم.»

مرد دوباره پرسید:

«اخیراً کسل یا بی‌حال نیستید؟»

«نه.»

«سردرد چطور؟ اخیراً سردرد زیاد نگرفتید؟»

«نه. من تقریباً هیچ‌وقت سردرد نمی‌گیرم.»

مرد چند لحظه‌ای نگاهش را پایین انداخت، بعد سرش را دوباره بالا آورد و گفت:

«به‌هرحال شما بستگی دارید. شماره من رو داشته باشید تا اگه احساس کردید حالتون

خوب نیست با من تماس بگیرید.»

و منتظر ماند تا فرید شماره او را در موبایلش سیو کند. فرید در رودرواسی موبایلش را

بالا آورد و شماره او را وارد کرد و پرسید:

«اسم شریفتون؟»

«خاکسار هستم. محسن خاکسار.»

بعد از این گفتگو، تا آخر مجلس که خداحافظی کردند با هم حرفی نزدند. چند نفری

سر میز آمدند و با آقای خاکسار پیچ‌پیچ‌هایی کردند. اما فرید دیگر چیزی نگفت.

روز بعد طبق معمول به دانشگاه رفت و در کلاس‌های تاریخ ادبیات، قصائد ناصرخسرو و معانی و بیان حاضر شد. در کلاس مثل همیشه فعال بود و از فضا لذت می‌برد. عصر، وقتی به قصد رفتن به خانه از دانشگاه خارج شد، طبق عادت مسیری را پیاده طی کرد. آن روز اما در طول راه حس عجیبی داشت و مدام خیال می‌کرد کسی او را زیر نظر گرفته است. هر از گاهی به اطراف سر می‌چرخاند تا ببیند کسی نگاهش می‌کند یا نه. اما رهگذران سرشان به کار خودشان بود و کسی به او توجهی نداشت. باین‌حال، یک‌بار وقتی سرش را چرخاند به نظرش رسید سایه‌ای را دید که خیلی سریع حرکت کرد و در بین جمعیت ناپدید شد. فرید مدتی سر جایش ایستاد و به اطراف نگاه کرد. اما نشانی از سایه نبود. باینکه با خودش فکر کرد حتماً خیالاتی شده، اما یاد حرف مردی که شب قبل در عروسی دیده بود افتاد که از او پرسیده بود آیا اخیراً سایه‌هایی نمی‌بیند. به نظر فرید چنین تقارنی نمی‌توانست اتفاقی باشد. ولی شاید حرف‌های همان مرد باعث شده بود تا دچار توهم شود. در هر صورت توجهی نکرد و به راهش ادامه داد. کمی بعد سوار اتوبوس شد و خود را به خانه رساند. باینکه حالا در محیط امن خانه بود، اما همان حس زیر نظر بودن، که گویی توانسته بود پشت سر او به درون خانه بخزد، همچنان ذهنش را مشوش می‌کرد. گاهی مطمئن بود که کسی نگاهش می‌کند اما وقتی سر بالا می‌کرد نه پدرش آنجا بود، نه فریبا. کم‌کم ترس و دلهره به سراغش آمد و وقتی آخر شب آماده می‌شد تا بخوابد این احساس به اوج خود رسید.

حدوداً ساعت دوازده شب، پیش از آنکه چراغ را خاموش کند و به تخت برود، نیم ساعتی بود که وجود کسی را در اتاقش چنان با قدرت حس می‌کرد که محال بود بتواند با قطعیت بگوید در اتاقش تنهاست. باین‌حال چیزی به چشمش نمی‌آمد و او چاره‌ای نداشت جز اینکه با همین حس به تختش برود. بنابراین از پشت میز بلند شد، چراغ را خاموش کرد و روی تختش دراز کشید. وقتی مدتی از دراز کشیدنش گذشت و چشمش به تاریکی خو گرفت، احساس کرد سایه سیاهی را در گوشه اتاقش می‌بیند. سایه متعلق به موجودی قدبلندی بود. باوجوداین، فرید هیچ مطمئن نبود که آنچه می‌بیند واقعاً سایه موجودی

ناخوانده است یا وهم ناشی از بازی سایه‌ها. همان‌طور که دراز کشیده بود به گوشه‌ی اتاق که چند متری از او فاصله داشت خیره مانده بود و در سکوت اتاق می‌توانست صدای نفس‌های خودش را بشنود. انگار منتظر بود آن سایه حرکتی کند تا مطمئن شود که واقعاً موجودی آنجا ایستاده. با خودش فکر کرد بلند شود چراغ را روشن کند، اما جرئت این کار را نداشت. خواست تا چشمانش را ببندد و سایه را نادیده بگیرد، اما فقط چند ثانیه توانست این کار را انجام دهد و مجدداً چشمانش را گشود. هرچه بیشتر به آن سایه خیره می‌شد بیشتر فکر می‌کرد که موجودی آنجا ایستاده. به تدریج با افزایش وحشت، ضربان قلبش شدت گرفت و خون از پاها به سمت سرش سرازیر شد و در پاهایش احساس سستی کرد. با خودش فکر کرد بلند شود و با سرعت از در اتاق بیرون بزند، اما فاصله‌ی در تا نقطه‌ای که سایه آنجا قرار داشت کمتر از فاصله‌ی در تا تخت بود. این یعنی اگر حرکت می‌کرد و سایه واقعاً متعلق به یک موجود بود، می‌توانست با یک جهش راه او را ببندد. شاید باید داد می‌زد و اهل خانه را خبر می‌کرد. اما نه، این اصلاً گزینه‌ی خوبی نبود. نمی‌خواست در نظر آن‌ها خیالاتی یا ترسو جلوه کند. به این ترتیب، هر طور که بود آن وضعیت را تحمل کرد تا اینکه چشمانش سنگین شد و کم‌کم به خواب رفت. در خواب خودش را دید که همان‌جا روی تخت به خواب عمیقی فرود رفته است. ناگهان سایه‌ای سیاه خودش را روی دیوار بالا کشید و مدتی بی‌صدا همان‌جا ایستاد. سایه چهره نداشت اما فرید مطمئن بود که به او نگاه می‌کند و حتی خنده‌ای شیطانی بر لب دارد. کمی بعد سایه خودش را از دیوار کند و جلو آمد. سایه به او که بی‌خبر از حضور آن موجود خوابیده بود نزدیک شد تا به بالای سرش رسید. بعد آهسته روی او دراز کشید و در جسمش فرورفت و فرید او را مانند اسفنجی که آب را جذب می‌کند در خود کشید. وحشت این صحنه چنان زیاد بود که با فریادی از خواب پرید و فوراً روی تخت نشست و به همان جایی که سایه قبلاً قرار داشت خیره شد. اما دیگر خبری از سایه‌ی شوم نبود. این بار مطمئن بود که سایه‌ی روی دیوار تنها سایه‌ی پرده است که به آن شکل روی دیوار افتاده. چنان این واقعیت برایش روشن بود که از خودش بابت تصور کودکانه‌ی قبلی‌اش خجالت کشید. از جایش بلند شد و از لیوان روی میزش مقداری آب نوشید و دوباره برگشت و به خواب رفت.

فردا صبح وقتی از خواب بیدار شد چیزی زیادی از شب قبل در ذهنش نبود. از جایش بلند شد و باوجوداینکه سردرد خفیفی داشت کش و قوسی به بدنش داد و آماده شد تا روز تازه‌ای را آغاز کند. صبحانه‌اش را خورد و راهی دانشگاه شد. وقتی در مسیر دانشگاه بود احساس کرد که سردردش کمی شدت می‌گیرد. با خودش گفت حتماً به خاطر کابوسی است که شب قبل دیده و از خواب پریده است. درهرصورت به آن توجهی نکرد. در طول روز اما سردرد شدت گرفت. آن روز هوای تهران بسیار آلوده بود؛ آن‌قدر که برج میلاد به‌سختی دیده می‌شد. فرید معتقد بود همین آلودگی باعث تشدید سردردش شده. به هر شکلی که بود روز را به عصر رساند و وقتی در گرگ و میش هوا به خانه رسید برخلاف عادتش رفت و از آشپزخانه مسکنی برداشت و خورد. اما یک قرص استامینوفن تأثیر زیادی در کاهش درد نداشت. سردردش هرلحظه بیشتر می‌شد و تا اواسط شب به مرز غیرقابل‌تحملی رسیده بود. به همین خاطر اول دو استامینوفن دیگر و آخر شب یک ژلوفن هم خورد. اما هیچ‌کدام اثری نداشت. سردرد عجیبی بود و آن شب نتوانست درست بخوابد. صبح روز بعد، این بار از شدت درد از خواب بیدار شد. سرش چنان درد می‌کرد که انگار آهنگری کوچک درون سرش با پتک آهن نرم می‌کرد. به‌زور به طبقه پایین رفت چند لقمه‌ای صبحانه خورد. اما کمی بعد از شدت سردرد استفرغ کرد و همان چند لقمه را هم برگرداند. پدرش او را به درمان گاه برد و پس از گرفتن یک سرم و چند تزریق حالش بهتر شد و به خانه بازگشت. اما دو ساعت نکشیده مجدداً دردش عود کرد. وقتی روی تخت خوابیده بود و سرش را در دستانش فشار می‌داد، یک بار دیگر یاد محسن خاکسار، مردی که در سالن عروسی دیده بود، افتاد. او از فرید پرسیده بود آیا اخیراً سردرد نگرفته. یعنی ممکن بود راست گفته باشد و این سردرد ناشی از طلسم باشد؟ تازه آن سایه‌ای که دو شب پیش در اتاقش دیده بود هم با حرف‌های آن مرد می‌خواند. فرید به این جور چیزها باور نداشت. اما آن‌طور هم نبود که بالکل منکرشان باشد. به‌رحال امتحان کردنش ضرری نداشت. فقط هیچ شناختی از آقای خاکسار نداشت. باید کمی درباره او جستجو می‌کرد. خودش را به گوشی‌اش رساند و ابتدا "محسن خاکسار" و بعد "دکتر محسن خاکسار" را در اینترنت جستجو کرد. از روی تصاویر توانست به اطلاعات موردنظرش دست پیدا کند.

محسن خاکسار استاد دانشگاه در رشته کشاورزی بود. ظاهراً استادی معمولی بود و نتایج جستجو درباره او چندان زیاد نبود. اما آن قدری بود که بداند فرد معتبری است و حداقل اعتماد را می‌توان به او انجام داد. بعد هم یاد مرد سیل‌باریک افتاد. حتماً آقای خاکسار آدم قابل‌اعتمادی بود که آن مرد این‌طور از او التماس دعا داشت. خواه این افکار واقعاً درست بودند، یا صرفاً نظراتی بودند که فرید در آن حالت سردرد شدید برای قانع کردن خودش می‌ساخت، نتیجه این شد که تصمیم گرفت پیامی به آقای خاکسار بدهد. برای این کار کمی فکر کرد، بعد این پیام را به او فرستاد:

«سلام، وقتتون به خیر، من همون پسری هستم که دو شب پیش در سالن عروسی سر میز شما نشسته بود. فرمودید اگه مشکلی داشتم با شما تماس بگیرم. الان دو روزه که سردرد شدیدی دارم. می‌خواستم بدونم شما می‌تونید به من کمک کنید؟»

یک ساعت بعد پاسخ پیامش آمد. آقای خاکسار گفته بود که اگر مایل است می‌تواند فردا ساعت شش به منزلش برود و آدرس را هم برایش فرستاده بود. اینکه او را به خانه‌اش دعوت کرده بود در نظر فرید مشکوک بود. متأسفانه نمی‌توانست در این باره با پدرش مشورت کند؛ چون از قبل نتیجه‌اش معلوم بود. حتی راجع به گفتگوش با آقای خاکسار سر میز عروسی هم چیزی به او نگفته بود. درد امانش را بریده بود، به همین خاطر تصمیم گرفت دل را به دریا بزند و به منزل آقای خاکسار برود.

روز بعد، قبل از ساعت پنج و نیم از خانه بیرون رفت. در این باره به پدرش چیزی نگفت، چون می‌دانست با رفتن به خانه فردی غریبه مخالفت می‌کند. فرید صرفاً اسم و آدرس آقای خاکسار را در تلگرام به فریبا فرستاد تا اگر مشکلی پیش آمد بدانند کجا دنبالش بگردند.

خانه آقای خاکسار در محله سیدخندان بود. فرید که نمی‌توانست خودش موتور براند، برخلاف عادتش یک موتور گرفت و در اوج ترافیک تهران ظرف بیست دقیقه به مقصد رسید. خانه آقای خاکسار ساختمان قدیمی دوطبقه‌ای بود که در دو طرف آن دو آپارتمان نوساز مثل دو بادبگارد بالا رفته بودند. زنگ طبقه اول را زد و زمان زیادی طول کشید تا

کسی پاسخ دهد. در این مدت فرید چشمانش را بسته بود و شقیقه‌هایش را می‌مالید. پیرزنی آیفون را برداشت و با صدای لرزان گفت:

«کیه؟»

فرید گفت:

«سلام، منزل آقای خاکسار؟»

پیرزن بدون حرف بیشتر گفت:

«زنگ بالا رو بزَن.»

و تق آیفون را گذاشت.

فرید زنگ دوم را زد. این بار کسی که آیفون را برداشت مطمئناً خود آقای خاکسار بود. در باز شد و فرید داخل شد. وقتی از پله‌ها بالا می‌رفت متوجه شد که پیرزن نحیفی از لای در او را تماشا می‌کند. فرید سلام کرد، اما پیرزن جوابش را نداد و با نگاهش او را دنبال کرد تا از پله‌ها بالا رفت. وقتی به طبقه دوم رسید در باز بود اما صاحب‌خانه دم در نبود. زنگ زد. صدایی از انتهای خانه گفت:

«بفرمایید تو.»

فرید کفش‌هایش را درآورد و وارد شد. خانه‌ای حدوداً هفتاد متری بود، با یک اتاق‌خواب و یک آشپزخانه، که از همان لحظه ورود می‌شد تمام خانه را یکجا دید. کف خانه موکت بود. در وسط سالن چهار مبل راحتی یک‌نفره کوچک دور میز گردی قرار داشتند و زیر آن‌ها یک قالی قرمزرنگ قدیمی پهن شده بود. یک کتابخانه بزرگ تقریباً تمام دیوار مقابل در را پوشانده بود و در گوشه سالن یک قفسه چوبی بلند قرار داشت که طبقات آن پر از شیشه‌ها و قوطی‌های کوچک و بزرگ جورواجور بود. جلوی آن هم یک کتری برقی با قوری‌ای رویش داشت می‌جوشید. به غیر از این‌ها تنها وسیله چشمگیر دیگر خانه یک گلدان با گیاه سبز درونش بود که نزدیک پنجره قرار داشت.

چند ثانیه بعد از اینکه فرید وارد شد، آقای خاکسار از اتاق بیرون آمد. او پیژامه‌ای سفید و پیراهنی چهارخانه به تن داشت. وقتی از اتاق بیرون آمد هنوز داشت دکمه بالایی‌اش را می‌انداخت. با دیدن فرید دستانش را بالا برد و با خوش‌رویی گفت:

«آقا سلام‌علیکم. خوش آمدید. بفرمایید. به خاطر ظاهر می‌بخشید. یک ربع دیگه منتظرتون بودم.»

فرید که چشمانش را کمی تنگ کرده بود تا نور اذیتش نکند گفت:

«شما باید ببخشید. با موتور اومدم. فکر نمی‌کردم این قدر زود برسم.»

آقای خاکسار چند قدم جلو آمد و درحالی که با دست او را به سمت یکی از مبل‌های دسته چوبی هدایت می‌کرد گفت:

«اشکالی نداره. خوش آمدید. بفرمایید بشینید.»

هرکدام روی یک مبل، روبروی هم نشستند. فرید گفت:

«من اشتباهاً زنگ همسایه رو زدم. لطفاً از طرف من عذرخواهی کنید. فکر کنم ناراحت شدن.»

آقای خاکسار گفت:

«همسایه نیست. مادرمه. اشکالی نداره. بنده خدا اون قدر تنهایی حوصله‌ش سر میره که همین زنگ شما هم براش دلخوشیه.»

بعد با مهربانی اضافه کرد:

«خب آقا جان... چی شده؟ توی پیامتون گفتید که سردرد دارید.»

«بله. سردرد غیرعادی‌ای هم هست. الان دو روزه که خوب نمی‌شه. هرچی هم قرص می‌خورم فقط تأثیر خفیف و کوتاه‌مدت داره. درمانگاه هم رفتم. ولی یک‌دفعه یاد حرف شما افتادم. گفتم شاید مشکل همونی باشه که شما گفتید.»

آقای خاکسار سری به تأیید تکان داد و گفت:

«حتماً همین طوره. اون شب وقتی گفتید علائمی ندارید تعجب کردم. چون از ظاهرتون کاملاً پیداست که جسمتون تحت فشاره.»

و وقتی دید که فرید با تعجب نگاه می کند اضافه کرد:

«البته منظورم اون ظاهری که توی آینه می بینید نیست. منظورم ظاهریه که با چشم سوم می شه دید.»

طوری این را گفت گویی چشم سوم چیز عادی ای است که همه از آن خبر دارند. بعد بلند شد و کنار فرید ایستاد. مچ دست راست او را گرفت و کف دست دیگرش را روی پیشانی فرید گذاشت:

«نبضت کمی نامنظمه. اخلاط بدنت در تعادل نیست. ولی این ربطی به سردردها نداره. هاله وجودیت به وضوح اطراف سرت ضعیف شده. این یعنی چیزی از بیرون روی تو اثر گذاشته.»

این را گفت و برگشت و رفت سر جایش نشست و ادامه داد:

«من فکر می کنم برات طلسم انجام دادند. اما باید مطمئن بشم.»

بعد چشمانش را بست و سرش را پایین انداخت. چشمانش را بر هم فشرد و لبهایش شروع به جنبیدن کرد. گویی نیمی زیر و لب و نیمی در دلش چیزی می گفت. حدود یک دقیقه در این حالت ماند، سپس چشمانش را باز کرد و راست نشست. هر دو چشمش کاملاً قرمز شده بود. از جایش بلند شد و گفت:

«بی زحمت تا من میرم تجدید وضو کنم شما هم برو یک قابلمه روحی روی کابینت آشپزخانه هست. تا نصف آبش کن و بیا بگذار روی همین میز، درش رو هم بذار.»

این را گفت و به سمت دستشویی رفت.

فرید کمی معذب بود که در اولین باری که به خانه کسی آمده برود در آشپزخانه. اما بلند شد و کاری که از او خواسته شده بود را انجام داد. در آشپزخانه فوراً قابلمه را پیدا کرد. درش را برداشت و نگاهی به درون آن انداخت که کاملاً خالی بود. اما کف قابلمه

نوشته‌هایی به صورت مدور حک شده بود. نوشته‌ها به خط عربی بودند و به نظر دعا می‌آمدند. فرید قابلمه را زیر شیر گذاشت و تا نصفه پر از آب کرد و آورد گذاشت روی میز، در آن را هم گذاشت. در همین لحظه آقای خاکسار که آستین‌هایش را پایین می‌داد از دستشویی بیرون آمد. پس از خاموش کردن چراغ سقفی هال به سمت پنجره‌ای که فضا را روشن می‌کرد رفت و پرده ضخیم آن را کشید. محیط طوری تاریک شد که فرید برای چند لحظه نتوانست آقای خاکسار را درست ببیند. تنها شبح او را دید که آمد و دوباره روبروی او نشست. کم‌کم چشمانش به تاریکی عادت کرد و آقای خاکسار را دید که مجدداً چشمانش را بسته، سرش را به پشتی مبل تکیه داده و در حالتی خلسه‌وار فرورفته. حالتش طوری بود که انگار اتصالش به جهان کاملاً قطع شده است.

چند دقیقه در همین وضع گذشت. فرید قدری مضطرب بود. هیچ نمی‌دانست چه اتفاقی دارد می‌افتد. ناگهان صدای شالاپ خفیفی آمد و آقای خاکسار روی صندلی تکانی خورد و چشمانش را باز کرد. بعد بلند شد و به سمت پنجره رفت و پرده‌ها را پس کشید. نور خفیف عصرگاهی دوباره اتاق را روشن کرد. آقای خاکسار به سمت میز برگشت، در قابلمه را برداشت و از فرید خواست به درون آن نگاه بیندازد. داخل قابلمه جسم سفیدرنگی در آب شناور بود. آقای خاکسار دست کرد و آن را برداشت و به فرید نشان داد. بعد گفت:

«این استخوان کتف گوسفنده.»

و استخوان را جلوی فرید گرفت. و واقعاً هم استخوان بود. استخوانی که روی آن با خطوطی عجیب کنده‌کاری شده بود. آقای خاکسار گفت:

«این طلسمت بود. در قبرستون چال کرده بودن. دوستان من آوردن که باطلش کنم.»

فرید که از تعجب دهانش باز مانده بود، دستش را دراز کرد و با نوک انگشت استخوان را لمس کرد. انگار می‌خواست مطمئن شود که واقعی است. بعد به آقای خاکسار که لبخندی بر لب داشت نگاه کرد و گفت:

«واقعاً؟ یعنی این رو از یک جای دیگه آوردن انداختن توی قابله؟!»

«بله. به این کار می‌گن طاس گذاشتن. طاس رو می‌ذاری، و طلسم به درون طاس منتقل می‌شه.»

چنان ساده دربارهٔ این کار صحبت می‌کرد گویی هر کسی می‌تواند انجامش دهد. اما فرید اگر خودش قابلمه را پر نکرده بود و در آن را نگذاشته بود محال بود باور کند که چنین چیزی رخ داده. رو به آقای خاکسار گفت:

«حالا با این چیز...» و به استخوان اشاره کرد «... چیکار می‌کنید؟»

«نگران اونش نباش. امشب باطلش می‌کنم، می‌سوزونمش و خاکسترش رو می‌دم به آب روون.»

بعد استخوان را کنار قابلمه گذاشت و ادامه داد:

«پس تا امشب که این باطل بشه سردرد همراهته. هرچند همین حالا هم که از جای اصلیش جابجا شده، باید سردردت قدری کمتر شده باشه.»

و واقعاً سردردش بهتر شده بود. آن سردرد غیرقابل تحمل حالا تا حد یک سردرد عادی پایین آمده بود.

آقای خاکسار به سمت قفسهٔ چوبی پر از شیشه‌های جورواجور رفت و از دو سه قوطی مختلف چیزهایی برداشت و در قوری درحال دم کشیدن ریخت. بعد دوباره پیش فرید برگشت و گفت:

«بشین. الان یک دمنوش آماده می‌کنم برای تسکین دردت. این رو هم بخوری حالت بهتر می‌شه تا شب که انشا الله کامل خوب بشی.»

هر دو نشستند. ذهن فرید پر از سؤال بود اما رویش نمی‌شد بپرسد. آقای خاکسار که انگار ذهن او را خوانده بود گفت:

«فکر می‌کنم سؤالی داری. اگه چیزی هست راحت باش و بپرس.»

فرید صاف‌تر نشست و با کمروبی گفت:

«سؤال که خیلی زیاد دارم. این عجیب‌ترین چیزیه که در زندگی‌م دیدم. گفتید دوستانتون این استخوان رو آوردن. منظورتون از دوستانتون کیاست؟»

«یکی از موکل‌های من که جن هست این کار رو کرد.»

فرید با تعجب پرسید:

«یعنی واقعاً هم جن وجود داره هم آدم می‌تونه باهاشون ارتباط برقرار کنه؟!»

آقای خاکسار گفت:

«شما مذهبی هستی؟»

فرید پاسخ داد:

«اگه منظورتون کسیه که به خدا باور داره، بله هستیم. اما اگه منظورتون اینه که شریعات رو سفت و سخت رعایت کنم، خیلی مذهبی نیستم.»

«پس اگه به اسلام باور داری، می‌دونی که در قرآن به جن اشاره شده. به ارتباط انسان و جن هم اشاره شده. پس چیز دور از ذهنی نیست.»

فرید به نشانه تأیید سری تکان داد. چند لحظه سکوت شد تا فرید پرسید:

«یعنی جن‌ها می‌تونن هر چیزی رو ظاهر کنن...»

آقای خاکسار لبخندی زد و گفت:

«مثلاً پول و طلا؟»

فرید کمی خجالت کشید و چیزی نگفت.

«بله، می‌شه. البته این کار دزدیه. چون هیچ موجودی جز خداوند نمی‌تونه چیزی رو از عدم خلق کنه. پس موکل باید پول رو از جیب یکی دیگه برداره بیاره اینجا.»

«منظورم الزاماً پول و طلا نبود.»

ولی منظورش واقعاً پول و طلا بود. فرید ادامه داد:

«یک سؤال دیگه هم دارم. انجام این کار راحتی؟ یعنی هرکسی می‌تونه با تمرین به این قدرت برسه؟»

«اول اینکه من اسم قدرت رو روش نمی‌ذارم. بهش میگم توانایی. چون وقتی می‌گیم قدرت انگار چیزیه در خدمت منافع ما. دوم اینکه هرکسی چنین توانایی‌ای نداره. شما الان یک چیزی دیدی که ظرف چند دقیقه انجام شد، ولی عقبه کار رو ندیدی. شاید از هر هزار نفری که وارد ساحت علوم غریبه میشن فقط یک نفر بتونه طاس بذاره، و البته این کار برای من هم آسون نیست و موقع انتقال تحت فشار قرار می‌گیرم.»

فرید حتی بیشتر شگفت‌زده شد و با تحسین به آقای خاکسار نگاه کرد. ظاهر او بسیار ساده بود، اما نه تنها جزو معدود افرادی بود که دستی بر عالم غیب دارند، بلکه حتی بین هم‌مسلك‌های خودش هم جزو سرآمدان بود. فرید چنان به وجد آمده بود که قبل از اینکه بتواند جلوی خودش را بگیرد پرسید:

«شما چطور وارد این عرصه شدید؟»

آقای خاکسار لبخندی زد و گفت:

«قصه‌ش مفصله و توی این مجلس مجال تعریف کردنش نیست.»

فرید فهمید که نباید چنین سؤالی می‌پرسید. در این لحظه ذهنش متوجه مسئله دیگری شد؛ چه کسی او را طلسم کرده بود؟

«می‌شه بپرسم چه کسی من رو طلسم کرده؟»

آقای خاکسار با آن چهره حکیمانه‌اش گفت:

«ما نوعاً اجازه نداریم در این مورد چیزی به افراد بگیم. چون می‌تونه عواقب نامطلوبی داشته باشه. برای همین از معرفی فردی که این کار رو کرده معذورم.»

فرید دمغ شد. بسیار کنجکاو بود که بداند چه کسی و چرا او را طلسم کرده.

«آخه اگه به من نگید، چطور می‌تونم در مقابل اون فرد از خودم محافظت کنم؟»

آقای خاکسار با بی‌خیالی گفت:

«انشا الله که دیگه پیش نیما. ولی درهرصورت من اجازه ندارم به کسی اسم بگم. ولی همین قدر به شما بگم که یک مرد این کار رو انجام داده.»

فرید در ذهنش مردهایی که می‌شناخت را مرور کرد. او دانشجو بود و نیمی از هم دانشکده‌ای‌هایش پسر بودند که قاعدتاً در آن سن و سال می‌شد مرد حسابشان کرد. برای همین از خیر اینکه بتواند فرد موردنظرش را حدس بزند منصرف شد. در عوض پرسید:

«یک چنین مسئله‌ای، یعنی اینکه کسی فرد دیگه‌ای رو طلسم کنه، زیاد پیش میاد؟»

«تا دلت بخواد. این روزها حتی از قبل هم بیشتر شده. من الان، با زیاد و کمش، سی و پنج شش ساله که در این کار هستم. در طول این مدت به تدریج تعداد افرادی که سراغ این کارها میرن بیشتر و بیشتر شده. این روزها هر کس برای رسیدن به مقصودش ترجیح میده از مسیر میانبر بره و دراین‌بین براش اهمیتی نداره که چه بلایی سر بقیه میاد.»

«ولی آخه من آدم مهمی نیستم که کسی بخواد چنین کاری در حقم بکنه. سرم به کار خودمه و جز چندتا دوست با کسی در ارتباط نیستم.»

«کی می‌دونه. افراد بنا به دلایلی سحر و جادو انجام میدن که آدم حتی تصورش رو هم نمی‌کنه. برای حسادت‌های کوچیک، گاهی هم برای رسیدن به چیزهای خیلی بی‌ارزش. مثلاً یک مورد بود که زنی زایمان خواهرش رو بسته بود فقط به این خاطر که خودش زودتر بچه‌دار بشه و بچه‌ش بشه اولین نوه فامیل. شما نگاه کن، در این حد. بنده خدا هرچه دکتر رفته بود به جایی نرسیده بود. دست‌آخر مثل بیشتر مردم بعد از ناامیدی از همه راه‌های معمول، گذرش به ما افتاد. الحمدالله مشکلش حل شد و بعد از یک ماه باردار شد.»

فرید با تأسف گفت:

«آدم باورش نمی‌شه که خواهر در حق خواهر چنین کاری انجام بده.»

«اتفاقاً بیشتر جادوها از طرف افرادی انجام می‌شه که با آدم نسبت نزدیکی دارن. حالا یا فامیل یا دوست. وگرنه به قول شما ما که وزیر و وکیل نیستیم که دشمن داشته باشیم و اگر هم با کسی مشکل داشته باشیم ازش فاصله می‌گیریم.»

آقای خاکسار همین‌طور که صحبت می‌کرد به سمت کتری برقی رفت و دو لیوان دمنوش ریخت و آورد سر میز:

«بیا... این قرار بود چای باشه. ولی گفتم ترکیب گل مینا، زنجبیل و سنبل‌الطیب برای سردردت خوبه.»

فرید لیوان را گرفت و تشکر کرد و گفت:

«با این حساب تکلیف مردم چی می‌شه؟ خیلی‌ها روحشون هم از وجود چنین چیزهایی خبر نداره.»

«امثال من تا جایی که دستشون برسه به مردم کمک می‌کنن. ولی بیشتر افرادی که در علوم غریبه فعالن دنبال کارهای شیطانی هستن. شاید از هر ده نفر فقط یک نفر کار رحمانی انجام میده. روی همین حساب، تعداد جادوهایی که برای مردم انجام می‌گیره خیلی بیشتر از تعداد جادوهائیه که باطل می‌شه.»

«ولی این‌طوری که زندگی مردم از بین میره!»

«متأسفانه همین‌طوره. زندگی‌های زیادی خراب میشن. ولی کار بیشتری از امثال من ساخته نیست.»

فرید از تصور اینکه نیروهای شیطانی در جهان دست بالا را دارند به وحشت افتاد و پرسید:

«چرا تعداد کسایی که کار رحمانی میدن این‌قدر کمه؟»

آقای خاکسار جواب داد:

«چون رفتن از مسیر رحمانی دشواره و مردم مسیره‌های دشوار رو دوست ندارن. ضمن اینکه این مسیر جز دردسر چیزی براشون نداره. یک نگاه به وضعیت من بکن...»

و دست‌هایش را از دو طرف باز کرد.

«... من حتی فرصت نمی‌کنم ساده‌ترین کارهام رو انجام بدم این قدر که مراجع زیاده. همین امشب نزدیک به ده نفر اسم دارم که از من التماس دعا دارن. خب کمتر کسی حاضر می‌شه این مسیر رو برای زندگی انتخاب کنه. خصوصاً اینکه پولی هم توش نیست.»
فرید پرسید:

«یعنی شما بابت کارهاتون هیچ پولی نمی‌گیرید؟»

«به هیچ وجه! اگر هم نیاز به قربانی و کفاره باشه، به خود افراد می‌گم که پرداخت کنن.»

با گفتن این حرف سکوتی برقرار شد. فرید لیوان دمنوشش را بالا برد و آن را چشید. طعم تندى داشت و نمی‌شد جرعه‌های بزرگی از آن نوشید. فکری ذهنش را مشغول کرده بود. پرسید:

«برای خودتون مشکلی پیش نمیاد؟ یعنی این موجودات سراغ خودتون نمیان؟»

آقای خاکسار جواب داد:

«من از خودم محافظت می‌کنم. همیشه تعدادی از موکل‌هام همراهم هستن و ازم محافظت می‌کنن...»

فرید آقای خاکسار را تصور کرد که در خیابان قدم می‌زند و چند موجود شاخ‌دار و سم‌دار، مثل محافظ در چهار طرف او حرکت می‌کنند.

«...البته بی‌هیچ چیز نبوده و مشکلاتی هم پیش اومده. اما نه اونقدری که فکر کنی.»

«مثلاً چه مشکلاتی؟»

«مثلاً برخی مشکلات جسمی. کلیه‌های من درست کار نمی‌کنه. علتش هم فشارهائیه که حضور موجودات ماورائی بر بدن مادی وارد می‌کنه. یا اینکه فشارخون دارم. کلاً اوضاع سلامتی کسی که به علوم غریبه در سطح بالا می‌پردازه نمی‌شه خوب باشه. شاید دلیل این تأثیرات اینه که اساساً قرار نیست انسان‌ها دنبال این کارها برن.»

فرید مؤدبانه پرسید:

«یعنی کاری که شما می‌کنید درست نیست؟»

آقای خاکسار ابروهایش را بالا برد و با کمی تردید گفت:

«سؤال آسونی نیست. اگه دنیا جای بهتری بود و من علم الانم رو داشتم، هیچ‌وقت سراغ چنین کاری نمی‌رفتم. ولی در دنیای فعلی، لازمه کسای باشن که جلوی یکه‌تازی شیاطین رو بگیرن.»

«یعنی اگه به گذشته برگردید باز هم همین مسیر رو انتخاب می‌کنید؟»

«بله، همین مسیر رو انتخاب می‌کنم. مگه زندگی چقدر طولانیه که آدم به خاطر عافیت‌طلبی از انجام کار درست چشم‌پوشی کنه؟ اینکه آدم بدونه کار خیر و مفیدی در جهان انجام میده قیمت نداره. ضمن اینکه اصلاً بحث میل من وسط نیست. بحث وظیفه است. وظیفه هم همیشه بر میل مقدمه. من اون شب در تالار می‌تونستم به شما چیزی نگم. اما وظیفم بود که بگم. بعد هم که مراجعه کردید وظیفم بود که مشکل شما رو حل کنم. به همین خاطر بحث انتخاب شخصی چندان مطرح نیست.»

فرید دیگر چیزی نپرسید. در سکوت دمنوشش را خورد و در افکار خودش غوطه‌ور شد. تقابل نیروهای خیر و شر از روزگار باستان همیشه در جریان بوده و برای هر انسانی بزنگاهی می‌رسد که باید تصمیم بگیرد می‌خواهد در کدام جبهه بایستد. آیا زمانی که بزنگاه او فرامی‌رسد آن قدر شجاع بود که در سمت نیروهای خیر قرار بگیرد؟

دمنوش که تمام شد می‌دانست که دیگر وقت رفتن است. لیوان را روی میز گذاشت و بلند شد. میزبان هم برخاست. فرید گفت:

«واقعاً نمی‌دونم چطور از شما تشکر کنم. شما انسان شریفی هستید که زندگی خودتون رو وقف دیگران کردید. کاش انسان‌های بیشتری مثل شما بودن.»

آقای خاکسار به رسم تعارف فروتنی کرد و منکر اهمیت کارهایش شد. بعد هر دو به سمت در حرکت کردند. فرید در را باز کرد، اما پیش از آنکه خداحافظی کند ناگهان چیزی را که در مدت صحبتشان به آن فکر می‌کرد به زبان آورد:

«ممکنه کسی بتونه کارهایی شبیه به کارهای شما انجام بده؟ یعنی... اگه بخوام واضح‌تر بگم، به نظر من کاری که شما انجام می‌دید خیلی ارزشمنده و من خیلی خوشحال میشم اگه بتونم به همین شکل به مردم کمک کنم.»

آقای خاکسار نگاهش را از یک چشم فرید به چشم دیگر و باز به همان چشم اول حرکت داد. انگار داشت عیار او را می‌سنجید. بعد گفت:

«ممکن که هست، ولی ممکن بودن یک چیزه و محقق شدن چیز دیگه. خیلی‌ها تلاش می‌کنن که وارد این مسیر بشن، اما یا مسیر رو نیمه‌کاره رها می‌کنن یا اینکه به بیراهه میرن. اگه مایل باشی من می‌تونم کمک کنم که به این راه وارد بشی، این کار برای من سختی و هزینه‌ای نداره. اما از قبل بهت هشدار می‌دم که راه دشواریه.»

فرید با لحنی که سعی می‌کرد مصمم به نظر برسد گفت:

«متوجهم. ولی فکر می‌کنم آماده‌م که شانسم رو امتحان کنم.»

«من حرفی ندارم که امتحان کنیم، ولی در این لحظه هیچ تصمیمی نگیر. برو خونه و چند روزی فکر کن. اگه باز هم نظر مثبت داشتی، با من تماس بگیر.»

بعد با هم دست دادند و از یکدیگر جدا شدند.

روز بعد وقتی فرید از خواب بیدار شد اثری از آن سردرد جهنمی در او وجود نداشت و از این بابت بسیار خوشحال بود. آن روز ذهنش مدام درگیر چیزهایی بود که روز قبل دیده بود و البته درخواستش از آقای خاکسار. حالا که یک روز می‌گذشت دیگر آن قدری که در موقع مطرح کردن درخواستش مصمم بود، به تصمیمش اطمینان نداشت. بخش بزرگی از این تردید به خاطر واکنشی بود که می‌دانست اگر وارد آن وادی شود پدرش نشان خواهد داد. پدرش روحیه‌ی محافظه‌کاری داشت و از هر چیزی که شبیه بیرون آمدن از جریان عادی

زندگی بود اجتناب می‌کرد. فرید اما این‌طور نبود. با وجود رشد کردن در محیطی محافظه‌کار، میل به عصیان با شعله‌ای آرام و همیشگی در اعماق وجودش می‌سوخت. همیشه دوست داشت کار بزرگی برای دنیا انجام دهد و به این گفته آقای خاکسار که «مگر زندگی چقدر طولانیه که آدم به خاطر عافیت‌طلبی از انجام کار درست چشم‌پوشی کنه؟» سخت باور داشت. زندگی کوتاه‌تر از آن بود که تمام هم و غم‌مان این باشد که مبدا از ریل عادی‌اش خارج شود. یک‌بار در دانشگاه یکی از دوستانش درباره عصر اکتشافات صحبت کرده بود. دوره‌ای که در آن اروپاییان با کشتی‌های چوبی که در قیاس با کشتی‌های امروزی به کاردستی کودکان می‌ماندند، به امید باد موافق به دل آب‌های ناشناخته می‌زدند تا گوشه و کنار دنیا را کشف کنند. دوستش بر این باور بود که آدم باید مغز خر خورده باشد که راهی چنین سفری شود. فرید اما کاملاً می‌توانست روح کسانی را درک کند که قدم در این راه می‌گذاشتند. با خودش فکر می‌کرد اگر در دنیای پرخطر گذشته زندگی می‌کرد احتمالاً به دلیل ماجراجویی در جوانی عمرش به پایان می‌رسید. اما حالا اینجا بود. در دنیایی محافظه‌کار و خط‌کشی شده که بیرون زدن از چهارچوب‌های آن شاید به جسارتی شبیه به جسارت ملوانان عصر اکتشافات احتیاج داشت. در این بین آنچه او را به حرکت در این مسیر تازه ترغیب می‌کرد این اندیشه بود که هر زمان که دیگر نمی‌خواست ادامه دهد می‌توانست کار را رها کند. هر چند که از وجود چنین امکانی چندان هم مطمئن نبود. اگر کار را رها می‌کرد اما آن موجودات او را رها نمی‌کردند چه؟

نهایتاً صبح روز جمعه تصمیمش را گرفت. گوشی را برداشت و پیامی به آقای خاکسار فرستاد. در پیامش نوشت که بعد از چند روز فکر کردن تصمیمش را گرفته و می‌خواهد کار را شروع کند. آقای خاکسار در جواب گفت که چند روزی تهران نیست ولی می‌تواند اواسط هفته آینده همدیگر را ببینند. این شد که برای سه‌شنبه ساعت شش عصر قرار گذاشتند.

در چند روز ابتدایی هفته فرید هیجانی آمیخته با اضطراب را از سر گذراند. هم دوست داشت زوتر سه‌شنبه برسد و هم نگران رسیدنش بود، چون هیچ ایده‌ای نداشت که ارتباط با

موجودات ماورایی چطور چیزی خواهد بود. نهایتاً اما سه‌شنبه از راه رسید و فرید ساعت پنج به‌قصد خانه آقای خاکسار از خانه خارج شد. این بار درست سر ساعت شش رسید و زنگ دوم را زد. در باز شد و از پله‌ها بالا رفت. وقتی به طبقه اول رسید انتظار داشت پیرزن را لای در ببیند، اما در بسته بود. به طبقه دوم رسید و زنگ زد. آقای خاکسار این بار با شلوار رسمی در را باز کرد و مثل دفعه قبل با خوش‌رویی از او دعوت کرد به داخل برود. بعد با خنده گفت:

«پس تصمیم گرفتی خودت رو بدبخت کنی.»

فرید هم در پاسخ با لبخندی گفته او را تأیید کرد.

خانه مانند دفعه قبل بود. فقط عودی به آرامی در گوشه اتاق می‌سوخت و روی میز یک ظرف شکلات قرار داشت. آقای خاکسار اشاره‌ای به عود کرد و گفت:

«درس اول. بوی خوش موجودات رحمانی، و بوی بد موجودات شیطانی رو جذب

می‌کنه.»

بعد پرسید:

«وضو داری آقا فرید؟»

فرید که مطمئن بود هیچ‌وقت، نه در مجلس عروسی نه در دیدار قبلی‌شان، اسمش را به آقای خاکسار نگفته، قدری تعجب کرد و جواب منفی دارد. آقای خاکسار از او خواست وضو بگیرد. وقتی وضو گرفت و برگشت آقای خاکسار گفت:

«بشین تا قبل از شروع کردن چیزهایی رو برات بگم.»

هر دو نشستند و آقای خاکسار با چهره‌ای جدی ادامه داد:

«کاری که می‌خوای شروع کنی، فقط شروعش با منه. در این کار، مثل هر کار دیگه‌ای، باید خودت زحمت بکشی. اگه واقعاً می‌خوای به‌جایی برسی، اعمال زیادی هست که باید انجام بدی. ریاضت‌هایی هست. شب‌های زیادی باید بیدار بمونی. مهم‌تر از همه اینکه باید نسبت به واجبات و محرمات مواظبت کنی.»

«بله. مطمئن باشید که انجام می‌دم.»

«همین‌طور باید به چیزهایی که می‌گم گوش کنی و به کارهایی که می‌گم عمل کنی. نباید سرخود کاری انجام بدی. من به‌عنوان مرشد وظیفه دارم مراقب اعمال باشم. چون اگه متوجه بشم که کار رو شل گرفتی، یا شروع کردی به بیراهه رفتن، رهاش می‌کنم.»

«خیالتون راحت باشه. من کاری رو یا انجام نمی‌دم یا کاملاً جدی انجامش می‌دم.»

آقای خاکسار که ظاهراً خیالش کمی آسوده شده بود گفت:

«خیلی خوبه. چون واقعاً حیفه که جدی‌نگیری. تو استعداد زیادی در این کار داری. درواقع انگار به دنیا اومدی که وارد این وادی بشی. من جلسه پیش این رو بهت نگفتم که روی تصمیمت تأثیر نذاره. ولی واقعیت همین‌طوره که گفتم.»

فرید از شنیدن این تعریف خوشحال شد و گفت:

«نظر لطف شماست.»

اما چهره آقای خاکسار جدی‌تر شد و گفت:

«به‌هیچ‌وجه لطف من نیست. از سر تعارف این حرف رو نزدم. حرفی که زدم مثل این می‌مونه که بهت گفته باشم رنگ موهاش سیاهه، یا قدت بلند نیست. کاملاً به یک ویژگی عینی اشاره کردم و سلیقه‌ای در کار نیست تا از لطف من ناشی شده باشه. من همون بار اولی که در سالن دیدمت متوجه شدم که چه هاله‌ای اطرافت رو گرفته. دفعه پیش که از اینجا رفتی، در برنامه شبانه از دوستانم درباره‌ت پرسیدم. گفتند که سعه تو در سطح سه هست. این ویژگی نسبتاً کمیابه.»

فرید که نمی‌دانست سعه یعنی چه، پرسید:

«سعه چی هست؟»

«سعه رتبه وجودی افراد برای ارتباط با ماورا است. کلاً پنج سعه داریم، از سطح یک تا سطح پنج. بیشتر مردم سعه یک دارند. بعضی‌ها، شاید حدود یک یا دو درصد، سعه‌شون در سطح دومه. من خودم یکی از این افرادم و همون‌طور که انشا الله بعداً می‌بینی، حتی با

سعه سطح دو کارهای زیادی می‌شه انجام داد. در مرتبه بعدی افراد نادری هستند، شاید یک نفر از هر صد هزار نفر، که سعه‌شون در سطح سه قرار داره. کسایی با این سعه اگه وارد ساحت علوم غریبه بشن باید از شون انتظارات زیادی داشت و حتماً از بزرگان این عرصه میشن. در پله بعدی موارد بسیار نادری از آدم‌ها، شاید حداکثر یک نفر در هر ده میلیون نفر، سعه‌شون در سطح چهارمه. و نهایتاً سعه سطح پنج رو داریم که مختص به پیامبران، و در بعضی موارد بسیار بسیار نادر در طول تاریخ، اولیاءالله هست. سعه تو در سطح سه قرار داره. یعنی موهبت کمیابی داری. اگه زن بودی همین حالا یک مدیوم فوق‌العاده می‌شدی و می‌تونستی بدون هیچ رنجی متصل بشی. البته در اون صورت فقط می‌تونستی ببینی. می‌دونی که مدیوم یعنی چی؟»

فرید گفت:

«فکر کنم یعنی کسی که واسطه می‌شه بین دنیای ما و دنیای ارواح.»

«تقریباً درسته. منهای دنیای ارواحش. اون مال فیلم‌هاست. ما بیشتر با مدیوم‌هایی کار داریم که با عالم اجنه و پریان سر و کار دارند. کلاً عالم ماورایی که ما با اون کار داریم این عالمه. البته گاهی با عالم ارواح هم ارتباط می‌گیریم، اما اون بحثش جداست.»

فرید با تعجب پرسید:

«مگه پری هم وجود داره؟»

آقای خاکسار به نشانه تأیید سری تکان داد و گفت:

«علاوه بر جن‌ها، چند نوع موجود دیگه از جمله پری‌ها هم وجود دارن. البته اون موجودات دیگه زیرمجموعه جن‌ها حساب میشن. ما انسان‌ها از خاک خلق شدیم، جنیان از آتش و پری‌ها از آب.»

فوری به ذهن فرید رسید که پرسد:

«موجودی هم هست که از باد خلق شده باشه؟»

آقای خاکسار که ظاهراً از دقت نظر فرید خوشش آمده بود لبخندی زد و گفت:

«بله. بهشون میگن مانا. موجوداتی بی شکل که در هوا، بیشتر در ابرها، زندگی می کنن. و علاوه بر این چهار عنصر، فرشته‌ها رو داریم که از نور خلق شدن. ولی بگذریم؛ بعداً وقت برای این سؤال‌ها زیاده. وقتی تونستی این موجودات رو ببینی، یکیشون رو می فرستم پیشت که مفصل بشینی و ازش سؤال بپرسی. الآن ولی بیا به کارمون برسیم. امروز چند قدم ساده برمی داریم و مابقی میمونه برای خودت که انجام بدی. قدم اول اینه که چشمت رو بازکنیم. یعنی اون حجاب اولیه رو از روی چشمت کنار بزنیم تا با اعمالی که انجام میدی رفته رفته چشمت باز بشه و بتونی کارهایی که می خوای رو انجام بدی.»

این را گفت و بلند شد و به سمت قفسه کتاب‌هایش رفت و از داخل یکی از کمد‌های زیر آن یک کاسه مسی برداشت و از کتری برقی مقداری آب جوش داخل آن ریخت و سر میز روبروی فرید گذاشت. بعد دوباره به سوی کتابخانه رفت و پس از چند لحظه جستجو کتابی را از آن بیرون کشید. کتاب قدیمی بود؛ با جلد چرمی و کاغذهای زردرنگ. آقای خاکسار درحالی که صفحات کتاب را ورق می زد آمد و سر جایش نشست و از فرید خواست پرده‌ها را بکشد، چراغ سقفی را خاموش کند و در عوض یک چراغ دیوارکوب را روشن کند. چراغ نور ضعیفی داشت. آقای خاکسار در همان نور ضعیف در کتاب جستجو می کرد. سرانجام ظاهراً چیزی که می خواست را پیدا کرد. به فرید گفت:

«می خوام یکی از موکل‌های بلندمرتبه خودم رو احضار کنم. ایشون پادشاه قبیله بنی القنّار، از قبایل سرشناس جنیان هستند.»

با شنیدن این حرف دل فرید کمی لرزید. آقای خاکسار اضافه کرد:

«اول باید چیزی رو بخونم. بعد از تو می خوام که هرچی میگم رو تکرار کنی.»

چند دقیقه در نور ضعیف چراغ متنی را زیر لب زمزمه کرد. بعد دست از خواندن کشید و صاف نشست. فرید هم ناخودآگاه کمرش را راست کرد. آقای خاکسار با لحنی جدی گفت:

«بعد از من تکرار کن... جناب خُطْءَلام،»

«جناب خُطْءَلام،»

«پادشاه جنیان بنی القتار،»

«پادشاه جنیان بنی القتار،»

«لطفاً از خون خود به من بنوشانید،»

«لطفاً از خون خود به من بنوشانید،»

«و پردهٔ حجاب را از مقابل چشمانم بردارید،»

«و پردهٔ حجاب را از مقابل چشمانم بردارید،»

«تا شما را ببینم.»

«تا شما را ببینم.»

این کلمات را سه بار تکرار کردند و فرید هربار بیش از دفعهٔ قبل می‌ترسید. وقتی بار سوم تمام شد فرید صدای افتادن چند قطره در آب را شنید. صدا از کاسهٔ مسی روی میز می‌آمد. به جلو خم شد و دید که چند لکهٔ قرمز در حال پخش شدن در آب هستند. چشمان فرید از حیرت گرد شد. وقتی گفته بود «لطفاً از خون خود به من بنوشانید،» خیال می‌کرد «خون» معنای استعاری دارد. اما ظاهراً منظور خون واقعی بود! آقای خاکسار هم به جلو خم شد و نگاهی به داخل کاسه انداخت. بعد به فرید اشاره کرد که صاف بنشیند و با همان لحن که نشان می‌داد فرید باید تکرار کند گفت:

«از سخاوت شما سپاسگزارم،»

«از سخاوت شما سپاسگزارم،»

«امیدوارم که باز هم بتوانم در خدمت شما باشم.»

«امیدوارم که باز هم بتوانم در خدمت شما باشم.»

با گفتن این جمله آقای خاکسار کتاب را بست و کاسهٔ مسی را برداشت و کمی تکان داد تا خون داخل آب خوب پخش شود. بعد کاسه را به سمت فرید گرفت و گفت:

«بیا، سر بکش.»

فرید که از آن فضا و کلماتی که گفته بود به قدر کافی ترسیده بود، از این حرکت بیشتر وحشت کرد و گفت:

«ولی انگار آب خونی شده!»

آقای خاکسار با لحنی تحکم‌آمیز گفت:

«بله خونی شده. دوست ما لطف کردن و چند قطره از خون خودشون رو در آب ریختن.

حالا کاسه رو بگیر و بخور!»

فرید در تلاش برای در رفتن از نوشیدن آن ترکیب دل‌به‌هم‌زن گفت:

«ولی خون که نجسه، خوردنش مشکل داره!»

«حکم نجاست و حرمت مال خون انسانه، نه خون جن. کاسه رو بگیر و تا آب هنوز

گرمه بخور!»

فرید ناچار دستش را دراز کرد و کاسه را گرفت. ذرات خون هنوز در آب معلق بود. کاسه را آهسته به لبش نزدیک کرد و نگاه ملتسمی به آقای خاکسار انداخت. اما صورت آقای خاکسار همدلی نشان نمی‌داد. پس نفسش را حبس کرد و جرعه‌ای از کاسه نوشید. آب مزه خونی که برای ما آشنا است را نمی‌داد، ولی طعم ناخوشایند غریبی داشت که تا آن لحظه نچشیده بود. چند جرعه دیگر هم به همین ترتیب نوشید و وقتی آقای خاکسار گفت که باید تمامش را بخورد، ته کاسه را هم یکجا سرکشید. چند لحظه هیچ اتفاقی نیفتاد. اما ناگهان چشم‌هایش سیاهی رفت و همه چیز در مقابل دیدگانش تاریک شد. چند لحظه بعد از دل تاریکی آهسته فضا دوباره شروع به روشن شدن کرد. وقتی سیاهی از جلوی چشمانش کنار رفت در یک لحظه نفس گیر توانست موجودی را ببیند که کنار آقای خاکسار ایستاده بود. پیکرش انگار در هاله‌ای از غبار پیچیده شده بود، طوری که فرید نمی‌توانست جزئیاتش را تشخیص دهد. اما او موجودی انسان مانند بود با اندامی لاغر و کشیده. قدش به دو متر می‌رسید و پوستش خاکستری‌رنگ بود. بر سرش چیزی شبیه به تاجی سیاه بود و باینکه چشمانش در آن هاله غبار معلوم نبود اما می‌شد گفت که به فرید نگاه می‌کند.

وحشت سراسر وجود فرید را فراگرفت و قبل از اینکه بتواند کاری انجام دهد دوباره چشمانش سیاهی رفت. نمی‌دانست چند لحظه در آن حالت ماند اما وقتی دوباره به حالت عادی بازگشت، آقای خاکسار داشت پرده‌ها را کنار می‌زد و اندک نور عصرگاهی از لای پرده توری به داخل سرریز می‌شد. جایی که چند لحظه پیش آن موجود ایستاده بود خالی بود. فرید با چشمانی گردشده به دسته میل چنگ زده بود و قلبش مانند قلب اسب مسابقه به دیوار سینه‌اش می‌کوبید. آقای خاکسار که حال او را دید گفت:

«پس دیدیش.»

و زد زیر خنده.

شنیدن صدای آقای خاکسار او را به خودش آورد و آهسته گفت:

«ب... بله.»

بعد از چند لحظه پرسید:

«چیزی که من دیدم جن بود؟ قذبلندی داشت و پوستش خاکستری بود.»

آقای خاکسار سری به تأیید تکان داد:

«بله. همین مشخصات رو داره. البته موکل خودم رو میگم. وگرنه شکل شمایل جن‌ها

خیلی متنوعه.»

و آمد دوباره روبروی فرید نشست. فرید پرسید:

«چیزی که خوردم چطور؟ واقعاً خون بود؟»

«بله. خون بود. خون جن. این سریع‌ترین راه برای بازشدن چشم انسانه. هرچقدر خون

جنی که می‌نوشی نیرومندتر باشه، این کار بهتر انجام می‌شه.»

فکری به ذهن فرید رسید و وحشت به قلبش چنگ انداخت:

«یعنی من از این به بعد تمام جن‌ها رو می‌بینم؟»

آقای خاکسار لبخندی زد و گفت:

«نه به این سرعت. این فقط شروع کار بود. لازم بود یکبار جنی رو ببینی تا قدم اول برداشته بشه. اون خون هم مستقیماً چشم رو باز نمی‌کنه. بلکه چون کمک می‌کنه صاحب خون رو در هیبت اصلیش ببینی باعث باز شدن چشمت می‌شه.»

فرید با تعجب پرسید:

«در هیبت اصلیش؟»

«بله. یعنی اینکه ممکنه گاهی یک جن به خودش قالب مادی بگیره و در عالم ما هرکسی قادر به دیدنش باشه. اما وقتی چشم باز می‌شه می‌تونن موجودات رو در هیبت اصلی‌شون ببینی. به همون شکلی که در عالم خودشون زندگی می‌کنن. درست همون‌طور که الآن دیدی.»

فرید سردرگم شده بود. نمی‌دانست به اینکه چشمش باز شده فکر کند، یا به اینکه همین چند لحظه پیش جنی را دیده، یا بدتر از همه، اینکه خون جن خورده. آقای خاکسار که متوجه حال او شده بود با مهربانی گفت:

«به خودت سخت نگیر. چند دقیقه استراحت کن و چای بخور.»

و بعد که دید فرید هنوز به کنار دست او نگاه می‌کند اضافه کرد:

«خیالت راحت باشه، اون رفته.»

فرید نیم ساعت دیگر آنجا ماند و یک لیوان چای با چند شکلات خورد. هوا تاریک شده بود و دیگر باید می‌رفت. قبل از رفتن دکتر گردن‌آویزی را که به آن یک مهره عقیق درشت آویزان بود آورد و گفت:

«روی این مهره چند موکل سوار شده. موکل‌های معمولین و فشار زیادی ندارن. این کار برای اینه که کم‌کم به فشار موکل عادت کنی. نگران هم نباش. از دوستان من هستن و آزاری ندارن.»

بعد بدون اینکه منتظر اجازه فرید باشد آویز را به گردن او انداخت. در لحظه‌ای که آویز روی سینه فرید قرار گرفت فشار خفیفی را در بدنش احساس کرد. گویی از همه جهات به

۵۰ / بال راست شیطان

جسمش فشار آورده باشند. بعد فرید آماده رفتن شد. از هم خداحافظی کردند. بیرون در، پیش از آنکه فرید از پله‌ها پایین برود برگشت و گفت:

«ممنونم، استاد.»

فصل سوم

ارمائیل

فرید طی چند ماه بعد به‌طور منظم اعمالی را انجام می‌داد. در ساعات خاصی روی زمین می‌نشست و اوراد و اذکار بخصوصی را به تعدادی مشخص می‌خواند. همچنین وارد پرهیزهای غذایی شده بود و از خوردن غذاهای حیوانی پرهیز می‌کرد. گاهی هم به خانۀ استاد می‌رفت و گزارش کار می‌داد و چیزهایی یاد می‌گرفت. غیر از این، زندگی‌اش جریان عادی خود را طی می‌کرد. به دانشگاه می‌رفت، کتاب می‌خواند و گاهی چیزهایی می‌نوشت. دیدار با دوستانش هم بخش دیگری از برنامه زندگی‌اش بودند.

اعمالی که در این مدت انجام داده بود کمک کرده بود تا چیزهایی را ببیند. گاهی در خانه سایه‌هایی را می‌دید که حرکت می‌کردند. اما نمی‌توانست جزئیات ظاهری آن‌ها را ببیند. بعضی وقت‌ها هم تصاویر واضح‌تری می‌دید. مثلاً یک شب در خواب خودش را دید که در خیابان‌های شهری قدم می‌زند که در آن موجودات عجیبی که بی‌تردید جن بودند رفت و آمد می‌کردند. موجوداتی که ظاهرشان با ظاهر موجودی که در خانۀ استاد دیده بود تفاوت داشت. این‌ها موجودات گوژیستی بودند با شاخ‌های بلند منحنی روی سرشان و پاهای سم‌داری که روی کف خیابان تق‌تق صدا می‌داد. وقتی این خواب را برای استاد تعریف کرد، استاد گفت که احتمالاً روحش به یکی از شهرهای جنیان سفر کرده، چون جن‌هایی با چنین ظاهری واقعاً وجود دارند.

اما جالب‌ترین چیزی که در این مدت دیده بود زمانی اتفاق افتاد که همراه با استاد برای دیدن دختری که اطرافیانش می‌گفتند جن تسخیرش کرده راهی روستایی در اطراف

قزوین شده بود. طبق گفته پدر دختر، مورد آن قدر حاد بود که نمی توانستند او را حرکت بدهند و حتی در خانه بیشتر ساعات او را به تخت می بستند. روی همین حساب خواهش کرده بودند که استاد چند روزی نزد آنها میهمان شود تا مشکل را حل کند. استاد، که مرد مجردی بود، در این مواقع مادرش را چند روزی به خواهرش می سپرد و فوراً به سفر می رفت. هم کار مردم را راه می انداخت، هم معمولاً پذیرایی مفصلی از او می کردند و هوایی تازه می کرد. این بار از فرید هم خواسته بود تا همراهش برود و رانندگی کند. در راه وقتی هنوز یک ساعتی راه تا مقصد داشتند و استاد در حال چرت زدن بود، در گرگ و میش غروب، فرید در فاصله بیست متری از جاده هیبت غول آسایی را دید که دست به سینه ایستاده بود. بزرگی آن موجود تقریباً به اندازه دکل فشار قوی ای بود که کمی آن طرف تر سر به آسمان کشیده بود. ظاهر غول مردی بود با سر طاس، ریش زیر چانه و اندامی ورزیده که تنها لنگی دور پاهایش پیچیده بود. درست شبیه تصویر رایج فیلم های هالیوودی از غول چراغ جادو. وقتی نگاه فرید متوجه او شد، او هم سرش را چرخاند و به فرید نگاه کرد. چشمان سیاه و نافذی داشت که با آن ها حرکت ماشین را دنبال می کرد.

فرید با دیدن این هیبت ترسناک یک لحظه کنترل ماشین را از دست داد و ماشین تکانی خورد. استاد از خواب پرید و فرید درحالی که دیگر جلویش را نگاه نمی کرد با دست آن موجود را نشان داد. استاد با بدخلقی گفت:

«به خاطر این داشتنی ماشین رو چپ می کردی؟ آخه این بنده خدا به ما چیکار داره؟ بی آزار و ایستاده سر جاش داره.»

فرید که از بی تفاوتی استاد تعجب کرده بود گفت:

«استاد... خیلی بزرگه!»

«بله، چون یک عفریته.»

فرید با تعجب پرسید:

«عفریت؟!»

اِرمائیل / ۵۳

«بله. مگه بهت نگفته بودم؟ یک تیره از جن‌هان. خیلی بزرگ‌تر و نیرومندتر از سایر جن‌ها. این یکی البته اونقدرها هم بزرگ نیست.»

بعد چند لحظه چشمانش را بر هم فشار داد و گفت:

«نگهبان این منطقه است. از گنجی مراقبت می‌کنه که همین حوالی دفن شده.»

چشمان فرید از تعجب گشاد شد و گفت:

«گنج؟ واقعاً استاد اینجا گنج هست؟»

استاد که چشمش را باز کرده بود با همان لحن بی‌خیال گفت:

«بله. البته جای دقیقش رو نپرسیدم.»

فرید با شوق گفت:

«نمی‌تونید جای دقیقش رو بپرسید؟»

استاد نگاه سرزنش‌آمیزی به او کرد و گفت:

«که چی بشه؟ من که به گنج نیازی ندارم. تو نیاز داری؟»

فرید کمی خودش را جمع کرد و گفت:

«خب، اگه باشه که بد نیست.»

بعد فوری اضافه کرد:

«اصلاً آدم می‌تونه باهاش کار خیر انجام بده.»

استاد سرش را به پشت‌سری صندلی تکیه داد و چشم‌هایش را بست تا دوباره چرت بزند و گفت:

«به این سادگی‌ها نیست. اگه قرار بود هرکسی که به وادی علوم غریبه وارد می‌شه

گنج پیدا کنه، الآن وضع من بهتر از این حرف‌ها بود.»

«ولی انگار شما علاقه‌ای به گنج ندارید.»

استاد یکی از چشمانش را باز کرد و نگاهی به فرید انداخت و بعد از چند ثانیه گفت:

«هیچ کس در کار علوم غریبه نیست که مدتی از عمرش رو برای پیدا کردن گنج تلف نکرده باشه.»

بعد دوباره چشمش را بست و ادامه داد:

«دست آخر هم همه می فهمن که حساب و کتاب گنج دو دوتا چهارتا نیست که اگه همه چیز روی کاغذ درست بود حتماً بهش برسی. گنج باید روزی آدم باشه. در غیر این صورت دنبالش رفتن ضایع کردن وقته.»

دیگر هیچ کدام چیزی نگفتند. فرید در ذهنش داشت چیزی شبیه به غار علاءالدین را تصور می کرد. و لابد گنج به همان اندازه عظیم بود که چنین غولی را برای نگهبانی از آن گمارده بودند.

بعد از این تجربه مشاهده، که برای اولین بار بسیار واضح بود، یکبار دیگر وقتی فرید با چند نفر از دوستانش جلوی در دانشگاه ایستاده بود و صحبت می کرد، موجودی را دید. او گرم گفتگو بود که چشمش به پیرمرد قوزداری افتاد که با چشمانی بیرون زده به او زل زده بود و لبخند زشتی بر دهان گشادش بود. فرید چند لحظه یکبار به او نگاه می کرد ولی تغییری در رفتار پیرمرد ایجاد نمی شد. آخر سر جوری که پیرمرد بشوند به دوستانش گفت:

«این پیرمرده انگار دیوونه است. الان یک ربه که با همین قیافه به ما خیره شده.»

دوستانش به اطراف نگاهی انداختند و پرسیدند:

«کدوم پیرمرد؟!»

فرید گفت:

«همون که اونجا وایستاده.»

و با سر به سمت جایی که پیرمرد ایستاده بود اشاره کرد. دوستانش به آنجا نگاه کردند و بعد با نگاههای متعجب سرهایشان را به سمت فرید برگرداندند. فرید فوراً فهمید که ماجرا از چه قرار است و کار را به شوخی برگزار کرد و گفت که قصدش این بوده که سربه سر دوستانش بگذارد. اما دوستانش کماکان با سوءظن به او نگاه می کردند.

این دو مشاهده، واضح‌ترین مشاهدات او در طول چند ماهی بود که کارش را به‌عنوان شاگرد علوم غریبه آغاز کرده بود. اما یک هفته بعد از آخرین مشاهده، حادثهٔ دیگری برایش رخ داد که بالکل در سطح دیگری بود.

روزی از روزهای اواخر مهرماه، در هوای خوب بعدازظهر تصمیم گرفت از دانشگاه پیاده به خانه برگردد. تقریباً یک ساعت راه رفته بود که روی نیمکتی در پیاده‌رو نشست تا استراحت کند. بطری آبش را از کیفش درآورد و کمی آب نوشید. بعد هم ته‌ماندهٔ ساندویچ ظهرش را بیرون آورد و مشغول خوردن شد. آفتاب از روبرو بر او می‌تابید و گرمش می‌کرد. آن روز ساعت هشت صبح کلاس داشت و خیلی زود از خواب بیدار شده بود. به همین خاطر، ترکیب گرمای آفتاب و خستگی چنان خواب‌آلودش کرده بود که دلش می‌خواست همان‌جا روی نیمکت چرت بزند. اما تا خانه راه زیادی نمانده بود و بهتر بود که به خانه برود. وقتی خواست بلند شود و به مسیرش ادامه دهد احساس کرد که هوا به شکل غریبی از چند دقیقه قبل تاریک‌تر شده. به اطرافش نگاه کرد. خیابانی که تا چند لحظه قبل پر از رفت و آمد بود، ناگهان ساکت و حتی ساکن می‌نمود و هیچ‌کس در آن تردد نمی‌کرد. این وضعیت برای چنان خیابانی که حتی نصف شب هم آرام نداشت به‌هیچ‌وجه عادی نبود. وقتی داشت به این موضوع فکر می‌کرد، به نظرش رسید که صدای نفس‌های خس‌خس ماندی را از دور می‌شنود. کمی دقت کرد. اشتباه نمی‌کرد. صدای نفس کشیدن، با ریتمی سنگین شنیده می‌شد. نفس‌ها به هرچه تعلق داشت ظاهراً داشت به او نزدیک می‌شد. اندکی بعد موجودی را از دور دید که از پایین خیابان به سمت او می‌آمد. موجود در وسط خیابان راه می‌رفت، بی‌آنکه نگران رفت و آمد ماشین‌ها باشد. همان‌طور که نزدیک‌تر می‌شد فرید توانست جزئیات ظاهرش را ببیند. او موجودی بود سه متری که روی دو پا راه می‌رفت. ظاهرش تمساح‌مانند بود ولی پوزه و دم کوتاهی داشت و پوستش، که مثل چرمی بود که در مجاورت آتش چروک شده باشد، چنان سیاه بود که گویی از جنس شب ساخته شده بود. چشمان ریز و کشیدهٔ موجود مانند آهن گداخته می‌درخشید و شکاف دهانش حالت تهدیدآمیزی داشت. جانور، هیولا یا هر چیز دیگری که می‌توان چنین موجودی را

نامید با طمأنینه گام برمی داشت و هیچ ملتفت اطرافش نبود. اما هرچه به فرید نزدیک تر می شد فضا سنگین تر می شد و فرید احساس می کرد که جسمش زیر فشار زیادی قرار می گیرد. وقتی آن قدر نزدیک شد که فرید نمی توانست از چشم او مخفی بماند، دیگر برای فرار کردن دیر شده بود. زیرا در اثر فشار حضور آن موجود دست و پاهای فرید کرخت شده بودند و قادر نبود به راحتی تکانشان دهد. انگار که هر کدام ساعتها زیر بدنش گیر کرده و به خواب رفته بودند. اما موجود که در وسط خیابان راه می رفت و نوک دمش به آسفالت می کشید بدون توجه به فرید به راهش ادامه داد و از هفت هشت متری او رد شد و رفت. فرید که دید او دور می شود در دلش احساس آسودگی کرد. اما درست در همین لحظه، موجود که گویی آسودگی را بو کشیده بود، در جای خود ایستاد و سرش را به سمت فرید چرخاند. بعد لبخند هولناکی بر چهره شرارت بارش نشست و راهش را کج کرد و با گامهای سنگین از خیابان وارد پیاده رو شد. با هر گامی که به سوی نیمکت برمی داشت فشار بر جسم فرید بیشتر می شد؛ آن قدر که دیگر پاهایش را احساس نمی کرد. روی نیمکت کج شد و به سختی توانست یکی از دستانش را ستون کند که نیفتد.

موجود کنار فرید رسید. همچنان لبخندی بر صورت پوزه دارش آویزان بود و فرید از آن فاصله می توانست دندانهای زد و تیزش را ببیند. موجود چند لحظه با نگاهی خریدارانه به فرید نگاه کرد. فرید مطمئن بود که تا چند ثانیه دیگر طعمه جانور شده و جانور او را از هم خواهد درید. ولی در عوض جانور بدن تمساح مانندش را تکانی داد و شروع به حرف زدن کرد:

«اینجا چی داریم؟ یک نوپای با استعداد! انسانی که داره عمرش رو با شاگردی یک انسان دیگه تلف می کنه!»

صدایش بم و خش دار بود. فرید بی صدا و با چهره ای وحشت زده فقط او را تماشا می کرد.

«در قلبت می بینم که میل به پیشرفت داری. میل به انجام کارهای بزرگ و حاضری برای رسیدن به قدرت هر کاری بکنی.»

جانور یک گام دیگر هم به فرید نزدیک شد و فشار را آن قدر بر او زیاد کرد که دست ستون شده فرید هم تا شد و به اجبار به آرنجش تکیه داد. جانور خم شد و صورتش را نزدیک تر آورد؛ آن قدر که نفس متعفنش به صورت فرید می خورد. فرید توانست مردمک عمودی باریکی را در کاسه نارنجی چشمانش تشخیص دهد. مردمک‌هایی که گویی دروازه‌هایی به دوزخ بودند. ترس چنان در جان فرید دویده بود که با خودش فکر می کرد حتی اگر موجود کارش را نسازد عن قریب از ترس قالب تهی می کند. پوزه موجود بار دیگر به جنبش درآمد و صدایش، که گویی از جایی به مراتب دورتر از نیم متری شنیده می شد، بلند شد:

«من برای تو پیشنهادی دارم که دیگه نیاز نباشه شاگردی کنی. تو یک شبه استاد میشی! آن قدر که استادت باید از تو درس بگیره. سخاوتمندانه تکه‌ای از گوشت بدنم رو به تو هدیه می کنم تا بخوری و چشمت طوری باز بشه که از عرش خدا در آسمون تا عمیق ترین خزائن زمین رو ببینی! حکمرانی بزرگ ترین لشگر عفاریت زمین رو در اختیار می دارم که هیچ کس توان ایستادن در برابرشون رو نداشته باشه! و بالاتر از همه، به تو کلمه‌ای رو تعلیم می دم که باهات بتونی هر ذی الحیاتی رو مسخر کنی!»

فرید در همان حال که نیمه جان افتاده بود خودش را با تاجی بر سر در جلوی لشگری از عفريت‌های سر به فلک کشیده تصور کرد. چه کارهایی که نمی توانست با آنها انجام دهد. می توانست نسل شیاطین را بخشکاند. می توانست با چشم بازش تمام حقایق جهان را ببیند و از دانش سیراب شود؛ حقایقی که حتی از دید استاد هم مخفی بود.

جانور که انگار ضمیر او را می دید خس خس کنان ادامه داد:

«درسته! فقط کافیست به من خدمتی کنی! یک خدمت کوچک، در مقابل پاداشی عظیم! و بالاتر از همه، دوستی من رو برای همیشه خواهی داشت!»

فرید توان این را که از او بپرسد چه خدمتی نداشت، اما خود موجود گفت:

«سه شب دیگه ماه در محاق کامله. باید قرآنی رو برداری و در جایی که می گم دفن

کنی!»

فرید با خودش فکر کرد «فقط همین؟! این همه پاداش در ازای این کار ساده؟! آن هم وقتی که دفن کردن قرآن شرعاً اشکالی نداره؟!»

موجود سیاه که ظاهراً فکر او را خوانده بود لبخندی زد و گفت:

«فقط همین! جز اینکه در جایی که قراره قرآن رو دفن کنی شش هفته قبل سگی دفن شده. باید بدن سگ رو بشکافی و قرآن رو در جسدش قرار بدی، شکاف جسد رو بدوزی و دوباره دفنش کنی!»

تن فرید از شنیدن این حرف لرزید. دفن قرآن در بدن مردار، آن هم سگ! این کار قطعاً گناهی نابخشودنی بود. این را نمی‌توانست بپذیرد، حال پاداشش هرچه می‌خواهد باشد. اما آن قدر وحشت‌زده بود که جرئت نمی‌کرد به این شیطان و همناک جواب رد بدهد. پس چه باید می‌کرد؟

موجود منتظر جواب بود و مردمک‌های باریکش به چشم‌های فرید دوخته شده بودند. فرید تردید نداشت که اگر پاسخ منفی بدهد کشته خواهد شد، اما انجام درخواست او هم غیرممکن بود. به نظرش می‌رسید که با انجام این کار با دستان خودش درهای جهنم را روی خود گشوده است. به همین خاطر، تمام قوتش را جمع کرد و زیر لب، طوری که بعید می‌دانست موجود بتواند بشنود گفت:

«نه...»

اما جانور شنید و لبخند کمرنگش محو شد. چشمانش را از غضب تنگ کرد و گفت:

«نه؟! تو موجود بی‌مقدار به من جواب رد میدی؟!»

بعد گلوی فرید را گرفت و او را، انگار که برگ درختی باشد، در هوا بلند کرد و مقابل صورت خود نگه داشت. فرید می‌توانست از لای شکاف نیمه‌باز دهان هیولا ورودی گلویش را ببیند. با خودش فکر کرد که چند لحظه دیگر آنجا خواهد بود و همه‌چیز تمام می‌شود. هیولا گفت:

«تا حالا کسی نبوده که به من جواب رد بده و فرصت دومی نصیبش بشه! حالا اما به تو فرصت دومی می‌دم! بگو که خواسته من رو اجابت می‌کنی! بگو!!!»

جانور آخرین کلمه را با فریاد کرکننده‌ای گفته بود. در همان لحظه فرید خودش را دید که در میان زبانه‌های آتش می‌سوزد. از درد داد می‌زد و آب شدن گوشت بدنش در حرارت را احساس می‌کرد. بعد تصویر پدرش و فریبا هم جلوی نظرش آمد که در آتش می‌سوخند. جیغ‌های فریبا چنان در او نفوذ می‌کرد که تا مغز استخوانش تیر می‌کشید. تصاویر آن‌قدر واقعی بودند که انگار داشتند در همان لحظه اتفاق می‌افتادند. کاملاً برای فرید روشن بود که این تهدیدی از جانب آن موجود دوزخی است که اگر جواب رد بشنود اتفاق خواهد افتاد. مرگی دردناک برای او و عزیزانش در ازای نافرمانی!

بدن فرید در چنگال جانور بین زمین و هوا معلق بود و دست و پاهای بی‌حسش مثل اعضای عروسکی پارچه‌ای آویزان بودند. او با رهایی تنها به اندازه یک جواب مثبت فاصله داشت. اما چطور می‌توانست چنین دستور شومی را اجرا کند؟ چطور می‌توانست مقدس‌ترین کلمات جهان را در نجاست دفن کند، آن هم برای موجودی که قطعاً از این کار نیتی شیطانی در سر داشت؟ آتش آن موجود در مقابل آتش ابدی جهنم چیزی جز گرمای دل‌انگیز بعدازظهر تابستان نبود. پس با آخرین قوایی که در بدن داشت دهانش را جنباند و گفت:

«نه!»

با شنیدن این حرف گویی از چشمان هیولا شعله‌های آتش زبانه کشید. دهانش را باز کرد و با چنان هیبت هولناکی بر سر فرید فریاد زد که او از ترس قالب تهی کرد و مرد. یا لافل خودش خیال کرد که مرده است.

*

همه جا تاریک بود. نمی‌دانست کجاست. آهسته چشمانش را باز کرد. بدن سستش دوباره روی نیمکت قرار داشت. فضا قدری روشن‌تر شده بود، ولی کماکان ساکت و ساکن بود. به بالای سرش نگاه کرد. خبری از آن موجود نبود، اما هنوز هم نمی‌توانست دست و پایش را

احساس کند. قلبش تنها عضو بدنش بود که می‌جنبید. نمی‌دانست چه مدت بی‌هوش بوده. او که نمی‌توانست تکان بخورد به‌سختی چشمانش را به اطراف گرداند تا مطمئن شود که آن موجود رفته. در سمت چپ و راست نیمکت چیزی نبود. اما در آن سوی خیابان، در پیاده‌روی مقابل چیزی ایستاده بود. چیزی، یا کسی که برخلاف آن موجود سیاه و تاریک درون هاله‌ای نورانی می‌درخشید.

فرید چشمانش را تنگ کرد تا بهتر ببیند. فاصله کمی زیاد بود اما به نظرش رسید زنی در آن سوی خیابان کنار تیر فلزی چراغ ایستاده است. زن ردای سفیدی به تن داشت و با نگاهی سرد یا شاید کنجکاو به فرید نگاه می‌کرد. فرید نمی‌دانست او کیست، اما دیدنش قلبش را کمی آرام کرد. چند لحظه بعد ناگهان دو بال بزرگ سفید از پشت زن باز شد و او با جهشی به هوا بلند شد. بعد به سبکی یک پر در دست باد حرکتی به بال‌هایش داد و با چابکی در مقابل فرید فرود آمد. حالا فرید می‌توانست واضح او را ببیند و تردیدی نداشت که او یک فرشته است!

فرشته بال‌هایش را بست و مدتی خیره به فرید نگاه کرد. نگاهش همان‌طوری بود که فرید آن طرف خیابان تشخیص داده بود؛ متعجب، کنجکاو یا حتی کمی غمگین. بعد جلوتر آمد و دستش را با آرامش بر بدن فرید کشید. با این کار در لحظه قوت به جسم فرید بازگشت و توانست خودش را بالا بکشد تا به فرشته نگاه کند. حالا که فرید او را از نزدیک می‌دید تردید داشت که زن باشد. چهره‌اش طوری بود که هم می‌توانست مرد باشد و هم زن. او بدنی باریک و کشیده داشت و موهای خرمایی‌رنگ پرچین‌وشکنش تا شانه‌هایش می‌رسید.

پس از چند لحظه که فرشته فرید را ورنانداز کرد و با این کار انگار داشت ژرفای وجود او را می‌کاوید، دستانش را بالا آورد و فرید دید که تنگی بلورین را در یک دست و کاسه‌ای بلورین را در دست دیگرش نگه داشته است. انگار بی‌آنکه فرید متوجه شود آن‌ها را از غیب ظاهر کرده بود. از داخل کوزه مایع درخشانی شبیه به شیر را در کاسه ریخت و کاسه را به دهان فرید چسباند. فرید بی‌آنکه تردید کند شروع به نوشیدن کرد. مایع شربتی معطر با

طعمی وصف‌ناشدنی بود. شربت چنان گوارا بود که فرید با خودش فکر کرد حتماً باید از یکی از جوی‌های بهشت آمده باشد. به محض اینکه محتوای کاسه را نوشید نیرو کاملاً به اندامش بازگشت و حتی بیش از آن، احساس نشاط و سرزندگی کرد. سرش را بلند کرد و به فرشته گفت:

«ممنونم.»

بعد با قدری تردید پرسید:

«شما کی هستید؟»

فرشته قدمی به عقب برداشت و بی‌آنکه حالت چهره‌اش تغییر کند با صدای لطیف اما محکمی گفت:

«خدمتگزاری از خیل خدمتگزاران حضرت حق.»

صدای فرشته خوش‌آوا و پرطنین بود و حسی از صلابت و قدرت داشت.

فرید با شرم پرسید:

«شما فرشته‌اید؟»

«بله.»

فرید مدتی غرق در شگفتی به فرشته نگاه کرد. او موجود نورانی و شکوهمندی بود که دلت می‌خواست تا ابد به او نگاه کنی. ظاهرش چنان لطیف بود که فکر می‌کردی هر لحظه حضور در دنیای ما ممکن است برایش مضر باشد و درعین‌حال چنان نیرومند و باوقار به نظر می‌رسید که فکر می‌کردی هیچ‌چیز نمی‌تواند به او آسیب بزند. فرید خیلی دوست داشت او را لمس کند، اما جرئت چنین کاری را نداشت. بعد یاد موجودی افتاد که اندکی پیش دیده بود و هراس بار دیگر در وجودش رخنه کرد:

«اون موجود...»

«رفته.»

«ولی اون چی بود؟»

«نام اون خُنْزَهَرَه. موجودی خلق شده از لجن‌های گداخته برکه‌ای به همین نام در اعماق جهنم. او تنها موجود از نوع خودش و یکی از معدود موجوداتی که از اونها فقط یکی در عالم وجود داره. تمام هستی اون موجود از شرارته و جز بدی قادر به انجام کاری نیست. نمی‌دونم اینجا چی کار می‌کرد. چند صد سال می‌شد که ندیده بودمش. فقط امیدوارم دیدارش با تو اتفاقی بوده باشه.»

فرید حالا که می‌دانست طرف حسابش دقیقاً چه موجودی بوده، بیشتر از قبل ترسید. باحالتی گلایه‌آمیز پرسید:

«ولی اصلاً چرا خدا باید چنین موجودی رو خلق کنه؟»

چهره فرشته کمی در هم رفت و با لحن خشکی گفت:

«خیلی از کارهای حضرت حق هست که فراتر از درک ماست.»

و نگاه عمیقی به فرید انداخت. بعد دوباره قدمی به جلو برداشت و یک دستش را روی شانه فرید گذاشت و دست دیگرش را در قلب او فرو کرد؛ فرید دردی احساس نکرد اما چنان از این حرکت جا خورد که از جا پرید. فرشته او را محکم سر جایش ثابت نگه داشت. چند ثانیه بعد دستش را درحالی که توده سیاه لزجی در آن بود، از بدن فرید خارج کرد و گفت:

«با کاری که امشب انجام دادی تقدیر تو عوض شد. نه فقط به خاطر رد کردن پیشنهاد وسوسه‌انگیز اون موجود؛ بلکه به این خاطر که در اوج وحشت این کار رو انجام دادی.»

این را گفت و چند قدم به عقب برداشت. بال‌های بزرگش بار دیگر از دو طرف باز شدند و گفت:

«ما در آینده بیشتر هم رو خواهیم دید. من رو به خاطر بسپار. نام من اِرمائِله!»

این را گفت و درحالی که هنوز توده سیاه را در دستش بود به آسمان پرواز کرد و آن قدر بالا رفت تا از نظر ناپدید شد.

فرید مدتی به آسمان، جایی که اِرمائیل ناپدید شده بود، خیره نگاه کرد. بعد چشمانش سنگین شد و بار دیگر به خواب رفت.

وقتی دوباره روی نیمکت از خواب بیدار شد، متوجه شد که حرکت به خیابان بازگشته است. به اطرافش نگاه کرد و دید که همه چیز عادی است. ماشین‌ها برای هم بوق می‌زدند، کودکی آن طرف‌تر سعی می‌کرد به زنی فال بفروشد و گربه‌ای لای زباله‌ها دنبال غذا می‌گشت. انگار ملاقات او با آن دو موجودِ ماورائی در لحظه‌ای وهم‌آلود رخ داده بود. نمی‌دانست آن‌ها را خواب دیده یا واقعاً ملاقاتشان کرده است. دستش را روی سینه‌اش، جایی که چند لحظه پیش دست اِرمائیل آن را لمس کرده بود، گذاشت. در قلبش احساس سبکی عجیبی می‌کرد. انگار که هیچ غمی در جهان وجود نداشت. احساس می‌کرد همه چیز در مسیری الهی به‌سوی مقصدی از پیش تعیین شده در حرکت است و نگرانی‌های روزمره انسان‌ها در مقابل عظمت آفرینش مسئله‌ای ناچیز است.

آن شب با آرامشی که پیش‌تر هرگز تجربه نکرده بود به خواب رفت اما خوابش همراه با کابوس‌های وحشتناکی بود. در خواب خُنزَهَر را می‌دید که دستش را به‌سوی او دراز کرده است. فرید هر بار با تردید و سختی زیاد موفق می‌شد از گذاشتن دستش در دست او خودداری کند و هر بار خُنزَهَر با فریادی خشم‌آلود بر او نهیب می‌زد و او از خواب می‌پرید. تا صبح بارها این اتفاق تکرار شد و روز بعد چنان خسته بود که گویی چند روز نخوابیده است. بعدازظهر همان روز به منزل استاد رفت. باید آنچه را دیده بود حضوری برای او تعریف می‌کرد. استاد که مثل همیشه آرام بود از شنیدن دیدار فرید با خُنزَهَر سخت تعجب کرد و به فرید بابت مقاومتش در مقابل پیشنهاد آن شیطان آفرین گفت. اما وقتی شنید که فرید فرشته‌ای را ملاقات کرده برای یک لحظه چشمانش از حیرت گشاد شد اما چیزی نگفت. در عوض سرش را پایین انداخت و در فکر فرورفت. فرید از او پرسید:

«راستش هنوز مطمئن نیستم چیزهایی که دیدم واقعی بوده یا خوابم برده بود.»

استاد گفت:

«اینکه چیزی رو در خواب ببینی به معنای غیرواقعی بودنش نیست. احتمالاً در تجربه‌ای که از سر گذروندی بیدار بودی، اما حتی اگه خواب هم دیده باشی بی‌تردید مورد عنایت یک فرشته قرار گرفتی.»

فرید از شنیدن این حرف به وجد آمد و پرسید:

«این اتفاق چقدر معموله؟ اینکه کسی فرشته‌ای رو ملاقات کنه؟»

«معمول نیست. اما اونقدرها هم نادر نیست که بگیم یک استثنا است.»

«شما تا الان فرشته دیدید؟»

استاد دستی به ریش کوتاهش کشید و خیلی عادی گفت:

«بله. درواقع چند موکل فرشته دارم. یک فرشته از ردیف یازده، یک فرشته از ردیف هشت، و یکی هم از ردیف دو. درواقع برنامه‌های ویژه‌ای که شب‌ها دارم با همین بزرگوارانه. وگرنه استفاده از سایر موکل‌ها محدودیت زمانی نداره.»

فرید از شنیدن این حرف هوش از سرش پرید. نمی‌دانست که استاد چنین جایگاهی دارد که نه تنها فرشته دیده است، بلکه موکل فرشته هم دارد. با شوق پرسید:

«ردیف‌هایی که گفتید چی هستن؟»

استاد گفت:

«در دستگاه فرشتگان بیست و یک ردیف اصلی وجود داره. بالاترین ردیف مربوط به چهار فرشته اعظم، جناب جبرئیل، جناب میکائیل، جناب اسرافیل و جناب عزرائیله. این‌ها بالاترین مقام رو در میان فرشتگان دارن و هر کدام گوشه‌ای از امور عالم رو تدبیر می‌کنن. در ردیف دو، شانزده فرشته حضور دارن. در ردیف بعدی بیست و سه فرشته و هرچه در ردیف‌ها پایین بیای تعداد بیشتر می‌شه. تا ردیف بیست و یک. بعد از اون تعداد فرشته‌ها قابل شمارش نیست. درواقع بیشترین مخلوقی که خداوند خلق کرده فرشته است.»

فرید با اشتیاق گوش می‌داد. استاد پرسید:

«فرشته اسمش رو به تو گفت؟»

«بله... اسمش، اسمش...»

اما هرچه فکر کرد نامش را به خاطر نیاورد. استاد به او تشر زد:

«چطور چیز به این مهمی رو فراموش کردی؟! می‌دونی معنای اینکه اسمش رو به تو گفته چیه؟ معنیش اینه که خودش رو به‌عنوان موکل در اختیار تو قرار داده! باید اسمش رو حفظ می‌کردی یا لااقل جایی می‌نوشتی!»

دهان فرید از حیرت و افسوس باز ماند. چرا یک فرشته باید خودش را در اختیار فردی عادی مانند او بگذارد و چرا او باید آن قدر احمق باشد که نامش را جایی ننویسد؟ بعد از چند لحظه فرید گفت:

«حالا چی کار می‌شه کرد؟ یعنی دیگه امکان ارتباط با اون رو از دست دادم؟»

استاد با ناراحتی گفت:

«نمی‌دونم. باید صبر کرد و دید. شاید یک‌بار دیگه به ملاقاتت بیاد.»

فرید آهسته به سرش کوبید. تا قبل از اینکه اینجا بیاید نامش را کاملاً به خاطر داشت و چندین بار با خودش تکرار کرده بود. اما الآن هرچه فکر می‌کرد به خاطرش نمی‌آمد.

وقتی از یادآوری نام فرشته ناامید شد از استاد پرسید:

«آشنایی فرشته‌ها با شما هم به همین شکل بود؟»

استاد سری تکان داد و گفت:

«نه. فرشته‌ها به من تفویض شدن.»

فرید پرسید:

«یعنی چطوری؟»

استاد تعریف کرد:

«زمانی که خیلی جوون بودم، شاید حداکثر هفده سال داشتم، به اتفاق خانواده به روستایی سمت سنندج رفتیم. دو سه روز هم موندیم. روز آخر با اینکه راه‌های روستا رو کاملاً یاد گرفته بودم، اما گم شدم. همین‌طور که می‌گشتم سر از دشتی درآوردم. اونجا پیرمردی نشسته بود و چپق می‌کشید. دور و برش هم تعدادی گوسفند مشغول چرا بودن. نزدیک رفتم که ازش راه روستا رو بپرسم. به من اشاره کرد که بشینم. نشستم. تعارف کرد که از میوه‌های کنار دستش بخورم. فصل تابستون بود اما توی اون ظرف پرتقال وجود داشت. اون زمان مثل حالا میوه‌ها چهارفصل نبود. هر میوه‌ای به فصلش می‌اومد. البته من اون موقع به این نکته توجه نکردم و بعداً که بهش فکر کردم متوجه عجیب بودنش شدم. خلاصه، پیرمرد به من گفت: دوست داری کل دنیا رو در اختیار بذارم؟ گفتم: کل دنیا رو می‌خوام چیکار؟ گفت: دوست داری آخرت رو کف دستت بذارم؟ گفتم: آخرت دست خداست تو چی کاره‌ای؟ می‌دونی، جوون‌تر که بودم کمی گستاخ بودم. پیرمرد خندید و گفت: پس بیا این انگشتر رو از من داشته باش...»

در اینجا استاد دستش را بالا آورد و انگشتر عقیق زردرنگ حکاکی شده‌اش را نشان داد.

«... و یک چیزی هم زیر لب خوند و فوت کرد توی چشمم. بعد هم گفت راه روستای از اون طرفه. درحالی‌که من اصلاً بهش نگفته بودم که راهم رو گم کردم یا اینکه از کدام روستا اومدم. پنجاه قدم که از پیرمرد دور شدم، برگشتم که یک بار دیگه به اون آدم عجیب نگاهی بندازم. اما کسی اونجا نبود. نه از پیرمرد خبری بود، نه از گوسفندها. یک مرتبه ناپدید شده بودن. از ترس تا خود روستا دویدم. شب وقتی خوابم برد خواب‌های عجیبی دیدم و کار از همون‌جا شروع شد. درواقع اون مرد صاحب کرامت فقط اومده بود تا نیروهاش رو به من تحویل بده و بره.»

*

با توجه به حرف‌های استاد، موهبت خاصی نصیب فرید شده و فرشته‌ای موکلش شده بود. با وجود این، از آن زمان به بعد هیچ فرقی در احوالاتش پیدا نشد. یعنی نه فرشته را دوباره

دید، نه هیچ اتفاق خاص دیگری افتاد. چند روز بعد نام ارمائیل را به خاطر آورد، اما این هم باعث نشد که فرشته با او ارتباط بگیرد. حتی دیگر آن مختصر سایه‌هایی را هم که گاهی در خانه و اطراف مشاهده می‌کرد، نمی‌دید. گویی چشمش بالکل بسته شده بود. و این بسیار عجیب بود. چون اعمال و اذکارش را مثل قبل به‌طور منظم انجام می‌داد. در چند ماه پس از آن ماجرا هم هرچه تلاش کرد تأثیری نداشت و هیچ پیشرفتی نکرد. روزه‌های پی‌درپی، اذکار طولانی، شب‌بیداری‌های پشت سر هم، هیچ‌کدام باعث نشد که او حتی اندکی در این راه پیشرفت کند.

یک‌بار که پیش استاد بود از وضعیتش گلایه کرد. به استاد گفت شاید برای این کار مناسب نیست. استاد اما از او خواست صبور باشد و گفت این راهی نیست که یک‌شبه بشود رفت. فرید اعتراض کرد که انتظار ندارد پیشرفت بزرگی بکند، اما دست‌کم نباید پس رفت کند. استاد هم با او موافق بود و از اینکه هیچ پیشرفتی نکرده و آن مختصر دیدش هم از بین رفته در تعجب بود. اما استاد راهی را برای جبران بستگی چشم سومش پیشنهاد کرد. او گفت:

«اونقدرها هم جای نگرانی نیست. می‌شه از مدیوم استفاده کرد.»

این گزینه به هیچ وجه مطلوب فرید نبود. باین‌حال بهتر از هیچ بود. روی همین حساب، یک روز استاد یکی از دوستانش را به نام خانم شادکام دعوت کرد تا برای اجرای مراسم احضار به خانه‌اش برود. خانم شادکام کسی بود که از بچگی جن‌ها آزارش می‌دادند. هرچه هم به این و آن مراجعه کرده بود مشککش حل نشده بود تا اینکه نهایتاً بیست سال پیش استاد توانسته بود مشککش را حل کند و از آن زمان مرید استاد شده بود. وقتی زن به خانه استاد رسید، مدتی می‌شد که فرید آنجا بود. او زنی کوچک اندام و حدوداً چهل و پنج ساله بود که موهای بنفشش از زیر روسری بیرون زده بود. استاد او و فرید را به هم معرفی کرد و هر سه نشستند. استاد رو به فرید گفت:

«امروز اجازه داری از یکی از موکل‌های من استفاده کنی. الآن هم بلند شو اون پارچه سیاه رو از توی اتاق بیار تا چشم خانم رو ببندیم.»

در زمانی که فرید دنبال پارچه می‌گشت استاد مقداری مریم‌گلی سوزاند تا فضا سبک شود. فرید پارچه را آورد و به اشارهٔ استاد دور چشم زن بست. قبلاً در دو سه مجلس دیده بود که استاد چطور این کار را انجام می‌دهد تا به دیگران چیزهایی را نشان دهد. از مدیوم پرسید که چشمانش تاریک شده، و مدیوم پاسخ مثبت داد. فرید نشست. استاد کتابی را که از قبل آماده گذاشته بود به دست او داد و گفت:

«این صفحه رو کامل بخون.»

کتاب درواقع دفتری پر از دست‌نوشته بود. به نظر می‌رسید خط خود استاد باشد. فرید نمی‌دانست چرا استاد وقت گذاشته و چنین دفتری را تهیه کرده. شاید قدیم‌ها نیاز به مراجعهٔ منظم به متن داشته. فرید شروع به خواندن کرد. متن عربی بود و خواندنش از روی دست خط خرچنگ‌قورباغهٔ کمی سخت بود. اما به هر ترتیب متن را که حدوداً نیم‌صفحه می‌شد تمام کرد. استاد گفت:

«بسیار خوب. حالا بعد از من با صدای بلند تکرار کن.»

و خودش با صدای آهسته گفت:

«به اذن محسن خاکسار، العاشین جن را احضار می‌کنم.»

فرید همین جمله را با صدای بلند گفت. و استاد دوباره و سه‌باره از فرید خواست تکرار کند. بعد روبه خانم شادکام کرد و پرسید:

«حالا چیزی می‌بینید؟ باید چشمتون روشن شده باشه.»

خانم شادکام که ثابت نشسته بود و فقط لب‌هایش تکان می‌خورد گفت:

«بله، نور می‌بینم. داره نزدیک‌تر می‌شه.»

استاد با همان صدای آهسته گفت:

«جناب العاشین، لطفاً نزدیک بشید و خودتون رو به ما نشون بدید.»

فرید همین را تکرار کرد. مدیوم گفت:

«اومد نزدیک،»

استاد آهسته گفت:

«سلام کنید،»

و فرید با صدای بلند تکرار کرد. مدیوم گفت:

«سلام.»

بعد چند ثانیه صبر کرد و گفت:

«ایشون هم سلام می‌کنن.»

در اینجا استاد دستی به شانه فرید زد و گفت:

«از این به بعدش دیگه فقط سؤال و جوابه. هر چی می‌خواهی بپرس. فقط از خانم هم بپرس میل دارن جای خاصی رو ببینن یا نه. اگه خواستن ببرشون ببینن. کلاً الآن فرمون دست خودته و ایشون فقط واسطه هستن. من باید برم پایین سری به مادرم بزنم. امروز اصلاً ندیدمش.»

این را گفت و بلند شد و رفت. این اولین باری بود که فرید عملاً یک کار ماورائی انجام می‌داد. از خانم شادکام پرسید میل دارد جای خاصی را ببیند، یا نه. او هم گفت دوست دارد خانه و محله کودکی‌اش در دماوند را ببیند. فرید هم دستور داد و جن او را به آنجا برد و مدتی سیاحت کرد و خانه و محله کودکی‌اش را دید. بعد نوبت به سؤال و جواب‌های فرید رسید. در این مدت که وارد عرصه علوم غریبه شده بود، همان اندازه که چیز یاد گرفته بود برایش سؤال هم ایجاد شده بود. استاد اصولاً کم‌حوصله بود و سؤال‌ها را یکی در میان جواب می‌داد. ضمن اینکه یکدیگر را به قدر کافی نمی‌دیدند. استاد در دانشگاه تدریس می‌کرد و روزهایی که تدریس نداشت در چند جای مختلف اعم از خیره و انجمن‌های دیگر درگیر بود. روی همین حساب جز چند باری که با فرید هم‌سفر شده بودند، مجال چندانی برای سؤال و جواب مفصل پیش نیامده بود. آن وعده استاد هم مبنی بر اینکه وقتی چشم فرید باز شد خودش می‌تواند هرچه دلش خواست بپرسد، با بسته ماندن چشمش عملاً

اتفاق نیفتاده بود. روی همین حساب این فرصت خوبی بود که سؤال‌هایش را بپرسد. فرید دو ساعت بی‌وقفه سؤال پرسید. از عادت‌ها، رفتارها و سبک زندگی جنیان گرفته تا معادلات قدرت در جوامع آن‌ها. آن قدر سؤال پرسید که وقتی استاد برگشت بالا با تعجب گفت:

«تو هنوز داری سؤال می‌پرسی؟! ولی کن این بنده خدا رو. دو ساعته زیر فشار احضار نگهش داشتی!»

بعد آمد جلو و بی‌آنکه به فرید اجازه حرف زدن بدهد گفت:

«جناب العاشین از حضور شما ممنونم. خدا نگهدار.»

و پارچه را از روی چشم خانم شادکام برداشت. سپس رو به فرید گفت:

«احضار به مدیوم فشار میاره، نباید طولانی بشه! نیم ساعت یا تهش یک ساعت. یک نگاه به قیافه این بنده خدا بکن!»

خانم شادکام که تازه از زیر پارچه درآمد بود و با چشمان پف کرده در نور اتاق پلک می‌زد، با مختصر خنده‌ای گفت:

«خدا خیرتون بده. دیگه کم‌کم نزدیک بود از حال برم.»

آن اولین جلسه احضار فرید بود و چیزهای زیادی از عالم جنیان دستگیرش شد. مثلاً فهمید نحوه همزیستی آن‌ها شباهتی به دنیای مدرن ما انسان‌ها که گوشه گوشه جهان با هم در ارتباط است ندارد و بیشتر شبیه چند هزار سال پیش ماست که در هر گوشه‌ای قوم و قبیله‌ای با قوانین خودشان زندگی می‌کردند. همچنین فهمید که زندگی جنیان بسیار ساده‌تر از زندگی انسان‌ها است و در جهان آن‌ها از این همه وسایلی که دنیای ما را در خود غرق کرده خبری نیست. و اطلاعات دیگری درباره عادت‌های اجتماعی، ازدواج، و چیزهایی از این قبیل در میان جنیان به دست آورد. این‌ها اطلاعات جالبی بود اما کافی نبود. فرید به ده‌ها جلسه مثل این احتیاج داشت تا پاسخ تمام سؤال‌هایش را بگیرد. روی همین حساب باید کسی را پیدا می‌کرد که این کار را روی او انجام دهد. از آنجایی که مردان

بالغ نمی‌توانستند مدیوم باشند، گزینه‌ها به زنان و کودکان محدود می‌شد. اما او از این بابت نگران نبود؛ چون فریبا را در خانه داشت.

همان شب وقتی به خانه رسید تمام ماجرا را برای فریبا تعریف کرد. فریبا آن زمان چهارده سال بیشتر نداشت. دختر کنجکاو مدتی بود که از فرید درباره کارهای غیرعادی‌ای که انجام می‌داد می‌پرسید، اما فرید چیزی بروز نمی‌داد. آن شب اما همه چیز را، از زمان ملاقات با استاد در عروسی به بعد، به فریبا گفت. تمام وقایع را خیلی کلی و سریع تعریف کرد چون می‌خواست زودتر به ماجرای مراسم احضار آن روز برسد. مراسم احضار را اما مفصل و با جزئیات تعریف کرد. ماجرا را طوری آب و تاب داد که آخرسر خود فریبا گفت:

«می‌شه روی من هم امتحان کنی؟ شاید من هم دیدم!»

فرید که اصلاً هدفش همین بود، با بی‌تفاوتی گفت:

«نمی‌دونم. از من انرژی زیادی می‌گیره.»

فریبا اصرار کرد:

«خواهش... خواهش... فقط یک بار!»

فریدی سری تکان داد و گفت:

«یک بار فکر نکنم مشکلی ایجاد کنه.»

و فریبا از خوشحالی جست و خیز کرد.

آن شب بعد از شام در اتاق فرید مراسم را اجرا کردند. فرید چشم فریبا را بست و از داخل گوشی‌اش عکسی را که یواشکی از دست‌نوشته استاد گرفته بود آورد و ذکر احضار را از رویش خواند. بعد با لحنی جدی گفت:

«به اذن محسن خاکسار، العاشین جن را احضار می‌کنم!»

سه بار این کلمات را گفت و از فریبا پرسید:

«چیزی می‌بینی؟»

فریبا با ناامیدی گفت:

«هیچی.»

فرید دوباره گفت:

«به اذن محسن خاکسار، العاشین جن را احضار می‌کنم!»

اما باز هم اتفاقی نیفتاد. وقتی برای بار پنجمین از روی دست‌نوشتهٔ استاد خواند و برای احضار العاشین تلاش کرد، ناگهان فریبا گفت:

«صبر کن! انگار یک چیزی می‌بینم! یک نوری چشمک زد!»

فرید نیم‌خیز شد و با هیجان گفت:

«خیلی خوبه. جناب العاشین، لطفاً نزدیک‌تر بیایید تا شما رو ببینم.»

«داره روشن‌تر می‌شه. یک نفر رو می‌بینم!»

فرید برای یک لحظه نگران شد. نمی‌دانست ظاهر العاشین چطور است. امیدوار بود که ترسناک نباشد. برای همین پرسید:

«ظاهرش چگونه؟»

«فکر کنم شبیه یک مرده.»

فرید نفس راحتی کشید و گفت:

«سلام کن.»

و بعد همین‌طور جلو رفت. فریبا دوست داشت دنیا را بگذرد. فرید دستور داد او را ببرند و پاریس را نشانش بدهند. چهرهٔ فریبا دیدنی بود. با چشمان بسته دهانش از شوق باز مانده بود. بعدها وقتی فرید از او پرسید دیدن جایی در احضار چطور است، تعریف کرد که:

«یک‌دفعه یک جا ظاهر میشی. مثلاً روی یک بلندی مشرف به برج ایفل ظاهر شدم. دقیقاً مثل دنیای واقعی نیست، ولی همه‌چیزی خیلی واضحه. خیلی واضح‌تر از خواب یا

وقتی چیزی رو تصور می‌کنی. واقعاً یک چیزهایی رو می‌بینی. فقط انگار اطراف هر چیزی یک هاله است. مثل وقتی بعد مدت طولانی از استخر می‌ای بیرون.»

فریبا می‌خواست جاهای دیگری را هم ببیند. اما فرید آن‌ها را نگه داشت برای دفعه‌های بعد تا فریبا انگیزه همکاری مجدد داشته باشد.

آن شب فرید شاید حداکثر ده دقیقه توانست با فریبا در احضار بماند و نیمی از آن هم صرف سیاحت شد. بعد از ده دقیقه فریبا طوری خسته شد که کم‌کم توان نشستن روی صندلی را هم نداشت. فرید العاشین را مرخص کرد و با دلخوری به مراسم پایان داد. فریبا هم که انگار یک روز تمام کار یدی انجام داده بود رفت تا بخوابد. متأسفانه نمی‌توانست در این باره چیزی از استاد بپرسد و ببیند فریبا اصلاً مناسب این کار هست یا نه؛ چون تمام کار را یواشکی انجام داده بود. اما خود استاد چند دقیقه بعد از احضار زنگ زد و گفت به او خبر داده‌اند که چه کار کرده و حسابی فرید را تویخ کرد. فرید به استاد گفت که خود او اذن احضار را در اختیارش گذاشته. ولی استاد گفت اذن مال مجلس خانه خودش بوده و فکر نمی‌کرده فرید این کار را بکند، وگرنه اذن را پس می‌گرفته. خوشبختانه به ذهن استاد نرسید که چیزی درباره دست‌نوشته بپرسد. چون دزدانه‌ترین قسمت کار همان بود. خلاصه فرید عذرخواهی کرد و استاد گفت:

«می‌دونی کسی که احضار کردی کی بود؟ ایشون یکی از مشایخ جنه. حضورش این قدر سنگینه که تعجب می‌کنم خواهرت همون ده دقیقه رو هم دوام آورده.»

فرید از شنیدن این حرف کمی نگران شد. به استاد نگفت که فریبا تمام انرژی‌اش را از دست داده. بعد از تلفن باید می‌رفت و بررسی می‌کرد که ببیند حال فریبا خوب باشد. استاد گفت:

«اذن یک موکل سبک‌تر رو بهت می‌دم. هر وقت خواستی احضارش کن. فقط یادت باشه اول با خواهرت چند جلسه تمرین کن و به حرف‌هایی که در چند جلسه اول می‌زنه خیلی اعتماد نکن. چون اطلاعات مدیوم تازه‌کار موثق نیست. ضمناً خود این موکل

دسترسی وسیعی به اطلاعات جهان ما نداره. دربارهٔ عالم خودشون البته می‌تونن ارزش
پرسی.»

این شد که از آن روز به بعد فرید هر شب روی فریبا احضار می‌زد و کم‌کم فریبا هم در
این کار خبره شد. استاد هم به‌مرور موکل‌های نیرومندتری را در اختیار فرید قرار می‌داد تا
اینکه فرید بعد از یک سال توانست مجدداً احضاری با العاشین انجام دهد. این بار فریبا یک
ساعت در احضار ماند و هیچ مشکلی پیدا نکرد.

چند سال به همین منوال گذشت و فرید اندک‌اندک به جایگاهی فراتر از شاگرد علوم
غریبه رسید. مدتی بود که ضعف جسمی استاد بیشتر شده بود و بسیاری از کارهایش را
فرید انجام می‌داد. به دلیل سعهٔ بالاترش، کاری که ممکن بود انجامش آن‌قدر به استاد
فشار بیاورد که او را در بستر بیندازد، در فرید کوچک‌ترین احساس ضعفی ایجاد نمی‌کرد.
همچنین فرید دیگر موکل‌های خودش را تسخیر کرده بود و برای کارهایش نیازی به اذن
استاد نداشت. حالا او بیش از صد تخت جن که در مجموع پنج هزار جن را شامل می‌شد و
پانزده تخت عفریت که هر تخت محل استقرار پانزده عفریت بود، در اختیار داشت. به
عبارتی لشگری از جنیان و عفاریت در خدمتش بودند. در این میان، جدای از اینکه کماکان
چشمش به طرز عجیبی بسته مانده بود، چیزی که آزارش می‌داد این بود که هنوز
نمی‌توانست با ارمائیل ارتباط درستی برقرار کند. وقتی تازه کارش را با فریبا شروع کرده
بود چند بار برای احضار فرشته تلاش کرد. اما هیچ اتفاقی نیفتاد. خیال کرده بود شاید
استاد اشتباه می‌کند که فرشته خود را موکل او قرار داده. اما استاد به قضاوت خودش
اطمینان داشت و می‌گفت احتمالاً فریبا توان دیدن فرشته را ندارد. یک سال بعد مجدداً
چند بار امتحان کرد. این بار فریبا چیزهایی دید، اما تصاویر و صداها آن‌قدر گنگ و ناپایدار
بودند که عملاً فایده‌ای نداشتند. آخرین بار چند ماه پیش مجدداً مراسم احضار فرشته را
انجام داده بود. فرید مدتی فریبا را وادار به انجام مراقبه و ترک حیوانی کرده بود. بعلاوه، با
بالا رفتن سن، هم فریبا جسم و ذهن نیرومندتری داشت، هم در مهارت‌های ارتباط‌گیری
با ماورا به استاد مسلم تبدیل شده بود. با وجود این، باز هم نتوانست فرشته را ببیند و فقط

اِرمائیل / ۷۵

هاله‌ای محو را مشاهده کرد. فریبا مایل نبود برای مدت طولانی پرهیز انجام دهد؛ پرهیزهایی که فرید، علی‌رغم اینکه دیگر امید چندانی به باز شدن چشم سومش نداشت، در تمام پنج سال گذشته انجام داده بود. روی همین حساب، پیشرفت فریبا در دیدن فرشته بسیار کند بود و هر بار که امتحان می‌کردند فقط اندکی بهتر می‌دید و هنوز به پنج دقیقه نرسیده تصویر ناپایدار فرشته از پیش چشمانش محو می‌شد. این وضعیت باعث شده بود تا احضار فرشته به اصلی‌ترین دغدغه فرید در علوم غریبه تبدیل شود.

فصل چهارم

مرگ مشکوک

فرید پارچهٔ مشکی ضخیمی را برداشت و طوری دور سر فریبا گره زد که چشمانش را کامل پوشاند. سپس روبروی او روی تخت نشست و یک تکه کاغذ کوچک را که رویش جدولی از اعداد کشیده شده بود به شکل مخروط درآورد و درون یک نعلبکی گذاشت و آتش زد. بعد پیش از اینکه آتش پخش شود با باد دستش آن را خاموش کرد. کاغذ دود کرد و هم‌زمان خط سوختن روی آن آهسته شروع به پایین رفتن کرد. فرید چشمانش را بست و سرش را پایین انداخت. زیر لب چیزی می‌خواند. چهره‌اش کاملاً جدی بود و کمتر به فرید همیشگی شباهت داشت. درنهایت چشمانش را باز کرد و به خواهرش چشم دوخت و با لحنی محکم گفت:

«من با نیروی تسخیری که در اختیار دارم، کتوت‌عثم جن را احضار می‌کنم!»

کتوت‌عثم پیشوایی مذهبی با عمری ده‌هزار ساله بود که بر قبیله‌ای پرشمار از جنیان مسلمان شرق رود نیل فرمانروایی می‌کرد. این جن رحمانی یکی از قدرتمندترین موکلان فرید بود.

فرید و فریبا چند لحظه ساکت نشستند، بعد فریبا آهسته گفت:

«اومد.»

فرید با حالتی رسمی گفت:

«سلام جناب کتوت‌عثم.»

فریبا چند ثانیه سکوت کرد بعد در جواب گفت:

«سلام.»

فرید گفت:

«مشکلی به من مراجعه شده که از شما می‌خوام کمک کنید تا حلش کنم. فردی به نام عبدالرضا معیری، با نام مادر خدیجه، که عکسش هم در گوشی من هست،» بعد گوشی را که عکس حاج‌آقا معیری را نشان می‌داد روشن کرد، «مدتی که دچار گرفتاری یا طبق گفتهٔ خودش دچار طلسم شده. لطفاً بررسی کنید که قضیه از چه قراره.»

«بله حتماً.»

فریبا این را گفت و هر دو در سکوت به انتظار نشستند. صدای تیک‌تیک ساعت رومیزی تنها صدایی بود که شنیده می‌شد. اندکی بعد ناگهان فریبا دوباره شروع به صحبت کرد:

«طلسمات سنگینی برای این فرد انجام شده. طلسماتی که نمی‌تونه کار یک فرد عادی باشه.»

فرید قلم و کاغذی که آماده کرده بود را برداشت تا بنویسد. کتوت‌عثم ادامه داد:

«مجموعه‌ای از طلسمات روی این فرد انجام شده. جسم اثیریش از جسم مادیش جدا شده و روی سینه‌ش سنگ بزرگی قرار دادن. همچنین زوبینی از پهلو در قلبش فرود کردن. به... به... آلت تناسلیش هم قفل زدن.»

فریبا جملهٔ آخر را با شرم گفت.

«اما باز هم هست. برای بستن کار و زندگیش طلسم شش کلید اجرا شده و کلیدها رو در عمق شش متری خاک دفن کردن.»

فرید گفت:

«از شما خواهش می‌کنم جسم اثیریش رو آزاد کنید تا به جسم مادیش ببیند و طلسم شش کلید رو هم باطل کنید.»

فریبا گفت:

«امر شما انجام می‌شه. منتظر باشید.»

و باز سکوت برقرار شد. فریبا نیم ساعت در همان حالت ماند. معمولاً این جور کارها ظرف یکی دو دقیقه انجام می‌شد و این تأخیر حکایت از وخامت اوضاع و سنگینی جادوی انجام شده داشت. سرانجام فریبا مجدداً شروع به صحبت کرد و گفت:

«طلسم شش کلید باطل شد. برای تکمیل کار باید گاوی رو قربانی کرد. جسم اثری او هم آزاد شد و به جسم مادیش بازگردونده شد. اما جسم اثری فرد بسیار آسیب دیده و التیامش نیازمند انجام اعمالیه.»

فرید کاغذ و قلمش را آماده کرد تا دستورالعمل را یادداشت کند.

«باید روزه بگیرید و در فاصله طلوع تا غروب آفتاب ده بار یاسین مغربی بخونید. با این کار نَفستون شفاف‌بخش می‌شه و می‌تونید جسم اثری شخص رو شفا بدید. باید نزد او برید و بر اندامش بدمید. فقط قبل از دمیدن باید یک‌بار دیگه ذکر رو بخونید تا درمجموع بشه یازده بار.»

فرید که تند تند دستورات را یادداشت می‌کرد با خودش فکر کرد:

«یازده بار یاسین مغربی! کارم دراومد!»

کُتوت‌عَمّ با این جمله صحبت‌هایش را تمام کرد:

«در آخر اینکه این طلسم یک طلسم عادی نیست. مراقب عواقب کار باشید.»

فرید چند لحظه متفکرانه به فریبا نگاه کرد، بعد گفت:

«بسیار خب. از حضور شما متشکرم. خدانگه‌دار.»

و به این شکل جلسه تمام شد.

فریبا چشم‌پند را باز کرد و روی تخت انداخت و به یک نقطه خیره ماند. فرید می‌دانست که دارد آنچه دیده را در ذهنش مجسم می‌کند. به همین خاطر گفت:

«بهبش فکر نکن. درستش می‌کنیم.»

فریبا رویش را به سمت فرید برگرداند و گفت:

«در این چند سال چنین چیزی ندیده بودم. ترسناک بود. چه دشمنی‌ای با این بنده خدا داشتن که این بلا رو سرش آوردن؟»

فرید متفکرانه گفت:

«نمی‌دونم. هیچ حدسی هم ندارم. اون هشدار نسبت به عواقب کار هم عجیب بود. باید بیشتر حواسم رو جمع کنم. اما عجالتاً که کاری از دستمون بر نمیداد.»

فریبا گفت:

«درسته.»

و بلند شد که برود اما ناگهان چیزی یادش آمد و دوباره نشست و پرسید:

«راستی، جسم اثیری چیه؟»

فرید به دستانش تکیه داد و گفت:

«هر انسان هفت کالبد داره. یک کالبد همین جسمیه که می‌بینی. کالبد بعدی کالبد اثیریه که در این مورد طلسم روش اجرا شده. کالبد اثیری نزدیک‌ترین کالبد به کالبد جسمانیه و البته در دسترس‌ترین کالبد نسبت به کالدهای دیگه. عالم اثیر یک‌جور عالم موازیه که جن‌ها و پری‌ها در اون عالم زندگی می‌کنن. البته منظورم از "عالم موازی" چیزی نیست که این روزها درباره‌ش می‌شنویم. این عالم موازی به عالم مادی متصله. ولی امور در اونجا به شکلی متفاوت و به موازات اینجا در جریانیه. کالبد اثیری انسان تا زمانی که با جسمش متحد باشه، در همین عالم ماده اقامت داره، اما به محض اینکه جدا بشه، وارد عالم اثیر می‌شه. این جدایی می‌تونه با اراده‌ خود فرد انجام بشه، یا مثل مورد این شخص طلسم شده، با زور انجام بگیره. در حالت دوم صرف جدایی کالبد اثیری به بدن مادی و سایر کالدها آسیب می‌زنه. حالا تصور کن که اگه روی جسم اثیری کارهایی هم انجام بشه دیگه چه عواقبی برای فرد داره.»

فریبا پرسید:

«کالدهای دیگه چی؟ اونا چی هستند؟»

«شرحش طولانیه و من هم جزئیات زیادی از اون‌ها نمی‌دونم. اما هر کدوم از این کالدها متعلق با عالمی متناسب با خودشون هستن. عوالمی که درشون موجوداتی زندگی می‌کنن و وقایعی در اون‌ها در جریانن. مثلاً آخرین کالبد، کالبد نورانیه که مربوط به عالمیه که فرشته‌ها در اون مستقرن.»

«کسی هست که بتونه این کالدها رو از بدنش جدا کنه؟»

«نمی‌دونم شاید باشه. شاید اولیا الله بتونن این کار رو انجام بدن.»

فرید این را گفت و دولا شد و نعلبکی‌ای را که در آن کاغذ آتش زده بود برداشت و به سمت میزش رفت. در آنجا قوطی کوچکی را از داخل کشوی میز برداشت و با دقت خاکسترها را در آن خالی کرد تا بعداً در آب روان بریزد، بعد ادامه داد.

«استاد وقت‌هایی که لازمه مدیریت نیروهاش رو شخصاً و از نزدیک به عهده بگیره کالبد اثیریش رو از بدنش جدا می‌کنه. در این حالت وارد عالم اثیر می‌شه و می‌تونه مثل یک فرمانده آرایش نیروهاش رو انجام بده. گاهی که زد و خوردهای جدی پیش بیاد این کار لازمه. چون در این حالت اصل درگیری در عالم اثیر انجام می‌شه و اینکه کسی بخواد در عالم مادی جن‌ها رو دونه دونه احضار کنه و بهشون دستور بده چندان کارایی نداره.»

فریبا گفت:

«ولی تو خودت دونه دونه احضارشون می‌کنی.»

«من چاره‌ای ندارم. اگه چشمم باز بود، من هم می‌تونستم فرافکنی اثیری انجام بدم.»

«یعنی اگه من کاری کنم که چشمم باز بشه می‌تونم جسم اثیریم رو آزاد کنم؟»

«باز بودن چشم شرطه لازمه، اما کافی نیست. خیلی از این دعانویس‌ها و سرکتاب‌بازکن‌ها چشم کم و بیش بازی دارن. اما نمی‌تونن کالبد اثیریشون رو جدا کنن. باید با ترک حیوانی و انجام اعمال خاص برای مدت طولانی به توانایی خروج از بدن

برسی. ضمن اینکه این کار فشار زیادی به آدم میاره. خود استاد هم این کار رو بیشتر قدیما که اوضاع سلامتیست بهتر بود انجام می داد.»

ساعت یک ربع به یک بود و هر دو باید می خوابیدند. فریبا شب به خیر گفت و به اتاقش رفت. فرید پیش از خواب اندکی به جلسه احضار فکر کرد. تاکنون چنین طلسمی را ندیده بود. از قرار معلوم عامل این طلسمات نیروی شیطانی قدرتمندی بود که دستی تمام در جادو داشت. همچنین فرید به هشدار می که به او داده شد فکر کرد. یعنی ممکن بود خطری در انتظارش باشد؟ کمی که در افکارش غوطه خورد، چون به قول خودش عجلتاً کاری از دستش بر نمی آمد، برای روز بعد نیت روزه کرد و خوابید.

روز بعد که جمعه بود دیروقت از خواب بیدار شد. بعد از شستن دست و صورتش وضو گرفت و رو به قبله نشست و شروع به خواندن یاسین مغربی کرد. بیش از پنج ساعت مشغول خواندن بود. دهانش مثل کویر خشک شده بود و سر و چشمانش دُق دُق می کردند. باین حال ادامه می داد. آنچه به او قوت می داد تا خستگی را تحمل کند تصویر پیکر اثری ای بود که بی رحمانه شکنجه شده بود. نمی توانست تصور کند که چه جور انسانی و با چه انگیزه ای حاضر است چنین چیزی را برای انسانی دیگر بخواهد. گذشته از این، از ظاهر امر پیدا بود که بعد از پنج سال با سطح دیگری از امور ماورائی روبرو شده است. از این بابت کمی نگران بود. تاکنون مواردی که به او ارجاع می شد بستگی های کوچک، جن زدگی های معمولی و جادوهای پیش پا افتاده بودند. از همان دردسرهایی که دعانویسان سطح پایین که مراجعانشان را از آرایشگاه های زنانه پیدا می کنند برای مردم پیش می آورند. این قسم جادوها، با وجود دردسرساز بودنشان زحمتی برای فرید به حساب نمی آمدند و مطمئن بود که اگر به هر دلیلی با کسانی که این جادوها را انجام می دهند درگیر شود، به سادگی از پس آن ها برمی آمد. اما این مورد فرق داشت و یک کار حرفه ای سطح بالا بود.

وقتی از ده دور خواندن یاسین مغربی فارغ شد، استراحتی کرد و بعد از افطار سوار موتورش شد و به خانه استاد رفت. استاد از چند سال قبل که تازه با هم آشنا شده بودند تکیده تر شده بود و رد عبور زمان بر جسمش کاملاً مشهود بود. موهایش کم پشت و

ریشش سفیدتر و بلندتر شده بود. فرید ماجرای احضار را به‌طور کامل برایش تعریف کرد. استاد با شنیدن ماجرا دستی به ریشش کشید و گفت:

«هوم... هرکس این کار رو انجام داده آدم کاربلدی بوده. من در تمام این سال‌ها به تعداد انگشتان یک‌دست هم طلسم‌هایی ندیدم که روی کالبد تأثیر گذاشته باشن. بیشتر کسایی که جادو انجام میدن حتی خبر ندارن که انسان کالبدهای مختلفی داره، چه برسه به اینکه بتونن روی این کالبدها اثر بذارن.»

فرید به فکر فرورفت و بعد از چند لحظه گفت:

«ولی ابطال طلسم کار سختی نبود. اگه طلسم کار یک استاد بوده، چطور تونستم به این سادگی باطلش کنم؟»

استاد لبخندی زد و گفت:

«شکسته‌نفسی می‌کنی. تو الآن برای خودت یک پا استادی. شاید هنوز خیلی چیزها باشه که بهشون علم نداشته باشی، که این هم بخشیش به خاطر وضعیت چشمت و بخشیش به خاطر کم‌کاری منه، اما این چیزی غیر از توانایی‌هاته. الآن کارهایی رو انجام میدی که انجام بعضی‌هاشون برای من سخته و حتی زمانی که جوون تر بودم هم سال‌های بیشتری از تو طول کشید تا بتونم انجامشون بدم. البته این مطلب عمدتاً به سعه‌بالایی که داری مربوطه. اما جدای از اون، رشد و تعالی روحیت در این سال‌ها چشمگیر بوده. شاید خودت ندونی، اما من به‌دقت زیر نظرت دارم و هر چند وقت یک‌بار درباره‌ی وضعیت سؤال می‌کنم. شرایطت بسیار خوبه و اهالی آسمان ازت راضین.»

«اهالی آسمان» عبارتی بود که استاد از آن برای ارجاع به موکلین فرشته‌اش استفاده می‌کرد. فرید از شنیدن این تعریف حسابی خوشحال شد. هرچند نمی‌دانست که اگر این پیشرفت واقعاً اتفاق افتاده، پس چرا هنوز چشمش باز نشده. در این پنج سال اعمال بسیاری را انجام داده، به چله‌های زیادی نشسته و ریاضت‌های فراوانی را تحمل کرده بود. اما نه تنها چشمش باز نشده بود، بلکه حتی اندک تغییری هم در وضعیتش ایجاد نشده بود. این شرایط بسیار موجب ناامیدی‌اش می‌شد. گاهی اوقات، خصوصاً وقت‌هایی که فریبا

طاقچه بالا می گذاشت و می گفت شرایط احضار را ندارد، با خودش فکر می کرد که کار را کلاً کنار بگذارد. از استاد چند بار خواسته بود در جلسات شبانه اش بپرسد که چرا چشمش باز نمی شود. استاد پرسیده و پاسخ گرفته بود که «همه چیز به وقتش. این وضعیت دلیلی دارد.» اما چه دلیلی؟ فرید کسانی را دیده بود که با یک دهم زحمتی که او کشیده بود می توانستند آن طرف دیوار را ببینند. اما او باید برای کارهایش طفیلی خواهرش می شد.

آن شب وقتی فرید به خانه برگشت به دایی مجید زنگ زد تا روز بعد به بیمارستان برود و ابطال طلسم را کامل کند. دایی مجید مجدداً سراغ استاد را گرفت و گفت این ها از من خواستند که استاد را ببینند. فرید هم الکی گفت که با دستور استاد کار را انجام می دهد.

روز بعد حدود ساعت ده به بیمارستان رفت. حاج آقا معیری در یکی از بیمارستان های خصوصی شمال شهر بستری بود. باجناغ دایی مجید که برادرزاده حاج آقا معیری می شد دم در بیمارستان منتظر او بود. با دیدن فرید کمی جا خورد. گویی انتظار شخص دیگری را داشت. ولی خودش را جمع و جور کرد و با روی خوش و تشکر فرید را به اتاق خصوصی حاج آقا معیری برد. در اتاق، حاج آقا معیری با ظاهری زار و نزار روی تخت افتاده بود. باینکه فرید گفته بود اتاق خلوت باشد، اما زن، دختر و پسر حاج آقا معیری هم آمده بودند. وقتی فرید وارد اتاق شد، زن کنار گوش دخترش گفت:

«این بچه می خواد مشکل بابات رو حل کنه؟»

دختر به مادرش سقلمه ای زد و خجالت زده آن طرف را نگاه کرد. فرید هم به روی خودش نیاورد و در عوض برای از سر باز کردن مادر خانواده که حدس می زد تا پایان کار قرار است موی دماغش شود گفت که نباید موقع کار زن در اتاق باشد.

فرید رو به پسر خانواده که جوان فهمیده ای به نظر می رسید کرد و گفت:

«من اصل کارها رو قبلاً انجام دادم. کارم اینجا زیاد طول نمی کشه.»

این را گفت که فکر نکنند کارش فقط همان نیم ساعتی است که قرار است برای بار یازدهم یاسین مغربی بخواند. کنار تخت بیمار نشست و دست حاج آقا معیری را در دست

گرفت و خواندن یازدهمین تکرار را آغاز کرد. حدود نیم ساعت بعد، پس از پایان ذکر، بر اندام بیمار فوت کرد و بلند شد و از جیبش تکه کاغذی را درآورد و به پسر بیمار داد و گفت:

«این دعائیه که باید همراه پدرتون باشه. در اسرع وقت یک کیف گردنی کوچیک تهیه کنید و دعا رو داخلش بذارید و به هیچ وجه از گردن پدرتون جداش نکنید.»

سپس از جیب دیگرش یک قوطی کبریت درآورد و از داخل آن دستمال تاشده‌ای را بیرون کشید. درون دستمال چهار سوزن ته گرد قرار داشت. فرید آن‌ها را برداشت و در چهار کنج دیوار اتاق فروکرد.

«این سوزن‌ها هم حصار ایجاد می‌کنن که طلسم جدیدی به اتاق راه پیدا نکنه. ایشون دست کم تا زمانی که در این اتاق باشن یک امنیت مضاعف دارن. ضمناً باید یک گاو هم برای دفع این بلا قربانی کنید و بین نیازمندان پخش کنید.»

این را گفت و از اتاق بیرون رفت. موقع خداحافظی می‌توانست ناباوری را در نگاه پسر حاج آقا معیری ببیند. اما این چیز تازه‌ای نبود و دیگر به آن عادت کرده بود. علت ناباوری مردم عجیب و غریب بودن حرف‌ها و حرکات فرید نبود؛ بلکه مسئله‌ی اصلی این بود که جوان کم سنی که ریش هم نداشت این حرف‌ها را می‌زد و آن اعمال را انجام می‌داد. فرید تردید نداشت که اگر استاد عین همین کارها را می‌کرد مردم با جان و دل می‌پذیرفتند.

بعد از بیمارستان به کتاب‌فروشی رفت و مابقی روز را کاملاً عادی سپری کرد. دو روز دیگر هم به همین منوال گذشت تا اینکه روز سوم که در کتاب‌فروشی مشغول کارش بود شماره‌اش ناشناسی با او تماس گرفت. باجناغ دایی مجید بود. گفت که حال عمویش به شکل معجزه‌آسایی بهبود پیدا کرده و این نمی‌توانست چیزی جز نتیجه‌ی کارهای آن روز فرید باشد. گفت که بیمار اکنون می‌تواند راه برود و اشتهايش برگشته. به همین خاطر حساسی تشکر کرد و از طرف خانواده‌ی عمویش از فرید خواست تا اجازه دهد مقداری پول برای تشکر به حسابش واریز کنند. فرید از شنیدن خبر مؤثر بودن اقداماتش خوشحال شد، اما

گرفتن پول را رد کرد. با این حال، پس از اصرار طرف مقابل گفت که اگر مایلند پول را از طرف او به خیریه بدهند.

یک هفته دیگر هم از این ماجرا گذشت تا اینکه یک روز دایی مجید مجدداً تماس گرفت و گفت که باید فوراً فرید را ببیند. لحن دایی مجید مثل همیشه نبود و این فرید را نگران می کرد. دو ساعت بعد دایی مجید در مغازه را باز کرد و از تک پله آن بالا آمد. چهره دایی مجید هم مثل صدایش گرفته بود. فرید گفت:

«دایی جون خوش اومدید. خیر باشه. چیزی شده؟»

دایی مجید در حالی که آهسته روی چهارپایه می نشست گفت:

«نه دایی جان، خیر نیست. اصلاً خیر نیست. هنوز هم باور نمی کنم که چنین اتفاقی

افتاده.»

بعد کف دستانش را روی چشمانش گذاشت و سری تکان داد و گفت:

«حاج رضا فوت کرد.»

فرید یکه خورد. همین چند روز پیش با جناح دایی مجید به او گفته بود که حال عمویش بهتر شده. چطور ممکن بود این قدر ناگهانی مرده باشد؟

«چطور اتفاق افتاد؟»

دایی مجید نگاهی به فرید انداخت و گفت:

«مسئله دقیقاً سر همینه که چطور اتفاق افتاده. اگه فقط یک مرگ بود، می گفتیم مریض حالش بالا و پایین می شه. شاید چند روز خوب شده، بعد دوباره بد شده. اما این مرگ اون قدر عجیبه که مو به تن آدم راست ریشه.»

فرید که دیگر داشت نگران می شد گفت:

«خب بگید چی شده.»

دایی مجید شروع به تعریف کرد:

«از همون روزی که تو از بیمارستان رفتی حال این بنده خدا شروع کرد به بهتر شدن. زن و بچه هاش خیلی خوشحال شدن. روز بعد حالش حتی بهتر هم شد. دیگه مطمئن بودن که این بهبودی ناگهانی اثر کار توئه. پسرش رفت برای دعایی که دادی یک کیف گردنی جور کرد و انداخت گردن باباش. یک هفته هر روز حالش بهتر شد و دکتر گفته بود به زودی می تونه مرخص بشه. درست در همین موقع، یک غریبه میاد ملاقات حاج رضا. متأسفانه زمانی که اون غریبه میاد هیچ کس پیش مریض نبوده. خود حاج رضا خواب بوده و همراه هم فقط زنش بوده که اون هم میگه یک دفعه دل پیچه می گیره و گلاب به روت میره دستشویی. تا اینجا هنوز اتفاقی نیفتاده. اما همون شب حال حاج رضا دوباره بد می شه، اونقدری که می برنش به بخش مراقبت های ویژه. صبح که پرستار میاد سراغش تموم کرده بوده.»

فرید گفت:

«ولی اینکه غیرعادی نیست.»

دایی مجید گفت:

«صبر کن.»

و بعد بدون اینکه توجه کند داخل مغازه است، سیگاری از پاکت توی جیبش درآورد و روشن کرد. سپس ادامه داد:

«روی گردن جسد اثر خفگی پیدا کردن. دور تا دور گردنش کبود بوده.»

فرید گفت:

«خب دوربین رو چک می کردن ببینن کار کیه.»

«همین کار رو هم کردن و عجیب ترین بخش داستان همین جاست.»

دایی مجید پک عمیقی به سیگارش زد و گفت:

«توی فیلم ضبط شده حدود ساعت پنج صبح ناگهان حاج رضا توی تختش شروع می کنه به دست و پا زدن. دقیقاً طوری که انگار یک نفر داره خفش می کنه. حتی دستش

رو می‌بره سمت گردنش. یعنی ماجرا حمله قلبی یا چیز دیگه‌ای نبوده. پزشکی قانونی هم تأیید کرده که در اثر خفگی مرده. ولی در فیلم هیچ چیزی وجود نداره. انگار یک مرد نامرئی خفه‌اش کرده باشه!»

فرید با حیرت گوش می‌کرد. دایی مجید ادامه داد:

«چیز دیگه‌ای که فهمیدن اینه که موقع مرگ کیف دعا گردن حاج رضا نبوده. پرستار یادش نیامد وقتی در بخش مراقبت‌های ویژه بستریش می‌کرده کیف دعا گردنش بوده باشه.»

دایی مجید که ذهنش کاملاً آشفته بود خاکستر سیگار را کف مغازه تکاند و گفت:

«اما این داستان یک حلقه دیگه هم داره. وقتی دوربین‌های راهروی اتاق حاج رضا رو بررسی کردن تونستن ببینن که چه کسی در وقت ملاقات وارد اتاق حاج رضا شده.»

فرید پرسید:

«چه کسی بوده؟»

«همون‌طور که گفتم یک غریبه. پلیس هیچ نام و نشونی ازش به دست نیاورده. یک مرد میان‌سال قدبلند و لاغر با یک کت چرم مشکی.»

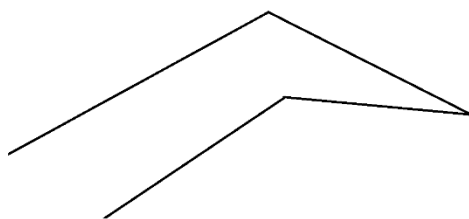
فرید مبهوت نگاه می‌کرد. در یک لحظه قطعات پازل را کنار هم گذاشت. مرد غریبه وارد اتاق حاج آقا معیری شده، کیف دعا و احتمالاً سوزن‌های دیوار را برداشته. بعد دوباره طلسمی را برای مرد نگون‌بخت اجرا کرده. طلسم دوباره حال او را بد کرده و کارش به بخش مراقبت‌های ویژه کشیده. نهایتاً وقتی در بخش مراقبت‌های ویژه بستری بوده، فرد غریبه کار را با موکل‌هایش تمام کرده. حتماً ماجرا این‌طور اتفاق افتاده. اما نمی‌توانست این‌ها را به کسی بگوید. قطعاً پلیس این حرف‌ها را باور نمی‌کرد. دور و بر خانواده مرحوم هم نمی‌توانست برود، چون خدا می‌دانست که چه واکنشی به او نشان می‌دادند. پس چیزی نگفت. در عوض دایی مجید دوباره شروع به صحبت کرد:

«و اما آخرین چیز عجیب این ماجرا. روی صورت جسد حاج رضا یک علامت هم حک شده. یک لحظه صبر کن...»

دایی مجید گوشی اش را درآورد و گفت:

«این عکس رو باجانامم برام فرستاده. نگاه کن.»

روی گونه راست جنازه یک نشانه کمرنگ اما واضح وجود داشت:



فرید گفت:

«برای این نشانه هم توضیحی وجود نداره؟»

دایی مجید سرش را به نشانه «نه» تکان داد. فرید هم برای این یکی توضیحی نداشت. روشن بود که این علامت خودبه‌خود به وجود نیامده. کادر درمان هم دلیلی نداشتند که بخواهند چنین اثری بر صورت بیمار بگذارند. پس قاعدتاً پدیدار شدن این علامت به همان غریبه مربوط می‌شد. اما چطور و چرا؟

دم غروب وقتی به خانه برگشت، فریبا را برای جلسه احضار دیگری آماده کرد. این بار یکی از موکل‌های حاضر در اتاق حاج‌آقا معیری را احضار کرد. یکی از چندین موکلی که بر روی سوزن‌های چهارگوشه اتاق سوار کرده بود. فرید به موکل گفت:

«لطفاً لحظه‌ای رو که غریبه وارد اتاق حاج‌آقا معیری شد به ما نشون بده.»

فریبا روی صندلی اندکی تکان خورد و شروع به بازگو کردن چیزهایی که می‌دید کرد:

«یک مرد وارد اتاق شد. یک مرد قدبلند، حدوداً شصت‌ساله. با کاپشن سیاه. نگاه مودبانه‌ای به مریض که روی تخت‌خوابه می‌کنه... اومد بالا سر مریض... یک بطری کوچیک برداشت و گرفت زیر دماغ مریض... مریض تکون کمی خورد اما بیدار نشد.»

فرید زیر لب گفت:

«حتماً داروی بیهوشیه.»

فریبا ادامه داد:

«دست برد دور گردن مریض و یک چیزی... یک کیف گردنی، از گردنش درآورد و گذاشت توی جیبش... همین‌طور اونجا وایستاده... حالا شروع کرد به بررسی اطراف اتاق... داره روی زمین رو نگاه می‌کنه... یکی چیزی روی گوشه دیوار نظرش رو جلب کرده... یک چیزی رو از دیوار برداشت و داره نگاه می‌کنه... نمی‌تونم تشخیص بدم چیه، خیلی کوچیکه...»

«سوزنه.»

«درسته... انگار سوزنه... داره میره گوشه‌های دیگه اتاق و سوزن‌هایی رو از دیوار در میاره... دوباره چند لحظه ایستاد... لبخند می‌زنه... داره از اتاق میره بیرون... دیگه نمی‌بینمش.»

فرید گفت:

«چرا نمی‌تونیم بقیه‌اش رو ببینیم؟»

فریبا به‌جای موکل پاسخ داد:

«چون موکلش مانع میشن. اون از هویتش محافظت می‌کنه و داخل اتاق هم به دلیل کارهایی که شما کردید بدون موکل بود که تونستیم ببینیمش.»

فرید زیر لب گفت:

«درسته.»

مرگ مشکوک / ۹۱

درواقع خود فرید هم همین کار را می‌کرد. او از هویت خود با چند لایهٔ محافظتی تو در تو حفاظت می‌کرد. اگر این کار را نمی‌کرد، با این همه اختلالی که در عملکرد نیروهای شیطانی ایجاد می‌کرد حتماً بلایی سرش می‌آوردند. فرید ادامه داد:

«حالا همه چیز روشن شد. احتمالاً اون متوجه شده که طلسمش رو باطل کردیم. بعد تلاش کرده دوباره حاج‌آقا معیری رو طلسم کنه. وقتی موفق نشده شخصاً رفته بیمارستان. توی اتاق متوجه اختلال در حضور نیروهای همراهش شده. اول خیال کرد مال کیف گردنیه. به احتمال زیاد از اول دنبال چنین چیزی بوده. بعد که مکث کرد خواست ببینه نیروهاش امکان حضور دارن یا نه. وقتی دید که این امکان وجود نداره، متوجه حصارى که روی اتاق گذاشته بودم شد. رفت سوزن‌ها رو پیدا کرد و باز امتحان کرد. وقتی مطمئن شد که حاج‌آقا معیری دیگه بی‌دفاعه، لبخندی زد و رفت. بعداً، اول یک حمله در اتاق به حاج‌آقا معیری انجام داده و وقتی به بخش مراقبت‌های ویژه منتقلش کردن، حملهٔ نهاییش رو انجام داده.»

با روشن شدن ابعاد ماجرا فرید جلسهٔ احضار را به پایان رساند و در این اندیشه غرق شد که چه خصومتی میان حاج‌آقا معیری و آن فرد غریبه، یا هرکسی که او را اجیر کرده، وجود داشته که برای نابودی او تا این حد پیش رفته‌اند.

فصل پنجم

محفل و ثوق

روز سه‌شنبه همان هفته‌ای که ماجرای حاج‌آقا معیری پیش آمد، فرید که می‌خواست جایی برود طرف‌های ساعت سه مغازه را به شاگردش سپرد. شاگرد او دختر شانزده‌ساله‌ای به نام مائده بود که خواهر یکی از دوستانش بود. از آنجایی که این دختر به کتاب خیلی علاقه داشت، برادرش از فرید خواسته بود که بگذارد به‌عنوان کارمند پاره‌وقت در مغازه کار کند. فرید هم پذیرفته بود که ماهی دو میلیون تومان از جیب خودش به او بدهد تا هفته‌ای دو روز بعدازظهرها بیاید در کتاب‌فروشی بایستد تا فرید بتواند بیشتر به کارهای شخصی‌اش برسد. البته مطمئن بود که کار کردن در آن کتاب‌فروشی نیمه متروک قطعاً توی ذوقش خواهد زد. اما در حال این درخواست دوستش بود و تا زمانی که مائده قصد نداشت از کتاب‌فروشی برود، او هم از حضورش استقبال می‌کرد. وقتی فرید به مائده گفت:

«من دارم میرم. فقط آقای عزیزی میاد نسخه ویرایش‌شده کتابش رو بگیره. گذاشتم توی کاور، روی میزه. بهش بده بره. مراقب باش اشتباه ندی. روش بزرگ نوشتم آقای عزیزی!»

مائده با لحن سرتق خاص خودش جواب داد:

«نگران نباش، بهش تحویل می‌دم. تا وقتی هم که بیاد خودم یک نگاه به برگه‌ها میندازم بینم چیزی از زیر چشمت در نرفته باشه.»

«لازم نکرده. از کاور درشون نیار.»

فرید نمی‌دانست که چرا هیچ کاریزمایی برای افراد کوچک‌تر از خودش ندارد. البته برای بزرگ‌ترها هم نداشت، ولی آن را می‌شد توجیه کرد. خودش اگر کسی حتی یک ماه از او بزرگ‌تر بود احترامش را نگه می‌داشت. نمونه‌اش آصف که آن روز می‌خواست او را ببیند. در مجموع می‌توان گفت آصف جوان سبک‌سری بود که زیاد حرف نامعقول می‌زد. با وجود این، چون پنج شش سال از فرید بزرگ‌تر بود همیشه حرمتش را نگه می‌داشت.

یک ربع بعد دم ورودی متروی خیابان انقلاب فرید آصف را دید که از دور می‌آمد. آصف پسری بود دراز و لاغر، با پوستی سبزه و مو و ریش فر، که همیشه لباسش را روی شلوار می‌انداخت و لخلخ راه می‌رفت. سرگذشت آصف در نوع خودش جالب‌توجه بود. او پسر خانواده‌ای کشاورز اهل روستایی در اطراف سبزوار بود و تا اوایل نوجوانی نیز در همان جا زندگی کرده بود. پدرش شیفته علوم غریبه بود و این شیفتگی را به پسرش نیز به ارث داده بود. علاقه او به عالم ماورا به حدی بود که اسم پسرش را به خاطر ارادتش به آصف ابن برخیا، وزیر توانمند سلیمان نبی، آصف گذاشته بود. تنها دلخوشی این مرد در زندگی علوم غریبه بود و به گفته آصف تمام جادوگران، رمالان و سرکتاب‌بازکن‌های خراسان را می‌شناخت. با این حال، خودش ید طولایی در علوم غریبه نداشت. تنها بهره‌اش از این عالم همزادی بود که گاهی او را می‌دید. همزاد پدر آصف جن دون مرتبه‌ای بود با قدرت ناچیز و دسترسی اطلاعاتی اندک. تنها کاری که از او برمی‌آمد این بود که در بردی کوتاه اطلاعات جمع‌آوری کند. پدر آصف از این کار برای سرگرم کردن بچه‌ها استفاده می‌کرد. مثلاً از آن‌ها می‌خواست کلمه‌ای را روی کاغذ بنویسند و خودش در اتاق مجاور می‌توانست به آن‌ها بگوید که چه کلمه‌ای را انتخاب کرده‌اند یا اینکه در بازی گل یا پوچ شکست‌ناپذیر بود.

با وجود این، ناکامی پدر در رسیدن به رؤیاهایش مانع از این نبود که پسرش نتواند روزی جادوگر بزرگی شود. به همین خاطر، وقتی آصف تنها پنج سال داشت، یک شب او را تا صبح در قبرستان روستا رها می‌کند تا چشم کودک به روی موجودات ماورایی باز شود. می‌توان تصور کرد که این تجربه چه بلایی به سر کودک بیچاره آورده بود. صبح کودک را

بی‌هوش، با شلواری خیس از ادرار پیدا کردند. طفلک بیچاره آن قدر گریه کرده بود که تا چند روز صدایش در نمی‌آمد و چشمانش چنان از وحشت پر بود که فکر کردند دیوانه شده. اما کودک به واسطه طبع انعطاف‌پذیر کودکان کم‌کم بهبود پیدا کرد و نتیجه‌ای که پدر می‌خواست به دست آمد و چشم آصف باز شد.

متأسفانه به دلیل شرایط کواکب در زمان تولد آصف، سعه او از یک هم کمتر بود. در واقع آصف در این زمینه مانند کسی بود که به دلیل نقص مادرزادی هرگز نمی‌تواند درست راه برود. چنین کسی هرچقدر هم که تلاش کند نمی‌تواند یک دونه حرفه‌ای شود. آصف هم با وجود تمام کوششی که در این راه کرده و ریاضت‌هایی که از سر گذرانده بود هیچ پیشرفتی در علوم غریبه نصیبش نشده بود. روی همین حساب، نه تنها نمی‌توانست دستی بر آتش علوم غریبه دراز کند، حتی نمی‌توانست مدیوم خوبی باشد و از این طریق با موجودات ماورایی ارتباط بگیرد. باز بودن چشم سومش و موجودات ماورایی فشاری برای انسان ندارد. اما وارد شدن به فرایند تأثیر و تأثر با آن‌ها، و ارتباط گرفتن با این موجودات باعث فشار می‌شود. به همین دلیل تنها می‌توانست این موجودات را ببیند، بی‌آنکه بتواند وارد ارتباط با آن‌ها شود. از این جهت درست در نقطه مقابل فرید قرار داشت که توان اجرایی بالایی داشت اما قادر به دیدن ماورا نبود.

آصف جلو آمد و دست شل و ولش را به کف دستان فرید کوبید و گفت:

«سلام بر سلیمان زمان.»

فرید هم گفت:

«سلام بر آصف بن برخای دوران.»

آصف خنده خرخر ماندی کرد. فرید گفت:

«هنوز نمی‌خوای بگی کجا میریم؟»

«چرا... میگم. ولی یک کم دیگه باید صبر کنی.»

«لااقل یک راهنمایی بکن!»

آصف که دوست داشت مرموز به نظر برسد گفت:

«نترس، من جای بد نمی‌برمت.»

آن‌ها سوار مترو شدند و کمی بعد در ایستگاه دروازه دولت مسیرشان را به سمت شمال تهران عوض کردند. فرید کنجکاو بود بداند که کجا می‌روند. چون معمولاً چیزهایی که از نظر آصف هیجان‌انگیز بودند، واقعاً هم جالب از آب درمی‌آمدند. مثلاً یک‌بار فرید را به یک مجلس خصوصی احضار روح برد. خود فرید هرگز به وادی احضار ارواح وارد نشده بود و آن مجلس تنها باری بود که یک احضار روح واقعی را تماشا می‌کرد. در آن جلسه زنی که او را مادام صدا می‌زدند روح حافظ، غزل‌سرای بزرگ، را احضار کرد و هر یک از حضار به‌نوبت سؤالی از او پرسیدند. فرید برای اینکه واقعی بودن مجلس را امتحان کند، یکی از ایبات خاجوی کرمانی را خواند که حتی اهل ادب هم به‌ندرت می‌توانند آن را از اشعار حافظ تشخیص دهند و از روح پرسید که این بیت را در وصف چه کسی سروده است؟ مادام کمی مکث کرد و گفت:

«جناب حافظ می‌گن این شعر مال ایشون نیست و متعلق به شاعر دیگریه!»

به این ترتیب، با پرسیدن این سؤال انحرافی، نوبت سؤال پرسیدن فرید سوخت شد و مادام که فهمیده بود فرید قصد مچ‌گیری داشته، چپ‌چپ نگاهش کرده بود.

یک‌بار هم آصف فرید را به دیدن پیرمرد ثروتمندی به نام آقای پیرنیا برده بود. خود پیرمرد ویژگی جالب توجهی نداشت. اما بعد از اینکه فرید مشکلی را که نوه‌اش مدت‌ها گرفتار آن بود رفع کرد، پیرمرد به آن‌ها ارادت پیدا کرد و داستان‌های زیادی از جویندگی گنج برایشان تعریف کرد. او یک شکارچی گنج واقعی بود و برای آن‌ها تعریف کرد که کار را در نوجوانی از اطراف روستای خودشان شروع کرده و توانسته در کاروانسرای متروکه‌ای که معروف به داشتن گنج بوده یک کوزه کوچک اشرفی پیدا کند. بعداً روستا را رها کرده و به شهر آمده بود و هم‌زمان با اینکه کاسبی خودش را در زمینه فروش لبنیات محلی راه انداخته، به جستجوی گنج هم ادامه داده بود. پیرمرد البته می‌گفت بیشتر دنبال ماجراجویی بوده تا پیدا کردن گنج و ادعا می‌کرد که غیر از همان کوزه اشرفی گنج دیگری به دست

نیاورده. اما در داستان زندگی‌اش شکافی وجود داشت و آن زمانی بود که ناگهان از فروشندگی لبنیات محلی در یک مغازه کوچک به راهاندازی کارخانه تولید لبنیات رسیده بود. فرید حدس می‌زد پیدا کردن گنج دومی این شکاف را پر می‌کند.

خلاصه پیرمرد در آخرین ملاقاتی که با هم داشتند برای تشکر از کاری که فرید برای نوه‌اش انجام داده بود، یک کاغذ قدیمی زردرنگ به آن‌ها داده و گفته بود:

«این سند یک گنج درست و حسابیه. من سال‌ها نگهش داشته بودم اما هیچ‌وقت سمتش نرفتم. چون مشاورم در علوم غریبه به من گفت طلسمی که روی این گنج سواره اونقدر قدرتمنده که نه خودش امکان ابطالش رو داره نه کسی رو می‌شناسه که بتونه از پشش بر بیاد. حالا من هم از مال دنیا بی‌نیازم و هم چیز زیادی از عمرم باقی نمونده. شما بچه‌های خوبی هستید. اگه استادتون اون طور که شما می‌گید بلد کار هست، شاید شما بتونید به این گنج برسید.»

فرید آن کاغذ را نگه داشت اما هیچ‌وقت چیزی به استاد نگفت. چون مطمئن بود روی خوشی به این قضیه نشان نمی‌دهد و امیدوار بود که روزی بتواند خودش طلسم را بشکند و گنج را تصاحب کند.

با چنین پیشینه‌ای، آن روز هم فرید انتظار داشت که آصف او را به‌جای جالبی ببرد. وقتی از ایستگاه متروی قیطره خارج شدند فرید دیگر طاقت نیاورد و به آصف گفت:

«خب بگو کجا داریم میریم. مردم از کنجکاوی.»

آصف قیافه خبره‌ای به خودش گرفت و گفت:

«توی مترو نمی‌شد چیزی بهت بگم. درست نیست مردم عادی از این چیزها باخبر بشن.»

بعد به انتظار تأیید از جانب فرید اندکی مکث کرد ولی چون فرید چیزی نگفت به صحبت ادامه داد:

«دارم می‌برمت به یک جای باحال. به یک انجمن مخصوص علوم غریبه!»

فرید تردید داشت که واقعاً چنین انجمنی وجود داشته باشد. چون مطمئناً غیرقانونی بود و همه را دستگیر می‌کردند. آصف گفت:

«این انجمن اسم رسمی ندارد، چون در واقع اساساً وجودش رسمی نیست و بیشتر یک دورهمیه. اما گاهی بهش محفل و ثوق هم می‌گن. چون مالک خونه‌ای که به اونجا میریم اسدالله و ثوقه. البته این بنده خدا خیلی ساله که زندگی نباتی داره و الآن عملاً مالک خونه پسرش کاوه است. پدر اسدالله خان از رجال زمان رضاشاه بوده. اینجایی هم که الآن زندگی می‌کنن از همون زمان مونده و خونه بزرگ قشنگیه.»

فرید پرسید:

«ربطش به علوم غریبه رو نفهمیدم.»

آصف گفت:

«تمام کسانی که اونجا رفت و آمد دارن در علوم غریبه خبرن. البته به جز من که سرجهازی این جور محافلیم. استاد هم تا چند سال پیش در جلسات حاضر می‌شد. اما گویا با اسدالله خان به مشکل می‌خوره و دیگه همدیگه رو نمی‌بینن. افتتاح این مجلس با اسدالله خان بود، اما کاوه ادامه‌ش داد. اسدالله خان خودش هم اینکاره بود. اما کاوه آدم سختی کشیدن نیست و به شنیدن داستان اکتفا می‌کنه. الآن هم گویا داره در این باره کتاب می‌نویسه. بیشتر مطالعه نظری علوم غریبه رو دوست داره. ولی در حال پسر خوبیه.»

همین طور که حرف می‌زدند ده پانزده دقیقه راه رفتند تا به یک کوچه بن‌بست رسیدند. انتهای کوچه فقط یک در قدیمی سبزرنگ وجود داشت. آصف فرید را به داخل کوچه برد و وقتی زنگ زدند در باز شد و وارد خانه شدند.

خانه عمارت آجری بزرگ اما ساده‌ای به سبک دوران پهلوی اول بود که وسط یک زمین چند هزار متری واقع شده بود. حیاط پر از درخت و گل بود. یک استخر هم در کنار ساختمان خالی افتاده بود و خاک می‌خورد. از چند پله بالا رفتند، از ایوانی گذشتند و در را هل دادند و وارد شدند.

معلوم نبود چه کسی در را برایشان باز کرده، چون کسی به استقبالشان نیامده بود. داخل ساختمان، همان طور که از بیرونش پیدا بود، فضای بزرگی داشت. پس از عبور از یک راهروی کوتاه وارد سالن بزرگی با کف سنگی شدند که چند فرش نفیس آن را پوشانده بود. روی میبل‌های استیل دور سالن چهار پنج نفر نشسته بودند که با ورود فرید و آصف سرهایشان به سمت آن‌ها چرخید. آصف به رسم ادب یک دستش را روی سینه گذاشت و با دست دیگر فرید را مثل یک بچه دنبال خود کشید و شروع کرد به چرخیدن دور مجلس و سلام کردن به آدم‌ها. اولین کسی که سراغ او رفت پیرمردی بود با قدی کوتاه، بدنی ستبر که مو و سیبل پرپشتی داشت. پیرمرد نابینا بود و کلاه شاپو بر سر داشت. آصف گفت:

«سلام عمو مرتضی. ارادت‌مند شما آصفم، خوب هستید؟»

و دست عمو مرتضی که از جایش بلند نشده بود را گرفت و دست داد. عمو مرتضی هم زیر لب به نشانه سلام غرشی کرد اما چیز بیشتری نگفت. نفر بعدی پیرمرد دیگری بود به اسم استاد مرودشتی که از فرط نحیف بودن به سختی خودش را از روی صندلی بلند کرد تا سرپا بایستد و در جواب سلام آصف با مهربانی گفت:

«سلام آقا آصف، مدتی کم پیدایی... آقا کی هستند؟»

آصف دستش را پشت فرید گذاشت و او را به جلو هل داد و گفت:

«این آقا فریده. از مردان نیک روزگار و البته از کاردرست‌های علوم غریبه.»

پیرمرد نگاهی به سر تا پای فرید انداخت و با مهربانی گفت:

«بله، بله... پیداست.»

نفر بعدی مرد شصت و چند ساله درشت‌اندامی بود که وسط سرش طاس بود و موهای دور سرش را پرکلاغی کرده بود. مرد کت سیاهی به تن داشت و باینکه سعی کرده بود مرتب باشد، بسیار بدتیپ بود. دو نفر آخر، دو مرد بودند که یکی حدوداً چهل و دو سه ساله و دیگری حدوداً سی و پنج شش ساله می‌نمود.

بعد از سلام و علیک اولیه، آصف سراغ کاوه را گرفت که گفتند در اتاق کارش است. به همین خاطر آصف مجدداً دست فرید را گرفت و به سمت انتهای سالن برد. در آنجا بعد از عبور از راهرویی دیگر به اتاقی رسیدند که درش باز بود. اتاق، فضای بزرگی بود که دورتادورش کتابخانه‌ی مرتفعی وجود داشت. به نظر می‌رسید بیشتر کتاب‌ها خطی و قدیمی باشند. در انتهای اتاق یک پنجره‌ی قدی و در جلوی آن پنجره میز تحریر بزرگی قرار داشت که رویش پر از کتاب و کاغذ بود. پشت میز مردی حدوداً چهل‌ساله با ظاهری موقر نشسته بود. صورتش را کامل اصلاح کرده بود و کنار موهایش شروع به سفید شدن کرده بود. او داشت چیزی می‌نوشت ولی به محض اینکه متوجه حضور آصف و فرید شد از جایش برخاست و به سمت آن‌ها آمد. دست آصف را به گرمی فشرد و گفت:

«سلام آصف جان. خوش اومدی. دلمون برات تنگ شده بود.»

بعد نگاهش را به فرید چرخاند و بامتان با او هم دست داد. آصف در معرفی فرید گفت:

«این فریده. همون شاگرد استاد خاکسار که ازش براتون گفته بودم.»

با شنیدن این حرف روی کاوه گشاده‌تر شد و دست فرید را گرم‌تر فشرد. گفت:

«آصف جان خیلی از شما تعریف کرده. من هم بهش گفتم حتماً یک‌بار شما رو با خودش به محفل خودمونی ما بیاره.»

فرید شرمگین لبخندی زد و گفت:

«نظر لطف شماست.»

بعد کاوه گفت:

«من کارم تقریباً اینجا تمومه. فقط دفترم رو بردارم و بیام به سالن. شما برید، من هم

الآن میام.»

محفل وثوق / ۱۰۱

چند دقیقه بعد همه در سالن نشسته بودند. کاوه برای خودش جایی را کنج مجلس کنار یک ساعت ایستاده قدیمی انتخاب کرده بود. دفتر و قلمش را هم با خود آورده و روی عسلی کنار دستش گذاشته بود. کاوه رو به حضار گفت:

«خب... باز هم یک سه‌شنبه آخر ماه دیگه و یک جلسه دیگه. ممنون که اومدید. البته قرار بود چند نفر دیگه هم باشن، که ظاهراً نتونستند بیان.»

در حینی که کاوه داشت صحبت می‌کرد یک پیشخدمت بشقاب‌های میوه را جلوی میهمان‌ها می‌گذاشت.

«به‌رسم هر جلسه از بزرگ مجلس، استاد مرودرستی شروع می‌کنیم. استاد، امروز چه تحفه‌ای از حکایت‌های همیشگی‌تون دارید که برامون تعریف کنید؟»

پیرمرد نحیف که پوست تیره و لب‌های کبودش حکایت از مصرف تریاک داشت، با آرامش گفت:

«والا من توی این سال‌ها هرچی داستان برای خودم پیش اومده و هرچی داستان از دیگران شنیده بودم رو براتون تعریف کردم. چیز جدیدی فکر نکنم مونده باشه. حالا اجازه بدید دوستان صحبت کنن، اگه چیزی یادم اومد خدمتتون می‌گم.»

کاوه که کمی مایوس شده بود گفت:

«بسیار خب، امیدوارم چیزی یادتون بیاد. نصف دفترهای من داستان‌های شماست.»

بعد رو کرد به عمو مرتضی و گفت:

«عمو مرتضی، شما داستان یا حکایتی دارید که برامون تعریف کنید؟»

عمو مرتضی که طوری بی‌حرکت نشسته بود انگار مجسمه سنگی است، مجدداً غرشی کرد و گفت:

«من هم چیزی ندارم که تعریف کنم.»

کاوه که انگار انتظار همین جواب را داشت با خنده گفت:

«گویا عمو مرتضی امروز هم مثل چند جلسهٔ اخیر خیلی حوصلهٔ ما رو ندارن.»

و رفت سراغ نفر بعدی:

«آقای صبوری، شما بفرمایید. شما معمولاً ما رو دست‌خالی نمی‌ذارید.»

خطاب کاوه با مرد طاس بود. آقای صبوری تکانی به شکمش داد، کمی روی صندلی جابجا شد و گفت:

«می‌دونید که من مدتی از روابط مرسوم با ماورا خسته شدم و نوع رابطه‌م رو عوض کردم. الان بیشتر به‌صورت الهام با عوالم خفیه در تماسم و چیزهایی که برام پیش میاد هم از همین دسته. اتفاقاً همین دیشب قبل از خواب یک سری حقایقی به‌صورت شعر و موسیقی به من الهام شد. من هم از دستشون ندادم و همه رو یادداشت کردم تا امروز براتون بخونم.»

بعد بدون اینکه منتظر واکنش دیگران باشد خم شد و از کنار صندلی‌اش یک سه‌تار برداشت و شروع به نواختن کرد و بعد از دو سه دقیقه زد زیر آواز. ظاهراً این‌ها همان «حقایق» الهام شده بودند. اما نه آهنگش چیز دندان‌گیری بود نه اینکه شعرش وزن و قافیهٔ درست و درمانی داشت. از نظر محتوا هم از اشعار درجه سهٔ عرفانی نیز پایین‌تر بود. آصف روی صندلی کناری دستش را جلوی دهانش گرفته بود و زیرزیرکی می‌خندید. به نظر فرید آنچه می‌دید بیشتر شرم‌آور بود تا خنده‌دار. اما آصف این آدم‌ها را بیشتر می‌شناخت و شاید آقای صبوری شخصیت خنده‌داری داشت. فرید با خودش فکر کرد این مجلسی که آصف با این همه شور و هیجان او را به آنجا آورده بود تا اینجای کار که چیزی برای عرضه نداشته. دوتا پیرمرد که حرف نمی‌زدند و مردی که خام‌دستانه ساز می‌زد.

یک ربع ساز و آواز آقای صبوری را با آن حالت عارفانه که به خود گرفته بود تحمل کردند. آقای صبوری هر از گاهی مکث می‌کرد و ابیات را که از فرط سادگی بی‌نیاز از توضیح بودند، تفسیر می‌کرد. اما به هر شکل که بود نوبت او تمام شد. فقط دو نفر دیگر غیر از فرید و آصف مانده بودند. کاوه بی‌آنکه در لحنش نشانی از طعن و تمسخر باشد به آقای صبوری گفت:

محفل وثوق / ۱۰۳

«به‌به، واقعاً لذت بردیم. ای کاش این‌ها رو در دفتری ضبط کنید که از بین نرن.»

آقای صبوری همان‌طور که نشسته بود به نشانهٔ تشکر تعظیمی کرد و گفت:

«بله همه رو ضبط کردم. اتفاقاً توی فکر هم هستم که چاپشون بکنم.»

کاوه گفت:

«بسیار هم عالی. حتماً باید یک نسخه هم برای من کنار بگذارید.»

و رو کرد به مرد چهل و اندی ساله و گفت:

«بامداد جان، شما حرفی، حکایتی، چیزی نداری؟»

بامداد که ظاهر محبوبی داشت گفت:

«می‌دونی که من اینجا فقط تماشاچیم. اجازه بده نبوت رو به آقای موسوی بدیم.»

کاوه گفت:

«حرفی نیست. آقای موسوی، امیدوارم شما دیگه برامون یک داستان داشته باشید. روا

نیست که من این دفتر رو سفید به اتاقم برگردونم.»

آقای موسوی جوانی بود سی و چند ساله که ظاهر مغروری داشت. وقتی شروع به حرف زدن کرد فرید فهمید که این فقط ظاهرش نیست که مغرور است بلکه واقعاً هم آدمی دماغ‌سربالا است. موسوی گفت:

«داستان که زیاده. حداقل هفته‌ای یک داستان برای من پیش میاد. ولی توی راه که

میامدم تصمیم گرفتم براتون داستانی رو که اول ماه برام اتفاق افتاد تعریف کنم. در نوع خودش داستان جالبیه.»

در اینجا چند لحظه سکوت کرد تا توجه حضار را کامل به خود جلب کند. کاوه قلم در دست آماده بود تا فوراً حرف‌های او را یادداشت کند. موسوی بعد از چند لحظه ادامه داد:

«پسردایی من که همبازی دوران بچگی هم بودیم چند سالیه که ازدواج کرده؛ یک

دختر کوچولوی قشنگ هم داره. این دختر برای من اونقدر عزیزه که مثل برادرزاده‌ی خودم

دوستش دارم. چند وقت پیش پدرش به من زنگ زد و گفت مدتی که اتفاقاتی برای این طفل معصوم میفته. گفت که مثلاً موقع بازی یک نفر از بلندی پرتش کرده پایین. یا یکبار کسی پشتش رو چنگ زده. خلاصه اینکه مدتی دائم بلا سر بچه می‌اومده. بچه طفلک هم دائم به پدر و مادرش می‌گفته که یک خانم ترسناکی هست که میاد اذیتش می‌کنه. پدر و مادرش البته اولش باور نکردن و فکر کردن تخیلات کودکانه است. تا اینکه یکبار بچه میگه خانم ترسناکه بهش گفته امشب توی خواب خفش می‌کنه. به همین خاطر به پدر و مادرش اصرار می‌کنه که بذارن شب توی اتاق اون‌ها بخوابه. بعد از کلی اصرار مادرش قبول می‌کنه و بچه شب رو توی اتاق پدر و مادرش می‌خوابه. نصف شب اما پدرش از سر و صدا بیدار می‌شه و می‌بینه بچه گلوی خودش رو چنگ زده و داره دست و پا میزنه. پدر و مادرش هر چی تلاش می‌کنن نجاتش بدن موفق نمیشن. زنگ میزنن اورژانس بیاد. در این بین یاد حرف‌های دخترشون میفتن و وحشت برشون می‌داره. به همین خاطر فوری میرن قرآن و مفاتیح میارن و شروع می‌کنن به خوندن. این کار باعث می‌شه دختر آروم‌تر بشه. بچه رو می‌برن بیمارستان ولی همه‌چیزش عادی بوده و هیچ مشکل جسمی خاصی نداشته. صبح روز بعد پدرش به من زنگ زد و ماجرا رو تعریف کرد. من درجا قضیه رو چک کردم و دیدم که بله، یکی از جن‌های ام‌صبیان سراغ بچه اومده.»

موسوی در اینجا درحالی‌که فرید را نگاه می‌کرد گفت:

«می‌دونید که، جن‌های ام‌صبیان کارشون آزار رسوندن به بچه‌هاست. بعضاً بلاهایی سر بچه‌ها میارن که قابل‌تصور نیست. در بعضی موارد هم کلاً بچه‌ها رو می‌دزدن و می‌برن برای خودشون.»

فرید اصلاً این را نشنیده بود. دیگران اما در ضمن توضیحات موسوی به نشانه تأیید سر می‌جنبانندن. موسوی ادامه داد:

«همونجا یک برنامه اجرا کردم که جن دفع بشه. جن دفع شد و بچه دیگه مشکلی نداشت. اما مدتی بعد دوباره همون وقایع تکرار شد و بچه گفت که این بار چندتا زن وحشتناک سراغش اومدن. من دیدم که این‌طوری نمی‌شه. باید یک درس اساسی به

اون‌ها بدم. چندتا از نیروهام رو فرستادم برای دستگیری این جن‌ها. نیروهام همه رو دستگیر کردن و فرستادن توی کوزه. کوزه رو هم مهر کردیم و در اعماق زمین دفن کردیم. فقط ایشالا تا زمانی که عمرشون به سر برسه کسی کوزه رو در نیاره. اما یکیشون فرار کرد. در اینجا ناچار شدم افرادم رو بفرستم به تعقیب جن فراری. افرادم تعقیبش کردن تا اینکه رسیدن به مقر قبیله‌شون در کوه آرقاؤ. کوه آرقاؤ...»

در اینجا موسوی نگاهش را بین جمع چرخاند و گفت:

«البته همه استاد هستید، جسارت نباشه. من توضیحات رو همین‌طوری اضافه می‌کنم که شاید کسی باشه که ندونه.»
و مجدداً نگاهی به فرید انداخت.

«کوه آرقاؤ کانون اصلی تمدن در عالم ائیره. کوهیه که وسعتش شاید به اندازه یک پنجم کل عالم ائیر باشه. شما فرض کنید مثلاً آگه این کوه در دنیای ما بود کل قاره آسیا رو شامل می‌شد. این قدر عظمت داره. در دامنه‌های این کوه ده‌ها تمدن از جن و پری که قدمت بعضی‌هاشون به میلیون‌ها سال می‌رسه زندگی می‌کنن. صحبت از تمدن می‌کنم‌ها، نه از قبیله! تعداد قبایل شاید به چندین هزار هم برسه. یکی از این قبایل همین ام صبیانه. پادشاه کوه آرقاؤ موجودیه در هیبت اژدها به اسم ذو الاعناق. این موجود نه جنه، نه عفریته. کسی نمی‌دونه چیه...»

در اینجا استاد مروودستی حرف موسوی را قطع کرد و فرید تازه فهمید که چرا او را استاد خطاب می‌کنند:

«من به این جور موجودات می‌گم واحد المصداق. یعنی ازشون یکی بیشتر در جهان وجود نداره. تعدادی موجود در جهان هستن که هیچ لنگه‌ای ندارن. این موجودی که شما ازش نام بردید هم یک از همون‌هاست. البته ذو الاعناق لقبشه، و اسم اصلیش چیز دیگه است که حالا لزومی نداره در این مجلس به زبون بیاریم. ذو الاعناق یعنی "صاحب گردن بلند". این لقب رو به این خاطر بهش دادن که وقتی در قلّه کوه بایسته اون قدر بزرگه و گردنش اونقدر بلنده که سرش توی ابرها گم می‌شه.»

به نظر میرسید که موسوی از این اطلاعات جامع کمی جا خورده باشد. گویا فکر می‌کرد خودش تنها کسی است که در این باره می‌داند. اما بعد از تشکر از استاد مروودشتی به داستانش ادامه داد:

«بله، خلاصه جناب ذو الاعناق اگرچه حاکم کوه آرقاوه اما دخالت زیادی در امور جاری کوه نمی‌کنه. یعنی در این کوه هم موجودات رحمانی زندگی می‌کنن هم موجودات شیطانی. جناب ذو الاعناق فقط مراقبه که جنگ و کشت و کشتاری بین قبایل رخ نده و به نوعی ضامن صلح و ثبات در کوهه. من فرمانده افرادم رو فرستادم به بارگاه جناب ذو الاعناق تا از او حکم تحویل دادن جن خا طی رو بگیره. ولی اصلاً حتی داخل هم راهش ندادن. گفتن جناب ذو الاعناق که هیچ حتی معاونین خمسهٔ ایشون رو هم نمی‌تونید ببینید. چون می‌دونید که، جناب ذو الاعناق پنج معاون عفریت داره که هیبت مار دارن؛ مارهایی عظیم‌الجثه که قطر هر کدوم چند متره. وقتی این‌طور شنیدم مجبور شدم فرافکنی انجام بدم و جسم اثیریم رو راهی آرقاؤ کنم.»

فرید با شنیدن فرافکنی تحت تأثیر قرار گرفت. به نظر می‌رسید موسوی علی‌رغم جوان بودن آدم خبره‌ای است که می‌تواند فرافکنی اثیری انجام دهد.

موسوی ادامه داد:

«آرقاؤ واقعاً کوه باشکوهیه و هر بار که می‌بینمش از عظمتش متعجب میشم. کوه‌های دنیای ما در مقابل این کوه مثل سنگ‌ریزه میمونن. خلاصه به بارگاه رفتم و با مقداری مذاکره موفق شدم یکی از معاونین خمسه رو ببینم. ازش خواستم که جن خا طی رو به ما تحویل بده و گفتم که اگه تحویل نده ما آمادهٔ جنگ با قبیلۀ ام صبیان هستیم. البته این بیشتر بلوف بود. چون نیروهای من از نظر تعداد با تعداد افراد اون قبیله قابل مقایسه نیستن. اما در نهایت بعد از چند دور مذاکره معاون قبول کرد که در ازای انجام دادن کاری برای او — که حالا بماند چه کاری بود— جن رو تحویل بده. این جن همون اولین جنی بود که طفل معصوم رو ترسونده بود. به همین خاطر بهش رحم نکردم که دفنش کنم و درجا گردنش رو زدم و سرش رو فرستادم برای قبیله‌ش. بعد هم برگشتم.»

محفل وثوق / ۱۰۷

موسوی با این اوج داستان‌ش را تمام کرد. در این مدت کاوه داشت ماجرا را با سرعت در دفترش ثبت می‌کرد. وقتی داستان تمام شد استاد مروذشتی زیر لب گفت:

«احسنت، احسنت.»

چند لحظه بعد کاوه هم دست از نوشتن کشید و گفت:

«عالی بود آقای موسوی. عجب حکایتی. زنده باشید. واقعاً وجود امثال شما در این جهان ضروریه تا شیاطین نتونن هر کاری که دلشون می‌خواد انجام بدن.»

موسوی که از این تعریف خوشش آمده بود لبخندی زد و به نشانه تواضع سرش را خم کرد. بعد کاوه رو به آصف کرد و گفت:

«آصف جان، شما حکایتی داری؟»

آصف که به نظر می‌رسید کمی معذب شده گفت:

«نه والا من هم چیز جدیدی برای گفتن ندارم.»

کاوه سری تکان داد و رو کرد به فرید و گفت:

«آقا فرید، آصف جان ذکر خیر شما رو زیاد انجام داده. توی همین مجلس هم یکی دو

باری داستان‌هایی از شما و استاد خاکسار تعریف کرده.»

فرید نیم‌نگاهی به آصف انداخت. آصف اما به روی خودش نیاورد. فرید در طول مدت مجلس انتظار این لحظه را داشت و با خودش فکر می‌کرد که چه حکایت دندان‌گیری برای تعریف کردن دارد. بعضی از حکایت‌ها مثل ملاقاتش با خُنزَهَر و اِرمائیل جزو اسرار بود و نمی‌توانست تعریفشان کند. بقیه موارد هم چیز خاصی نبود. احتمالاً افراد حاضر در مجلس ده‌ها مورد مثل آن را شخصاً دیده بودند. خصوصاً با داستانی که موسوی تعریف کرده بود، اعتمادبه‌نفس تعریف کردن کارهای پیش‌پاافتاده‌اش را نداشت. به همین خاطر گفت:

«حقیقتش داستان خاصی که برای مجلس جذاب باشه ندارم. هرچی هست موارد رایج

و عادیه.»

کاوه گفت:

«با چیزهایی که آصف جان از شما تعریف کرده معلومه که دارید شکسته‌نفسی می‌کنید. شما شاگرد مخصوص استاد خاکسارید. خیلی‌ها آرزوی شاگردی استاد خاکسار رو دارن، چه برسه به اینکه شاگرد مخصوصش باشن.»

فرید هیچ‌وقت احساس نکرده بود که شاگرد مخصوص استاد است. اما حالا که فکر می‌کرد می‌دید که استاد واقعاً شاگرد جدی دیگری ندارد. غیر از او تمام کسانی که دور و بر استاد بودند چندان در ساحت علوم غریبه پیش نرفته بودند. مثلاً یکی‌شان آصف بود. یکی دیگر مرد جوانی بود که پیش از فرید کارش را شروع کرده بود اما هنوز نتوانسته بود حتی یک عفريت را تسخير کند. چند نفر دیگری هم بودند که وضعشان از این هم بدتر بود. روی همین حساب، شاید این حرف که او شاگرد مخصوص استاد است آن‌قدرها هم بیراه نبود. با وجود این، از نظر فرید این ویژه بودنش بیش از آنکه ناشی از استعداد خاص او باشد، از باری به هر جهت بودن دیگران ناشی می‌شد. از نظر او اگر دیگران هم به اندازه او تلاش می‌کردند حتماً به جاهای بهتری می‌رسیدند. به این خاطر جایی برای افتخار کردن به خودش نمی‌دید. فرید بعد از مرور این اندیشه‌ها گفت:

«والا چه عرض کنم. اگه اجازه بدید در یک فرصت دیگه...»

در اینجا آصف به میان حرفش پرید و گفت:

«اون داستان جن‌گیری ساوه رو تعریف کن!»

فرید چند ثانیه در ذهنش گشت تا ماجرا را پیدا کند. ماجرای که آصف به آن اشاره می‌کرد نسبتاً جالب بود، اما آن‌قدرها خاص نبود. ضمن اینکه می‌دانست آصف این داستان را از آن جهت انتخاب کرده که جزو معدود ماجراهایی است که خودش هم نقشی در آن داشته. در حال ناچار به تعریف کردن ماجرا شد:

«ماجرا به سال گذشته برمی‌گردد. یک روز استاد زنگ زد به من و گفت که کسی در ساوه به ایشون معرفی شده، اما خودش امکان رفتن به اونجا رو نداره. آقای، پدر یک خانواده، دچار جن‌زدگی شده بود. وقتی جن سراغ طرف می‌اومد، شخص حالت ته‌اجمی پیدا می‌کرد و به دیگران حمله می‌کرد. روی همین حساب زن و بچه‌هاش از خونه رفته

بودن و فقط برادرش مونده بود که مراقبش باشه. این شخص جن زده در حالت تسخیر اونقدر زورش زیاد می شد که برادر جوون و ورزشکارش هم از پشش بر نمیامد. روی همین حساب، برادر طرف یک زنجیر گذاشته بود که وقتی سر و کله جن پیدا می شد سریع برادرش رو زنجیر می کرد. من در جلسه احضار مشکل شخص رو بررسی کردم. در احضار دیدم موجودی که فرد رو تسخیر کرده یک جن ساده نیست، بلکه یک عفریته. با این حال، با دستورالعمل هایی که گرفته بودم نگرانی نداشتم. همه چیز رو آماده کردم و راهی ساوه شدم و در آدرسی که داده شده بود پیاده شدم. توی خونه فقط فرد جن زده و برادرش بودن. مرد بنده خدا ظاهرش از آدمیزاد برگشته بود. پوستش به رنگ گچ دیوار شده بود. زیر چشمش گود افتاده و موهاش ریخته بود و از فرط لاغری می شد از روی لباس دنده هاش رو شمرد. وقتی رسیدم خبری از عفريت نبود. من هم نشستیم و سر فرصت طلسم شش بند رو برای دستگیر کردنش آماده کردم.»

استاد مرودشتی پرسید:

«طلسم شش بند چیه؟»

فرید انتظار نداشت که استاد مرودشتی درباره این طلسم نداند، اما وقتی به دیگران نگاه کرد دید که ظاهراً بقیه هم کنجکاوند که در این باره بدانند. فرید گفت:

«درواقع طلسم که نیست. یک روشه برای دستگیری جن. شما شش نخ به رنگ های مشخص تهیه می کنید، به هم می بافید و دور بدن فرد جن زده می بندید. جن در موقع ورود به بدن نمی تونه نخها رو ببینه و وقتی وارد بدن شد دیگه امکان خارج شدن نداره. شما نخها رو بدون اینکه حلقه اش باز بشه از سر فرد خارج می کنید و جن هم با خارج کردن نخها بیرون میاد. بعد شما نخ رو گره می زنید و جن داخلش حبس می شه.»

حرف فرید که تمام شد کاوه مجدداً با سرعت شروع به نوشتن کرد. فرید ادامه داد:

«خلاصه من این طلسم رو اجرا کردم و بند رو دور کمر اون بنده خدا بستم. یک مقدار که گذشت، ناگهان طرف شروع کرد به لرزیدن، سیاهی چشمش بالا رفت و دهنش باز موند و شروع کرد به صدای خرخر درآوردن. بعد هم شروع کرد به چنگ زدن به سر و

صورتش تا اینکه یک دفعه آرام شد. عفریت وارد بدنش شده بود. برگشت به من نگاه کرد و با صدایی که به وضوح با صدای چند لحظه پیش مرد فرق داشت و بسیار کلفت تر بود گفت: "نگاه کن کی رو برای دستگیری من فرستادن. یک بچه! تو تهش بتونی یک جن بوداده رو دستگیر کنی. بلند شدم و به سمتش رفتم تا نخ رو از بالای سرش خارج کنم. ولی بهم حمله کرد. واقعاً زورش زیاد بود. چنان من رو هل داد که چند متر به عقب پرت شدم و افتادم زمین. برادرش به کمکم اومد و با سختی دست‌هاش رو گرفتیم و با هر بدبختی که بود نخ رو از بالای سرش خارج کردیم. بعد از این کار طرف بی‌هوش افتاد. من هم نخ رو گره کردم و در جیبم گذاشتم تا وقتی برگشتم تهران سر فرصت کار رو تموم کنم. اما چند قدم که دور شدیم، مرد یک دفعه چشماش رو باز کرد و با همون صدای تسخیر شده گفت: "همین... تمام چیزی که بلد بودی همین بود!" و زد زیر خنده. من یک لحظه شوکه شدم و سر جام خشکم زد. دست کردم توی جیبم و دیدم نخ‌ها هیچ مشکلی ندارن و گره هنوز محکم بسته شده. پس مسئله جای دیگه‌ای بود.»

در اینجا مکثی کرد و با کمی شرم ادامه داد:

«متأسفانه من مشکلی دارم و اون اینه که چشمم باز نیست و روی همین حساب اگه چیزی در لحظه پیش بیاد در جمع و جور کردن شرایط به مشکل برمی‌خورم.»

با شنیدن این حرف چهره تمام افراد حاضر در مجلس متعجب شد و صدای تکان خوردنشان روی صندلی بلند شد. آقای صبوری گفت:

«چطور همچین چیزی ممکنه؟ با چشم بسته که نمی‌شه کاری کرد!»

استاد مروذشتی گفت:

«ما رو گرفتی جوون؟ من دارم حالهت رو می‌بینم. فکر می‌کنم لااقل سعه سطح سوم باشی. با چنین پتانسیلی ظرف چند ماه باید چشم‌ت طوری باز شده باشه که الآن داری منو می‌بینی!»

فرید که علاوه بر شرمندگی حالا احساس می‌کرد به دروغ‌گویی هم متهم شده گفت:

«والا چی بگم. این آقا آصف اینجا حاضره. ایشون کامل در جریان. من جز یکی دو ماه اول که تازه کارم رو شروع کرده بود، دیگه چیزی ندیدم. به همین خاطر تمام کارها رو با مدیوم انجام می‌دم.»

آصف گفت:

«راست میگه. من تأیید می‌کنم.»

استاد مرودشتی سرش را پایین انداخت و به فکر فرورفت. انگار شنیدن ادامهٔ داستان برایش مهم نبود و چیزی که در آن لحظه اهمیت داشت حلاجی کردن وضعیت فرید بود. کاوه گفت:

«خب، بعد چه اتفاقی افتاد؟»

«من احضارهام رو با خواهرم انجام می‌دم. برای همین فوری تلفنی باهاش تماس گرفتم. اما متأسفانه هر چی گرفتم جواب نداد. اینجا بود که دست به دامن آقا آصف شدم.»
با شنیدن این حرف آصف لبخندی زد و صاف‌تر نشست.

«خوشبختانه با زنگ اول گوشی رو برداشت. ماجرا رو سریع برایش تعریف کردم و ظرف یک دقیقه احضار انجام شد. این‌طوری تونستم با نیروهام ارتباط بگیرم و به چندان از توانمدهاشون دستور دادم که عفريت رو از بدن فرد بکشن بیرون و درجا از بین ببرنش.»

با این جمله داستان فرید بدون هیچ اشاره‌ای به اینکه حضور نیروهایش باعث شده بود آصف چند ساعت بی‌هوش شود، به پایان رسید. آصف هم از این بابت این رازداری خوشحال بود. هرچند که این پسر به جبر زمانه چنان بی‌ادعا بود که اگر فرید آن قسمت را هم تعریف می‌کرد به‌جایی از او برنمی‌خورد. کاوه در تمام مدت هرچه فرید گفته بود را یادداشت می‌کرد و در پایان از فرید، موسوی و آقای صبوری بابت مشارکتشان در جلسه تشکر کرد.

بعد از پایان جلسه، کاوه فرید را به اتاقش برد. هر دو کنار میز کار کاوه ایستادند. میز پر بود از کاغذ و کتاب. بعضی از کتاب‌ها که باز بودند خطی بودند. فرید نمی‌توانست حدس بزند که دقیقاً کاوه دارد دربارهٔ چه موضوعی تحقیق می‌کند. کاوه گفت:

«فرید جان، ظاهراً شما در انتشارات کار می‌کنی.»

«بله، درسته.»

«آصف گفت که شما ادبیات خواندی و کار ویرایش هم انجام می‌دی.»

«بله، اون هم درسته.»

«خیلی عالی‌ه. چون من کتابی نوشتم، غیر از اینی که در حال نوشتنش هستم. کتاب تموم شده، ولی لازمه که ویرایش بشه. چنین متنی رو نمی‌تونم بدم بیرون ویرایش کنن. تا قبل از اینکه دربارهٔ شما بشنوم، تصمیمی برای ویرایشش نداشتم. اما خب، حالا که شما هستی می‌تونم زحمتش رو به شما بسپارم.»

این را گفت و یک دستهٔ قطور کاغذ آ چهار را که روی آن‌ها با فونت ریز تایپ شده بود برداشت و به دست فرید داد:

«این‌ها نوشته‌های منه. لطفاً با دقت بخونید. در نوع خودش اثر منحصر به فردیه. بیش از شش سال براش زحمت کشیدم. نگران هزینه‌ش هم نباشید. فقط در آخر کار به من بگید که چقدر باید پرداخت کنم.»

فرید نگاهی به کاغذها انداخت. روی اولین صفحه نوشته بود:

«تاریخچهٔ سحر و فرقه‌های جادوگری، از باستان تا امروز.»

کاوه گفت:

«افراد کمی در جهان روی علوم غریبه مطالعهٔ نظری جدی انجام میدن. من تقریباً تمام آثار این حوزه رو مطالعه کردم. هیچ اثری به جامع بودن این نوشته پیدا نمی‌شه.»

محفل و ثوق / ۱۱۳

فرید به او اطمینان داد که در اولین فرصت کار را شروع می‌کند. برای خودش هم جالب بود که ببیند داخل این برگه‌ها چه اطلاعاتی وجود دارد. کاوه از او تشکر کرد و هر دو به سالن برگشتند و اندکی بعد فرید و آصف آنجا را ترک کردند.

فصل ششم در جستجوی گنج

فرید و آصف آهسته به سمت ایستگاه متروی قیطریه قدم می‌زدند و در راه با هم گفتگو می‌کردند. آصف پرسید:

«نظرت دربارهٔ مجلس چی بود؟»

فرید گفت:

«اونقدری که اولش به نظرم رسید جالب نبود. یک پیرمرد که حرف نمی‌زد و فقط از خودش صدا درمی‌آورد...»

«اینجوری نگو. عمو مرتضی آدم باحالیه. امروز ولی سر کیف نبود.»

«یک مردی که بهش قطعات شعر و موسیقی الهام می‌شه...»

«صبوری رو ولش کن. آدم بدی نیستا، ولی می‌دونی، مشککش اینه که بوداده است.»

فرید با تعجب پرسید:

«بوداده است؟ مثل جن بوداده؟»

«دقیقاً. جن بوداده تمام قدرتش ازش گرفته شده. این بنده خدا هم ظاهراً دو سه سال پیش با گنده‌تر از خودش درمیفته، تمام نیروهایش رو ازش می‌گیرن. بعد هم بو میدنش که دیگه هیچ‌وقت نتونه سراغ علوم غریبه بره. خودش فکر می‌کنه کسی نمی‌دونه ولی همه می‌دونن. حالا هم چند وقته این بازی رو از خودش درآورده که مثلاً بهش الهام می‌شه.»

فرید دلش برای آقای صبورى سوخت. کوتاه شدن دائمى دست آدم از علوم غریبه باید دردناک باشد. فرید گفت:

«اون آقای ساکت هم بود. اسمش چی بود... بامداد!»

«اون رفیق جینگ کاوه است. اصلاً تو باغ نیست. فقط از این چیزا خوشش میاد، کاوه هم می‌ذاره در جلسات شرکت کنه.»

«و اون موسوی. انگار از دماغ فیل افتاده. واقعاً کارش اونقدری که خودش فکر می‌کنه درسته؟»

«کارش خوبه، اما اونقدری که خودش فکر کن نه. وقتی داشتیم می‌رفتیم داخل، دم در دو تا عفريت گردن کلفت و ایستاده بودن. محافظ‌های موسوین. از روی شکل و شمایل محافظاش می‌تونم بگم که کارش بدک نیست، اما هیچ ربطی به استاد یا حتی تو نداره.»

فرید از این تعریف خوشحال شد.

«ولی استاد مرودشتی آدم جالبی بود. انگار دانش زیادی دربارهٔ علوم غریبه داره.»

«آره، استاد مرودشتی کارش درسته. البته اون‌طور که شنیدم یک‌زمانی موکل‌های شیطانی داشته. ولی این مطلب چیزی از این واقعیت که گرگ علوم غریبه است کم نمی‌کنه. تا حالا کسی رو ندیدم که به‌اندازهٔ اون اطلاعات داشته باشه.»

بعد از این صحبت مدتی در سکوت قدم زدند، تا اینکه فرید یک‌دفعه گفت:

«راستی مرد حسابی، توی یک هم‌چین مجلسی از کارهای استاد و من تعریف کردی؟»

چیا بهشون گفتی؟»

آصف سعی کرد موضوع را کوچک جلوه دهد و گفت:

«بی‌خیال بابا. چند تا داستان دم‌دستی براشون تعریف کردم. کشف اسرار که نکردم.»

«حالا که دیگه گفتی و تموم شده. ولی دیگه از کارهای من چیزی برای کسی تعریف نکن. از کارهای استاد هم همین‌طور. خودش در مجلس شرکت نمی‌کنه، بعد تو کاره‌اش رو تعریف می‌کنی؟!»

در جستجوی گنج / ۱۱۷

«باشه بابا. دیگه چیزی نمیگم. اگه خودم این بدبختی رو نداشتم و می‌تونستم چند دقیقه حضور چهارتا جن رو تحمل کنم، می‌شستم داستان‌های خودم رو تعریف می‌کردم. بدبختیه دیگه!»

فرید با اینکه می‌دانست آصف می‌خواهد ترحم او را برانگیزد، اما باز هم دلش طاقت نیاورد و دستی به شانه آصف گذاشت و گفت:

«حالا شلوغش نکن. به جاش چشم تو بازه. دیدی چطور همه وقتی فهمیدن چشم بسته است با تحقیر نگام کردند؟»

«من که تحقیری ندیدم. فقط تعجب کردن.»

«ولی من پیش خودم احساس حقارت کردم. بسته بودن چشم در علوم غریبه مثل این میمونه که چشم یک فوتبالیست رو ببندی و بفرستیش وسط زمین که بازی کنه. واقعاً دیگه خسته شدم.»

«حق داری. نظر استاد چیه؟ واقعاً چرا درست نمی‌شه؟»

«نمی‌دونم. ازش خواستم از موکلین فرشته‌ش بپرسه که قضیه چیه. پرسید و جواب آورد که "میگن همه چیز به وقتش".»

«شاید قضیه چیزیه که استاد نمی‌خواد بهت بگه.»

«نمی‌دونم، شاید. به هر حال اونقدری هم مهم نیست. دیگه عادت کردم. من که دنبال منافع شخصیم نیستم. این چشم سوم لعنتی هم باز شد که شد، نشد هم نشد. راستی...»

در اینجا لحن فرید هیجان‌زده شد و ادامه داد:

«صحبت از منافع شخصی شد، یاد گنج افتادم. اون برگه‌ای که پیرنیا بهمون داد رو

یادته؟»

«آره، یادمه. چطور؟»

«به نظرت وقتش نرسیده که یک سری بهش بزنی؟ به نظرم الآن دیگه میتونم از پس هر طلسمی که داشته باشه بریام. اگه گنج رو در بیاریم زندگیمون از این رو به اون رو می‌شه.»

برخلاف تصور فرید، آصف علاقه زیادی به موضوع نشان نداد و با سردی گفت:

«آره، می‌شه امتحانش کرد.»

«چرا این طوری می‌گی؟ انگار خیلی مشتاق نیستی.»

آصف شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

«تو تا حالا دنبال گنج رفتی؟»

«نه، نفرتم.»

«من رفتم. چند بار. با افراد مختلف. با نقشه، بدون نقشه، با تجهیزات، بدون تجهیزات. ولی هر کدوم به دلیلی به نتیجه نرسیدن.»

فرید گفت:

«این که دلیل نشد. شاید آدم کاربلد همراhton نبوده.»

آصف نگاه عاقل اندر سفیهی به فرید انداخت و گفت:

«شاید همین‌طور باشه.»

«حالا امتحانش که ضرر نداره. نهایت دو سه روز وقتمون رو می‌گیره. اگر هم به نتیجه نرسید، سیاحتی کردیم. می‌دونی که گنج توی شماله، نزدیک آمل. اگه مشکلی نداری، همین آخر هفته بریم.»

«نه، مشکلی ندارم. می‌تونیم پنجشنبه صبح بریم. ماشین استاد رو هم قرض می‌گیریم.»

«ماشین استاد رو ول کن. نمی‌خوام بفهمه و فکر کنه دنبال پولم.»

آصف گفت:

«پس لابد برای تندرستی می‌خوای زمین رو بکنی؟!»

فرید جوابی نداد چند لحظه بعد آصف اضافه کرد:

«تازه به دلایل دیگه‌ای هم استاد باید در جریان باشه. برای رفتن سراغ گنج باید منطقه از نظر ماورایی بررسی بشه. فکر نکنم مایل باشی این کار رو با خواهرت انجام بدی، من هم که ازم کاری بر نمیاد. میمونه استاد.»

فرید گفت:

«چرا نباید به خواهرم بگم؟ درسته گاهی حرف‌هایی از دهنش در میره، اما در مجموع مورد اعتمادمه. تمام کارهام رو با اون انجام می‌دم. اصلاً اگه به امید اون نبود که این پیشنهاد رو مطرح نمی‌کردم.»

«به‌هرحال مسئله فقط این نیست. استاد می‌تونه برای پیدا کردن محل دقیق گنج کمک خیلی خوبی بهمون بکنه. من قبلاً از کمکش استفاده کردم.»

«چه جور کمکی؟»

«به موقعش می‌فهمی.»

فرید که می‌دانست آصف باز دارد مرموزبازی درمی‌آورد بی‌خیال سؤالش شد و گفت:

«آخه خیلی هم راحت نیستم که با استاد در این مورد صحبت کنم. انگار از رفتن دنبال گنج اصلاً خوشش نمیاد.»

آصف با بی‌خیالی گفت:

«نگران نباش. استاد خودش یک‌زمانی اینکاره بوده. ولی خب، مثل تقریباً تمام آدم‌هایی که دنبال گنج میرن چیزی نصیبش نشده. با این حال فکر نکنم اگه تو بخوای شخصاً تجربه‌ش کنی مخالفتی داشته باشه.»

حرف‌های آصف معقول به نظر می‌رسید. بنابراین فرید قبول کرد که ماشین استاد را قرض بگیرند و بعلاوه از او بخواهند که موانع ماورایی رسیدن به گنج را از سر راه بردارد.

همچنین قرار شد آصف وسایل کار را، که تقریباً تمامش را از قبل داشت، با خود بیاورد. به این ترتیب قرارشان را برای پنجشنبه صبح قطعی کردند.

*

صبح پنجشنبه فرید ساعت پنج و نیم صبح از خواب بیدار شد و بی آنکه صبحانه بخورد وسایلش را برداشت و از خانه بیرون رفت. نیم ساعت بعد از ساعتی که با آصف قرار داشت سمند خاکستری رنگ استاد سر کوچه ترمز کرد. فرید فوراً سوار شد و بعد از سلام از آصف پرسید:

«همهٔ وسایل رو آوردی؟ طناب، چراغ قوه، چادر، بیل، کلنگ، ماهیتابه...»

و همین طور داشت لیست را ادامه می داد که آصف گفت:

«نگران نباش، همه رو آوردم. فقط یادم بنداز دم یک سوپری ترمز کنم چندتا تخم مرغ

بخیریم که اول جاده صبحونه بزنیم.»

و به این ترتیب سفر آنها آغاز شد.

چهار ساعت بعد چای و املتشان را خورده بودند و بیشتر مسیر را نیز طی کرده بودند. البته رسیدن به شمال قسمت آسان سفر بود. بخش دشوار کار پیدا کردن جای دقیق گنج بود؛ چون تقریباً هیچ ایده‌ای از اینکه گنج کجاست نداشتند. طبق نقشه‌ای که از جای گنج داشتند، گنج در نزدیکی روستایی به اسم «بند امیر» دفن شده بود. متأسفانه چنین روستایی روی گوگل مپز یا سایر نقشه‌های آنلاین وجود نداشت. اما براساس نقشهٔ گنج، این روستا در فاصلهٔ سی کیلومتری آمل واقع شده بود. فرید همان طور که نقشهٔ گنج را روی پایش پهن کرده بود، با گوشی در اینترنت دنبال اطلاعات می گشت. بعد از مدتی سکوت رو کرد به آصف و گفت:

«روی چند تا نقشه چک کرد. چیزی به نام بند امیر این اطراف وجود نداره. ظاهراً تنها روستای بند امیر در ایران اطراف شیرازه. ولی نقشه دوتا اطلاعات به ما میده که می شه ازشون به عنوان سرنخ استفاده کرد. اول اینکه روستا پنج فرسخ، که حدوداً می شه سی

در جستجوی گنج / ۱۲۱

کیلومتر، با أمل فاصله داره. دوم اینکه روستا کنار یک دریاچه واقع شده. البته مشکل اینجاست که در این شعاع از أمل کلی آبگیر کوچیک و بزرگ وجود داره. تازه این امکان هم هست که اون آببندی که به خاطرش اسم این روستا رو گذاشتن بند امیر، دیگه از بین رفته و کسی هم خبر نداشته باشه که کجاست. فکر کنم به ناچار باید پرس و جو کنیم. می شه رفت سراغ پیرمردهای روستایی. ولی چشمم آب نمی خوره که اطلاعات بدرد بخوری داشته باشن. بهتره بریم سراغ سازمان میراث فرهنگی. اگه چنین آببندی در گذشته وجود داشته، الآن باید یک پایه‌ای، ستونی چیزی ازش باقی مونده باشه و حتماً سازمان میراث فرهنگی ازش خبر داره. بهشون می گیم...»

در این لحظه فرید متوجه آصف شد که چهره اش خشی و بی حالت بود. معلوم بود که هیچ حواسش به او نیست. فرید گفت:

«اصلاً گوش میدی که چی میگم؟ دارم درباره مکان یابی روستا حرف می زنم!»

آصف با بی خیالی نفسی بیرون داد و گفت:

«نگران به قول خودت "مکان یابی" نباش. این کمترین دردسرمونه.»

فرید با تعجب پرسید:

«چطور این کمترین دردسرمونه؟ پنجاهتا روستا در اون منطقه هست.»

آصف با حالت یک بزرگتر گفت:

«پسر جان صبور باش. اگه من ساربونم، می دونم فرمون رو کجا بچرخونم و به مقصد

برسونم.»

فرید از این رفتار آصف دلخور شد. می دانست که آصف با بی میلی به این سفر آمده، اما حالا که آمده بود باید دل به کار می داد. اما گویا این سفر برایش یک سفر تفریحی بیشتر نبود. فرید سکوت کرد و به تماشای منظره بیرون از ماشین مشغول شد. درختان انبوه گسترده بر کوه های پیچ در پیچ، هر رازی را می توانستند در دل خود پنهان کنند. فقط خدا

می‌دانست که چند گنج دیگر در گوشه و کنار از این کوه‌ها در انتظارند تا کسی از دل سنگ و خاک بیرونشان بکشد.

آصف که احساس کرده بود فرید دلخور شده گفت:

«راستی استاد زحمت پاک‌سازی منطقه رو کشید. گنج چندتایی جن محافظ داشت. اون‌ها رو دفع کرد. دور گنج هم یک حصار کشید که موقع کار جنی یا آدمی نتونه مزاحم بشه. فقط بهمون هشدار داد حواسمون به تله‌های فیزیکی باشه.»

فرید دلش می‌خواست جواب ندهد، اما کنجکاوی به او اجازه نداد. به همین خاطر با سردی پرسید:

«تله فیزیکی دیگه چه صیغه‌ایه؟»

آصف که از به حرف درآوردن فرید خوشحال شده بود، گفت:

«هر گنج یکسری محافظ متافیزیکی داره، مثل جن و اینا، یک سری هم تله‌های فیزیکی. فیلم ایندیانا جونز رو ندیدی؟ مثلاً میری یک مجسمه رو از یک جا برمی‌داری، یک ضامن آزاد می‌شه و یک سنگ میفته روت. یا مثلاً چندتا سیخ از دیوار میاد بیرون. یک همچین چیزهایی.»

فرید گفت:

«مگه فیلمه؟! طرف یعنی هزار سال پیش یک تله‌ای کار گذاشته هنوز هم فعاله؟ ما امروز ماشین رو از کارخونه تحویل می‌گیریم، یک سال بعد نصف سیم و لوله‌هاش پوسیده، اون وقت چطور این تله‌ها بعد از این همه سال فعالن؟»

«اونش رو دیگه نمی‌دونم. اما این اتفاق قبلاً برای بعضی‌ها افتاده. نمونه‌اش عمو مرتضی.»

«عمو مرتضی مگه چی شده؟»

«عمو مرتضی یک‌زمانی بزرگ‌ترین شکارچی گنج ایران بود. این رو به شهادت چند نفر بهت میگم. ظاهراً برخلاف اکثر آدم‌ها دست کم یک‌بار هم موفق شده و مالی از زمین

در جستجوی گنج / ۱۲۳

درآورده. البته فکر کنم چیز دندان‌گیری نبوده. ولی به‌هرحال. یک‌بار که سراغ یک کار بزرگ میره، منطقه رو از خطرات ماورایی پاک‌سازی می‌کنه، اما باوجوداینکه حواسش جمع بوده یک تله فعال می‌شه و یک کوزه حاوی مواد سمی میفته روی سرش. تا همراهش از غار خارجش می‌کنن چشمش رو از دست داده بوده.»

فرید از شنیدن این داستان متأثر شد. پیرمرد را در روزهای جوانی‌اش تصور می‌کرد که برای خودش ابهتی داشته. اما حالا یک‌گوشه می‌نشست و صحبت نمی‌کرد. این تصور باعث شد ترسی به دلش بیفتد. چه راهی برای شناسایی تله‌های فیزیکی داشتند؟

«اگه وقتی ما کار می‌کنیم یکی از تله‌ها فعال بشه چی؟»

آصف نگاه حکیمانه‌ای به فرید انداخت که به خاطر آن نزدیک بود فراموش کند که پیچ جاده را ببیچید و گفت:

«حالا می‌فهمی چرا دوست نداشتم این کار رو انجام بدیم؟ این فقط یکی از دلایلیه که به خاطرش دوست ندارم دنبال گنج برم.»

فرید به فکر فرورفت. آصف همیشه در نظرش آدم سرخوشی بود که چندان اهل حساب و کتاب منطقی نبود. اما تجربه گاهی می‌توانست کاری کند که حتی یکی مانند آصف هم بینشی و رای فهم عادی به مسائل داشته باشد.

چند کیلومتر جلوتر، پیش از آنکه به آمل برسند، آصف ماشین را کنار زد و گفت:

«بیا یک استراحت کوتاه بکنیم و چای بخوریم. بعد هم تو بشین. من خسته شدم.»

ساعت تقریباً یازده شده بود. چای و کیک خوردند تا قوتی بگیرند. بعد مجدداً به راه افتادند. چند صد متر که رفتند ناگهان آصف صدایی از خودش درآورد:

«دا دا دام!»

فرید برگشت و نگاهی به او انداخت. دید که آصف یک آینه جیبی در دستش گرفته و لبخند می‌زند. فرید پرسید:

«این دیگه چیه؟»

آصف با شادمانی گفت:

«این حلال مشکلاته! این قطب‌نما و نقشهٔ ماست! این همون چیزیه که ما رو بدون یک متر خطا می‌بره بالا سر گنج!»

فرید که متعجب شده بود پرسید:

«و چطور این کار رو انجام میده؟!»

«خیلی ساده. این یک آینهٔ معمولی نیست. روی این آینه موکل سواره. یکی از موکل‌های استاد! وقتی داخل این آینه باشه، در حد کار سبک اطلاعاتی می‌تونم ازش استفاده کنم. این طوری فشاری هم بهم نمیداد.»

«جدی می‌گی یا داری سر کار می‌ذارى؟»

«نه والا. جدی میگم. اگه می‌خوای الان امتحانش می‌کنم.»

بعد چشمانش را بست و قیافه‌ای جدی به خودش گرفت. زیر لب چیزهایی گفت و در آینه فوت کرد. سپس چند لحظه به آینه خیره ماند تا اینکه لبخند به لبانش نشست و گفت:

«خیلی خوبه، داره کار می‌کنه. الان بهت میگم که جلوتر چیه.»

فرید لحظه‌ای کوتاه چشمش را از جاده گرفت و به آینه نگاه کرد. اما فقط تصویر خود آصف را در آن دید. آصف ادامه داد:

«بعد از این پیچ یک رستوران اکبر جوجه است.»

فرید گفت:

«خسته نباشی. توی شمال هر صد متر یک اکبر جوجه وجود داره.»

«زمینهٔ تابلوش سفیده، نوشته‌ش هم قرمزه... بفرما! خودشه!»

و واقعاً یک رستوران اکبر جوجه با تابلوی سفید و قرمز آن طرف پیچ وجود داشت.

«این قبول نیست. باید یک چیز درست و درمون بگی که باور کنم.»

«یک کم جلوتر یک گاو سیاه کنار جاده وایستاده.»

در جستجوی گنج / ۱۲۵

«برادر من! شمال پر از اکبر جوجه و گاو! یک چیز بهتر بگو.»

آصف مدتی به آینه نگاه کرد. بعد ناگهان گفت:

«آها! پلیس صد متر جلوتر یک پرشیای سفید رو نگه داشته داره مدارکش رو چک می‌کنه.»

فرید گفت:

«این خوبه. بذار بریم ببینیم هست یا نه.»

چند لحظه بعد از کنار ماشین پلیسی رد شدند که یک پرشیای سفید را متوقف کرده بود و مأمور پلیس داشت با صاحب ماشین صحبت می‌کرد. فرید با خوشحال گفت:

«خب چرا این رو از اول نگفتی؟! من در تمام طول مسیر داشتم دنبال روستا می‌گشتم!»

آصف گفت:

«اگه زودتر بهت می‌گفتم این قدر خوشحال نمی‌شدی.»

و هر دو خندیدند.

به این ترتیب کار برایشان بسیار ساده می‌شد. آصف مثل یک نقشه‌خوان دائم می‌گفت:

«بیچ سمت چپ... جلوتر یک بقالیه، کنارش یک کوچه باریکه، برو داخل... همین

جاده خاکی رو بیچ... از او سربالایی برو بالا...»

و به این شکل یک ساعت بعد به محل موردنظرشان، یا درواقع به جایی رسیدند که

دیگر ماشین رو نبود. آصف گفت:

«از اینجا به نظرم باید حدود نیم ساعت پیاده بریم، بعد می‌رسیم به یک جایی. فعلاً

جلوترش رو نمی‌بینم، اما ورودی همونجاست.»

فرید گفت:

«من اگه می‌دونستم این قدر سریع به مقصد می‌رسیم، ساعت پنج صبح قرار نمی‌داشتم. الان با این شکم خالی که نمی‌شه کار کرد. بیا بریم به یکی از شهرهای اطراف غذا بخوریم و برگردیم.»

«نگران نباش، فکر اونجاش رو هم کردم.»

آصف این را گفت و دست کرد از ساکش در صندلی عقب دوتا ساندویچ درآورد و همان‌جا مشغول خوردن شدند. در آن لحظه چند کیلومتر در دل جنگل بودند. جایی که جز صدای طبیعت هیچ صدایی نبود. این آرامش و سکوت وقتی ساندویچشان را تمام کردند و آماده راهپیمایی شدند کمی ترسناک به نظر می‌رسید. قبل از حرکت کردن وسایل را بین خودشان تقسیم کردند. با وجود این، هنوز هم بار هر کدام سنگین بود. خصوصاً اینکه باید از کوه جنگلی بالا می‌رفتند. پیش از شروع آصف یک کارد بزرگ به کمر بندش وصل کرد و در جواب فرید که پرسید:

«این رو برای چی برمی‌داری؟»

گفت:

«جنگل‌های مازندران پلنگ داره. خرس هم داره.»

«یعنی اگه پلنگ حمله کنه با این کارش رو می‌سازی؟»

«خدا رو چه دیدی. شاید همین کارد جونمون رو نجات داد. عمو مرتضی تعریف می‌کرد یک‌بار همین طوری توی جنگل پلنگ بهش حمله می‌کنه و اون با کارد پلنگ رو زخمی می‌کنه و موفق می‌شه که در بره.»

آصف داستان زیاد شنیده بود. اما فرید گاهی احساس می‌کرد بعضی از این داستان‌ها ساخته ذهن خود او هستند. به نظر می‌رسید این داستان هم یکی از همان داستان‌های ساختگی باشد.

آن‌ها به راه افتادند و با سختی خودشان را از شیب تپه‌ایی که هر لحظه بیشتر می‌شد بالا کشیدند. آصف هر چند دقیقه یک‌بار نگاهی به آینه می‌انداخت تا از درستی مسیرشان

در جستجوی گنج / ۱۲۷

مطمئن شود. در نهایت بعد از نیم ساعت پیاده‌روی به بالای تپه رسیدند. در اینجا وسایلشان را زمین گذاشتند و مدتی استراحت کردند. آصف دوباره به آینه نگاه کرد و گفت:

«از اینجا که بریم پایین، یک کوره‌راه هست. وارد اون که بشیم پنج دقیقه بعد می‌رسیم.»

از آن بالا می‌توانستند پهنهٔ سبز موجدار کوه‌ها را ببینند. حتی اگر همان لحظه هم برمی‌گشتند با وجود دیدن آن منظرهٔ چشم‌نواز سفر خوبی را تجربه کرده بودند. اما هنوز باید جلوتر می‌رفتند. بعد از کمی استراحت، دوباره وسایل را برداشتند و به راه افتادند. چند دقیقه که از شیب پایین رفتند به کوره‌راه کم‌عرضی که آصف گفته بود رسیدند. با اشارهٔ او وارد راه شدند. چند دقیقه که در کوره‌راه جلو رفتند دیوارهٔ سنگی بلندی راهشان را سد کرد و مسیر تمام شد. آصف گفت:

«همین جاست!»

فرید به دور و برش نگاه کرد. اما نشانه‌ای از ورودی غار یا چیز دیگری ندید. آصف با دستش به نقطه‌ای روی زمین اشاره کرد و گفت:

«اینجا یک چاهه. باید سرپوشش رو خراب کنیم.»

نقطه‌ای که آصف به آن اشاره کرده بود تمایزی با زمین اطرافش نداشت و مثل اطرافش از خزه و برگ پوشیده شده بود. آصف بی‌آنکه منتظر فرید بماند کلنگ را برداشت و چند ضربهٔ محکم به همان نقطه زد. صدای برخورد کلنگ با سنگ بلند شد. فرید جلوتر رفت تا نگاه کند. باینکه تا اینجا کار هر نشانه‌ای که آصف از مسیر داده بود درست از آب درآمده بود، اما کمی تردید سراغش آمد. آصف مدتی کلنگ زد تا اینکه خسته شد و به فرید گفت:

«بیا تو ادامه بده.»

فرید جای او را گرفت. کلنگ را بالا برد و با تمام توان پایین آورد. از صدای برخورد آهن و سنگ معلوم بود که ضربات او سبک‌تر از ضربات آصف است. اما با همین ضربات

هم می‌توانست شکافتن اندک سنگ زیر تیغه کلنگ را حس کند. چند نوبت دیگر جایشان را با هم عوض کردند تا در یکی از نوبت‌ها وقتی فرید کلنگ را پایین آورد، نوک کلنگ در شکاف سنگ گیر کرد که نشان می‌داد سنگ شکافته شده. هر دو با خوشحالی به سنگ نگاه کردند. به نظر می‌رسید آن سنگ واقعاً یک ورودی باشد. نیم ساعت دیگر هم با امید کلنگ زدند تا اینکه سنگ ناگهان با صدای مهیبی خرد شد و نیمی از آن به درون چاهی در زیر آن سقوط کرد. قطر دهانه چاه حدوداً هفتاد سانت بود و گودی آن که در تاریکی گم می‌شد قابل تخمین نبود. ابتدا سعی کردند نیمه دیگر سرپوش را تکان دهند، اما نتوانستند. برای همین تصمیم گرفتند از همان راه باریکی که ایجاد شده بود وارد شوند. نقشه می‌گفت که اگر بیست ذرع که حدوداً بیست متر می‌شود پایین بروند، به یک دریچه می‌رسند. از آن دریچه سه ذرع که داخل بروند، به یک اتاقک می‌رسند. گنج درون آن اتاقک مخفی شده بود.

یک سر طناب را به درخت باریکی که آن نزدیکی بود بستند و قرار شد فرید که اندام کوچک‌تر و سبک‌تری داشت سر دیگر طناب را به خودش ببندد و پایین برود و آصف که زور بیشتری داشت از بالا طناب را نگه دارد. فرید طناب را دور کمرش گره زد و چراغ‌قوه‌ای را به پیشانی‌اش وصل کرد و با احتیاط وارد چاه شد.

همان اول کار گوشه شلوارش به شکستگی درپوش گیر کرد و پاره شد. انگار که چاه می‌خواست به او هشدار بدهد. اما او توجهی نکرد و وارد چاه شد. دیواره چاه با سنگ پوشیده شده بود و جای دست خوبی داشت. فرید همان‌طور که آهسته جای دست و پایش را در نور چراغ‌قوه روی پیشانی‌اش پیدا می‌کرد و پایین می‌رفت گاهی به زیر پایش نگاه می‌انداخت تا ببیند چقدر به ته چاه مانده. اما هر بار چیزی معلوم نبود. انگار که چاه ده‌ها متر در عمق زمین پایین می‌رفت. کم‌کم آن قدر پایین رفت که نور اندکی که از ورودی به پایین چاه می‌رسید چون لکه‌ای کوچک در بالای سرش بود. آصف طناب را هر یک متر گره کرده بود تا بدانند چقدر باید پایین بروند. در این لحظه دیگر طناب آزاد نشد و آصف از بالا داد زد:

«بسیست متر شد، دیگه باید رسیده باشی!»

فرید نگاهی به اطراف انداخت. اما اثری از ورودی نبود. می دانست که ذرع اندکی از متر بیشتر است. برای همین کمی پایین تر را هم خوب نگاه کرد. اما اثری از دریچه نبود. بعد به ارتفاع دو متر از بالا و پایین نقطه‌ای که می‌بایست دریچه در آنجا باشد تک‌تک سنگ‌ها را بررسی کرد، اما نشانی از ورود نبود. هوای داخل چاه سرد بود و او که چندان به انجام کارهای جسمانی عادت نداشت، از تقلا کردن میان زمین و هوا خسته شده بود. از پایین داد زد:

«اینجا هیچی نیست!»

آصف جواب داد:

«دور و برش رو هم بگرد. شاید یک کم این طرف تر یا اون طرف تر باشه!»

فرید گفت:

«گشتم، چیزی نیست! منو بکش بالا!»

آصف چند لحظه پاسخی نداد. بعد فرید کشیده شدن طناب را دور کمرش احساس کرد و چقدر خوشحال بود که از آن چاه نمودار و تاریک خارج می‌شود. بالا رفتن با وجود کمک آصف برایش آسان تر از پایین رفتن بود. وقتی چند متر بیشتر نمانده بود که به خروجی چاه برسد و می‌توانست چهره آصف را از لای ورودی کوچک ببیند، ناگهان چیزی به ذهنش رسید و به آصف گفت:

«صبر کن، دیگه نکش بالا!»

«چی شده؟»

«هیچی، طناب رو شل کن می‌خوام دوباره برم پایین.»

«ولی چرا؟!»

«یک فکری دارم، طناب رو شل کن.»

و طناب دور کمرش شل شد. فرید گفت:

«هر وقت به ده متر رسید بگو.»

«من که دیگه اندازه دستم نیست!»

فرید نگاهی به بالا انداخت و سعی کرد گره‌ها را بشمارد و گفت:

«الآن اینجا هفت گره وجود داره. سه گره دیگه رو آزاد کن!»

فرید سه متر را دوباره پایین رفت تا اینکه در همان نقطه‌ای که حدس می‌زد، دریچه کوچکی و تاریکی را پیدا کرد که زیر خزها پنهان بود. در پایین رفتن قبلی و بالا آمدن متوجهش نشده بود. با خوشحالی فریاد زد:

«یک دریچه اینجاست!»

آصف جواب داد:

«توی ده متری؟ ولی نوشته بود بیست ذرع!»

فرید گفت:

«برای ذرع چند تعریف وجود داره. طبق یکیش هر ذرع حدوداً نیم متره!»

بعد نگاه دقیق‌تری به دریچه انداخت. دریچه ورودی یک تونل بود که نهایتاً کسی با جثه فرید می‌توانست از آن عبور کند. ولی در آن لحظه فرید هم امکان ورود به آن را نداشت؛ چون وسط ورودی آن یک سنگ استوانه‌ای باریک و دراز به صورت عمودی قرار داده شده بود. فرید به بررسی سنگ پرداخت. ظاهراً از بالا و پایین به سنگ زیر و بالای خود نجسسیده بود و فقط با فشار سر جایش قرار گرفته بود. به همین خاطر فکر کرد که اگر چند لگد به آن بزند احتمالاً از جایش در می‌رود و ورودی دریچه باز می‌شود. به همین خاطر خودش را در چاه کمی بالا کشید و چند لگد به آن زد. سنگ کمی تکان خورد. فرید جایش را بهتر کرد و از آصف خواست طناب را بکشد و آماده باشد که او می‌خواهد وزنش را روی طناب بیندازد. بعد تا جایی که در آن محیط تنگ می‌توانست دورخیز کرد و ضربه محکمی به سنگ زد. سنگ از جایش دررفت و به داخل دریچه افتاد. فرید فریادی از

در جستجوی گنج / ۱۳۱

خوشحال زد، اما پیش از آنکه فریادش به پایان برسد، ورودی دریچه فروریخت و چند لحظه بعد چاه شروع به لرزیدن کرد. فرید از زیر پایش صدای هولناک فروریختن چاه را شنید. به‌طور غریزی به دیوارهٔ چاه چنگ زد و فریاد کشید:

«داره می‌ریزه، منو بکش بالا!!!»

ظاهراً علی‌رغم وجود سر و صدای ریختن چاه آصف صدای او را شنید، چون طناب را با سرعت بالا کشید. فرید به هر گوشه‌ای چنگ می‌انداخت و نیمی از راه را روی دیوارهٔ چاه و نیمی دیگر را معلق در هوا بالا می‌رفت. اما می‌دانست که سرعتش برای ده متر بالا رفتن پیش از فروریختن کامل چاه کافی نیست. صدای ریزش مرحله به مرحلهٔ چاه را از عمقی نامعلوم در زیر پاهایش می‌شنید. با هر مرحله از ریزش صدا نزدیک‌تر می‌شد. فضای چاه پر از گرد و خاک شده بود. هنوز پنج متر دیگر به بالای چاه باقی مانده بود که چند متر پایین‌تر دیوارهٔ چاه ریزش کرد. فرید تقلايش را بیشتر کرد. وقتی سه متر دیگر باقی مانده بود و امیدوار بود با چند جهش دیگر از چاه خارج شود، دیوارهٔ کنارش فروریخت و آوار هر دو پایش را بلعید. فرید از وحشت فریادی زد. دیگر تمام شده بود. حتی اگر آصف ناگهان قدرتی فراانسانی پیدا می‌کرد، باز هم نمی‌توانست او را بیرون بکشد. چون پاهایش در دل سنگ و خاک گیر افتاده بود. آصف که دید طناب دیگر بالا نمی‌آید به لبهٔ چاه آمد و گفت:

«چی شد؟!»

و با دیدن آن صحنه چند لحظه دهانش از وحشت باز ماند. بعد به تکاپو افتاد و گفت:

«صبر کن الان میام می‌کشم بیرون... صبر کن...»

بی‌هدف به اطراف نگاه می‌کرد و طرف دیگر طناب را می‌کشید. فرید درد زیادی را تحمل می‌کرد. حتم داشت که استخوان پای راستش لای سنگ‌ها خرد شده. ناله‌کنان گفت:

«از ورودی فاصله بگیر... هر لحظه ممکنه کُش بریزه...»

آصف مستأصل این سو و آن سو را نگاه می‌کرد. فرید چند ثانیه بعدی را در وحشت و ناامیدی گذراند. هر ثانیه منتظر بود که دیوارهٔ چاه روی سرش آوار شود. در همان لحظات آخر هشدار استاد برای تله‌های فیزیکی را به یاد آورد. اما فرصت نداشت که خودش را ملامت کند. اول چهرهٔ فریبا و بعد پدرش جلوی چشمانش آمد. آن‌ها حتی نمی‌دانستند که او کجاست. خوب بود که آصف بیرون ایستاده بود و می‌توانست به آن‌ها خبر دهد.

افکار این چنینی هر کدام با جرقه‌ای از ذهنش عبور می‌کرد. ولی موج بعدی سقوط که علی‌القاعده می‌بایست هر لحظه اتفاق بیفتد، اتفاق نیفتاد. فرید ساکت در انتظار مرگ ایستاده بود. اما گویا مرگ عجله‌ای برای ربودن او نداشت. دو سه ثانیه به هفت هشت ثانیه، و هفت هشت ثانیه به ده پانزده ثانیه رسید. قطعاً این موج آخر داشت دیرتر رخ می‌داد. اما زمان باز هم گذشت. آصف از بالا و فرید از پایین در سکوت انتظار می‌کشیدند، اما اتفاقی نمی‌افتاد. وقتی بیش از یک دقیقه گذشت و خبری از آوار نشد، آصف طناب را گرفت و با سختی زیاد از ورودی باریک چاه رد شد و پایین آمد. فرید ناله‌کنان به او هشدار داد که هر لحظه ممکن است چاه ریزش کند. اما آصف توجهی نکرد. به سرعت خودش را به فرید رساند که یک پایش تا ران و پای دیگرش تا زانو در آوار فرورفته بود، و درحالی‌که با کوچک‌ترین تکانی ناخودآگاه دستش به سمت طناب می‌رفت با عجله و احتیاط سنگ و خاک را از دور پاهای فرید خالی کرد. چند دقیقهٔ پراسترس طول کشید تا با کمک آصف و تلاش خود فرید، هر دو پایش آزاد شد. به نظر می‌رسید مچ پای راستش خرد شده باشد. بعد آصف دوباره بالا رفت و با تمام قوایش فرید را بالا کشید. فرید هم با وجود درد تلاش می‌کرد از دست‌ها و پای سالمش استفاده کند. دو دقیقه بعد فرید از مهلکه خارج شده بود. وقتی سرش را از شکاف درپوش بیرون آورد انگار دوباره متولد شده بود. چند لحظه پیش فکرش را هم نمی‌کرد که بار دیگر بتواند هوای آزاد را تنفس کند و منظرهٔ درختان را ببیند. هرچه وسایل داشتند را همان‌جا گذاشتند و با سرعت از آن چاه جهنمی دور شدند. آصف ابتدا فرید را کول کرد، اما وقتی نیمی از مسیر را رفتند، او را پایین گذاشت تا زیر

در جستجوی گنج / ۱۳۳

بغلش را بگیرد. به این ترتیب یک ساعت سخت دیگر را هم از سر گذراندند تا به ماشین رسیدند.

*

چند روز بعد فرید با پای گنج گرفته در خانه استاد نشسته بود و آصف داشت ماجرا را با آب و تاب مخصوص به خود برای استاد تعریف می کرد. استاد هم با لبخند سری به نشانه تأسف تکان می داد. در آخر داستان استاد گفت:

«آقا جان، اون روز که بهت گفتم حساب و کتاب گنج دو دوتا چهارتا نیست، گوش نکردی. حالا اما این حادثه بهت نشون داد که قضیه از چه قراره. گنج باید روزی آدم باشه و ظاهراً این گنج روزی شما دوتا نبود. حالا هم خدا رو شکر که هزینه زیادی براش پرداخت نکردید. فقط امیدوارم شکستگی پات طوری نباشه که تا آخر عمر لنگ بزنی.»

فرید پرسید:

«بعضی چیزها رو آدم تا خودش تجربه نکنه قبول نمی کنه.»

بعد مکثی کرد و پرسید:

«حالا تکلیف اون گنج چی می شه؟ برای همیشه مدفون می مونه؟»

استاد گفت:

«معمولاً وقتی یک دینه دست کاری می شه، اگه کسی که دست کاریش می کنه موفق به خارج کردنش نشه، موکلین گنج اون رو جابجا می کنن و یک جای دیگه قرارش میدن. این جزو وظایف موکلین گنجه و دوتا دلیل داره. اول اینکه کسی گنج رو برای من و شما جایی دفن نکرده. هرکس گنجی رو جایی دفن کرده، امیدوار بوده که خودش بعداً بتونه بره سراغش. این طوری اگه کسی سراغ گنج بره، معلوم می شه که جای گنج لو رفته. موکل گنج رو جابجا می کنه و به صاحب اصلی گنج، یا به طور دقیق تر به کسی که طلسم گنج رو اجرا کرده، خبر میده. دلیل دوم هم اینه که اگه بعد از مرگ صاحب اصلی گنج محل دفن گنج خراب بشه، مثل اینجایی که شما رفتید، مال تلف نشه و موکلین گنج رو جایی قرار

میدن که به طور اتفاقی قابل کشف باشه. درصد عمده‌ای از گنج‌هایی که افراد کشف می‌کنن به همین طریقه و این طور نیست که با نقشه و سند دنبالش افتاده باشن. من شخصاً کسی رو نمی‌شناسم که با نسخه سراغ گنج رفته باشه و نتیجه گرفته باشه. ولی خب، کسی گوشش به این حرف‌ها بدهکار نیست و مردم باز هم راه میفتن دنبال گنج.»

استاد موقع گفتن جمله آخر به فرید اشاره کرد.

فصل هفتم

تولد استاد

فرید پشت پیشخوان مغازه نشسته و روی یک دسته برگه خم شده بود و داشت آن‌ها را ویرایش می‌کرد. بعد از مدتی فرصت کرده بود تا روی کتاب *تاریخچه سحر و فرقه‌های جادوگری، از باستان تا امروز*، که کاوه به او سپرده بود، کار کند. کار همان‌طور که کاوه گفته بود، اثری جامع در تاریخ جادوگری بود. او پژوهش خود را از دوران پیش‌ازتاریخ و اشیائی که باستان‌شناسان گمان می‌کردند کاربردهای جادویی داشته شروع کرده بود و همین‌طور جلو می‌آمد تا به دوران معاصر می‌رسد. ویژگی برجسته کار او این بود که صرفاً به بیان تاریخی مطالب نپرداخته بود و صحت و سقم مطالب را با استناد به اقوال برخی کارشناسان بررسی کرده بود. خودش در مقدمه نوشته بود:

اگر این کتاب را با قوانین رایج آکادمیک قضاوت کنید، شاید فاقد روش‌شناسی علمی باشد. یعنی اطلاعات مندرج در اینجا صرفاً از مجاری شناخته‌شده و مرسوم علمی به دست نیامده‌اند. من در طول زندگی خود کارشناسان علوم غریبه پرشماری را دیده و با آنان هم‌سخن بوده‌ام. برخی از این کارشناسان از مشاوران من در نگارش این کتاب بوده‌اند و صحت و سقم مطالب را به تأیید آنان رسانده‌ام. اما آنچه این کتاب را باز هم از روش‌شناسی مرسوم دانشگاهی دور می‌کند، استفاده از روشی برای کشف برخی حقایق است که به آن «احضار» می‌گویند. احضار عبارت است از ارتباط‌گیری یک شخص واسطه (مدیوم) با موجودات ماورایی اعم از جن، پری، فرشته یا روح انسان. بسیاری از

این موجودات منبع دانش فراوانی هستند که می‌توان از آنان برای کشف حقیقت استفاده کرد. از آنجایی که از ابتدای نگارش این کتاب می‌دانستم که قرار نیست این کتاب به صورت رسمی و در مجامع آکادمیک مورد استفاده قرار بگیرد، خود را ملزم ندانستم اطلاعاتی را که با خوانندگان به اشتراک می‌گذارم یکسره از منابع قابل راستی آزمایی علمی - مانند کتب تاریخی، باستان‌شناسی و غیره - به دست آمده باشد. بخش قابل توجهی از اطلاعات مندرج در این کتاب از بیش از صد و هفتاد جلسهٔ احضار به دست آمده است. بسیاری از این اطلاعات، خصوصاً اطلاعات حساس‌تر کتاب، در جلسات احضار مختلف، با واسطه‌ها (مدیوم‌ها) و مرشدهای متفاوت...

در اینجا پاورقی زده بود:

مرشد کسی است که شخص واسطه، میان او و موجود ماورایی واسطه می‌شود. در واقع نیروی اصلی احضار متعلق به مرشد است و شخص واسطه تنها حکم رابط میان دو سوی احضار را دارد.

و متن اصلی چنین ادامه پیدا می‌کرد:

...بررسی چندگانه شده است تا احتمال خطا به حداقل برسد. البته همان‌طور که وقوع خطا در استوارترین رشته‌های علمی مانند فیزیک و شیمی نیز ممکن است، مطمئناً در اثر حاضر نیز که در آن از روش‌های غیرقابل اندازه‌گیری استفاده شده، احتمال وقوع خطا وجود دارد. هرچند سعی من این بوده که این خطاها به حداقل رسانده شوند.

مقدمهٔ کتاب نسبتاً مفصل بود. فهرست کتاب نیز در نوع خود جالب توجه بود. نخستین فصل کتاب «سرچشمه‌های سحر» نام داشت که به بررسی اشیاء جادویی دوران پیش از تاریخ و نخستین نشانه‌های جادو در غارنگاره‌ها می‌پرداخت. بعد کتاب وارد دوران تاریخی می‌شد و خصوصاً تمدن‌های خاورمیانه را مطالعه می‌کرد. در این قسمت فصل مبسوطی به ماجراهای سلیمان نبی اختصاص یافته بود. بعد طی چند فصل به دوران

معاصر می‌رسید و مرور تاریخچهٔ جادوگری تمام می‌شد. دوسوم از حجم کتاب به این بخش اختصاص داشت. اما بخش جالب‌توجه دیگری در یک‌سوم انتهایی کتاب آمده بود و آن معرفی گروه‌های مختلف جادوگری بود که از آن‌ها با عنوان «فرقه‌های جادوگری» یاد می‌شد. در این قسمت شصت و دو گروه فهرست شده بودند. گروه‌هایی که دربارهٔ برخی تنها چند سطر توضیح داده شده بود و توضیحات برخی دیگر چندین صفحه را در بر می‌گرفت. گروه‌هایی با اسامی عجیب و غریب که در هر گوشه‌ای از دنیا وجود داشتند. از مغولستان گرفته تا شیلی، از مکزیک گرفته تا اندونزی. طبق ادعای کتاب، در طول تاریخ در هر جایی که تمدنی انسانی شکل گرفته، جادو جزئی لاینفک از آن بوده است. این تنها در دوران مدرن است که جادو به‌مثابه امری مغایر با علم به پستوها تبعید شده تا جایی که اساساً بیشتر مردم به وجود آن باور ندارند. هرچه در تاریخ به عقب‌تر برویم نقش جادو در زندگی پررنگ‌تر می‌شود تا آنجا که به دوره‌ای می‌رسیم که در آن شمن‌ها، به‌عنوان جادوگران قبایل، رهبری انسان‌ها را بر عهده داشته‌اند.

فرید هرچه بیشتر کتاب را می‌خواند بیشتر مجذوب آن می‌شد. او به‌عنوان کسی که خودش در همین عرصه فعالیت می‌کرد در ذهنش هیچ تصویری از عمق تاریخی آنچه به آن مشغول بود، نداشت. هم‌زمان با پیش رفتن در صفحات کتاب تصویر کاوه در نظر فرید از بچه پولداری که برای پر کردن اوقاتش مجلس نقالی برگزار می‌کند به محقق با دقت نظر و صاحب‌رأی تبدیل می‌شد.

ساعت تقریباً پنج بعدازظهر بود و فرید باید به مجلس تولدی می‌رفت که شاگردان استاد به مناسبت شصت و سه سالگی او ترتیب داده بودند. جشن در خانهٔ استاد برگزار می‌شد و فرید که پایش هنوز توی گچ بود و ناچار از موتورس استفاده نمی‌کرد، باید عصازنان با مترو و تاکسی خودش را به آنجا می‌رساند. روی همین حساب باید زودتر راه می‌افتاد. بنابراین دست‌نوشته‌های کاوه را جمع کرد و در کثو گذاشت و در آن را بست. چند دقیقهٔ دیگر مانده می‌رسید و او می‌توانست برود. مائده مثل همیشه وقت‌شناس بود و

رأس ساعت پنج نفس زنان رسید. معلوم بود بخشی از مسیر را دیده تا به موقع برسد. او درحالی که نفس نفس می زد گفت:

«آخ... مردم... سلام... چطوری?... کل راه رو... از مترو تا اینجا... دویدم...»

فرید گفت:

«ممنون که این قدر وقت شناسی. ولی اگه چند دقیقه زودتر از خونه در بیای، لازم

نیست این طوری بدویی.»

مائده دستش را طوری در هوا تکان داد که فرید می دانست معنایش می شود:

«باشه، باشه، تو خوبی!»

فرید کلیدها را به مائده داد و با دو عصا زیر کتف هایش به سمت مترو راه افتاد. اکنون دو هفته از شکستن پایش می گذشت ولی هنوز هم وقتی یاد آن تجربه عجیب می افتاد تنش می لرزید. دو سه روز بعد از اینکه با آصف از شمال برگشتند جلسه احضاری با فریبا داشت. در آن جلسه و از سر کنجکاو پرسیده بود که تله چاه چطور فعال شده است. همان طور که خودش هم حدس می زد تله به این دلیل فعال شده بود که فرید به سنگ ورودی دریچه لگد زده و آن را از جایش خارج کرده بود. درواقع فرید می بایست دو میله آهنی با خودش داخل چاه می برد و ابتدا آن ها را در دو طرف دریچه به طور عمودی محکم می کرد، بعد سنگ را از جایش جدا می کرد. اما فرید در آن جلسه چیز دیگری را هم فهمید؛ اینکه چرا چاه به طور کامل روی سرش آوار نشده بود. درواقع استاد او را از مرگ حتمی نجات داده بود. استاد که حدس می زد ممکن است برای فرید و آصف اتفاقی بیفتد، یکی از موکلینش را برای مراقبت از آن ها می فرستد و از لحظه ورود به چاه به طور زنده شاهد ماجرای آن ها است. نهایتاً در لحظه ای که چاه شروع به ریختن می کند، استاد گروه بزرگی از نیروهایش را به چاه می فرستد تا جلوی فروریزی کامل دیواره را بگیرند. این کار آن قدر به استاد فشار آورده بود که کارش به بیمارستان کشیده بود. اما خودش هیچ وقت چیزی به فرید نگفت. ارادت همیشگی فرید به استاد به این خاطر بود که خودش را وقف خدمت به مردم کرده بود، درحالی که روابط لازم برای صعود در نردبان اجتماع را داشت و به گمان

تولد استاد / ۱۳۹

فرید اگر می‌خواست حتی می‌توانست به سمتی در حد وزارت برسد. ولی او هرگز در این راه قدم نگذاشته و زندگی ساده‌ای را برای خودش انتخاب کرده بود. بعد از حادثه چاه ارادت فرید به استاد بسیار بیشتر شده و جنبه شخصی پیدا کرده بود. حالا او عملاً جانش را هم به استاد مدیون بود. به همین خاطر برای تولد او هدیه خاصی را در نظر گرفته بود. هفته قبل لنگ‌لنگان رفته بود بازار و از جلوی مسجد شاه یک انگشتر قدیمی با سنگ عقیق سلطانی و رکاب نقره خریده و داده بود در حاشیه سنگ دعایی را حکاکی کرده بودند. بعد، طی چند شب اعمالی را روی انگشتر انجام داده بود که آن را از یک انگشتر معمولی به یک انگشتر موکل دار تبدیل می‌کرد. فرید یکی از نیرومندترین عفريت‌های تحت امرش را روی سنگ سوار کرده بود تا از استاد محافظت کند. فرید برای اینکه فشار حضور این عفريت روی استاد نباشد، او را به خدمت استاد درنیاورده بود و تنها به او دستور داده بود که تحت هر شرایطی از استاد محافظت کند. فشار دائمی چنین عفريتی برای فرید قابل توجه نبود، اما برای استاد با آن جسم بیمارش قابل تحمل نبود.

مسیری که فرید با موتور می‌توانست ظرف بیست دقیقه برود، برایش در آن ساعت اوج ترافیک یک ساعت و بیست دقیقه طول کشید. وقتی به خانه استاد رسید بیشتر مهمان‌ها آمده بودند. تولد در خانه مادر استاد، که او را حاج‌خانم صدا می‌زدند، برگزار می‌شد، چون هم آنجا بزرگ‌تر بود و هم وسایل پذیرایی بیشتری داشت. پیرزن با چادر یک گوشه نشسته بود و چیزی نمی‌گفت. اما به نظر می‌رسید که از شلوغ بودن دور و برش خوشحال است. خواهر استاد هم آمده و غذا درست کرده بود. بقیه کارها هم بین بچه‌ها، یعنی آصف، امین و نگار، تقسیم شده بود. امین و نگار زوجی بودند که سابقاً در دانشگاه از شاگردان استاد بودند و مدتی کارشان به علوم غریبه کشیده بود اما بعد از مدتی فعالیتشان را قطع کرده بودند. دو سه نفر دیگر از شاگردان استاد هم بودند که فرید دوردور آن‌ها را می‌شناخت. همه از فرید دربارهٔ پایش سؤال کردند. فرید جواب داد که بی‌احتیاطی کرده و با موتور زمین خورده.

خود استاد هنوز به خانه نیامده بود. البته می دانست که آن شب برایش تولد گرفته‌اند. اما مثل همیشه آن قدر گرفتاری داشت که هنوز به خانه نرسیده بود. جدای از او، فرید انتظار دیدن شخص دیگری را می کشید و در جستجوی او هر چند دقیقه یک بار به در نگاه می کرد. نمی دانست که او خواهد آمد یا نه. حتی نمی دانست که اصلاً کسی او را دعوت کرده است یا خیر. اما در دلش امیدوار بود که بیاید. انتظارش چندان طولانی نشد که زنگ زدند و با باز شدن در زنی حدوداً سی ساله وارد شد. او زنی بود با موهای کوتاه مشکی، مانتو و شالی سیاه و چشمانی که از لباس هایش هم تیره تر بود. او ظاهری ساده داشت و تنها دستی که به صورتش برده بود خط ظریفی بود که سیاهی چشمانش را دنباله دار می کرد. ظاهر چهره اش به نحو تناقض آمیزی هم زمان بی احساس، خشن و غمگین بود؛ طوری که در اولین ملاقات آدم سخت می توانست به خودش جرئت دهد که به او نزدیک شود. نام زن الهه بود. یکی دیگر از شاگردان استاد که مثل دیگر شاگردانش مدتی پیش او آموزش دیده بود و بعد کار را رها کرده بود.

الهه کیف کولی اش را دم در روی زمین گذاشت و به سمت حاضرین آمد و یکی یکی به آن ها سلام کرد. وقتی به فرید رسید سلام کوتاهی هم به او کرد و سراغ نفر بعدی رفت. گویی بار اولی باشد که فرید را می بیند. چند دقیقه بعد اما، وقتی از خوش و بش با مادر و خواهر استاد فارغ شد به سمت فرید آمد و گفت:

«بات چی شده؟»

فرید همان طور که نشست به گفت:

«حواسم رو جمع نکردم. از عوارض ناپختگیه. می دونی که؟»

فرید این پاسخ را از قبل آماده کرده بود و از گفتن آن منظور خاصی داشت. الهه هم فوراً متوجه منظور او شد. سه سال پیش فرید برای اولین بار الهه را اتفاقی در خانه استاد دیده بود. استاد آن دو را به هم معرفی کرده بود و فرید خوب به خاطر داشت که در اولین ملاقات این دختر کاملاً توجه او را به خود جلب کرده بود. الهه در گرفتن فال ورق تبحر خاصی داشت. در واقع او فال عادی نمی گرفت. استادی که قبلاً داشت دسته ای ورق را

برای او طلسم کرده بود و موکلی را به شکلی روی آن سوار کرده بود که الهه می‌توانست، گذشته، حال و تا حدی آینده را با دقتی قابل توجه بازگو کند. در همان ملاقات استاد به فرید گفته بود:

«ایشون فال ورق می‌گیره. بگذار یکی هم برای تو بگیره.»

سپس از الهه خواسته بود تا برای فرید فال بگیرد.

با اینکه استاد کار او را تأیید می‌کرد، اما فرید به این جور چیزها اصلاً باور نداشت. در واقع فکر می‌کرد استاد من باب شوخی این را گفته. اما در هر صورت دختر شروع به فال گرفتن کرد. او کارت‌ها را در هفت ستون کنار هم چید و به محض اینکه اولین کارت را برگرداند گفت:

«دنبال یک تغییر بزرگ در زندگی هستی.»

فرید با خودش فکر کرد این یکی از همان کلی‌گویی‌هایی است که فالگیرها انجام می‌دهند. ولی بلافاصله این فکر به ذهنش رسید که اتفاقاً مدتی است که به تغییر رشته برای کارشناسی ارشد فکر می‌کند. ولی احتمالاً هرکسی در سن و سال او دنبال تغییراتی اساسی در زندگی‌اش می‌گردد. الهه گفت:

«به‌هرحال این تغییر برات خوب نیست. همین راهی که داری میری رو ادامه بده.»

بعد ورق دیگری را برگرداند و گفت:

«یک موهبت الهی به تو داده شده. نمی‌دونم چیه. اینجا نمی‌تونم ببینم. ولی هر چیزی که هست موهبت بزرگ و نادریه که ازش خوب استفاده نمی‌کنی. باهاش می‌تونی به اوج برسی، ولی بهش بی‌توجهی.»

بعد دستش را زیر چانه‌اش زد، با چشمان تنگ شده به فرید نگاه کرد و با لحنی خودمانی گفت:

«این کارتِ عجیبیه. راجع به یک موهبت خیلی خاص صحبت می‌کنه. بگو ببینم، چه موهبتی داری؟»

فرید که یک کم از لحن صمیمی او معذب شد و گفت:

«اگه شما فهمیدید به من هم بگید.»

الهه چند ثانیه دیگر همان طور با کنجکاو به فرید نگاه کرد. بعد سرش را پایین انداخت و کارت دیگری را برگرداند. این بار بی بی دل از آب درآمد. الهه لحظه ای چشمانش را بست، بعد به فرید نگاه کرد و گفت:

«پروانه کیه؟ خیلی دل تنگشی.»

فرید از شنیدن این حرف یکه خورد. پروانه مادرش بود که سال قبل از دنیا رفته بود و اصلاً ممکن نبود که آن دختر بتواند این واقعیت را با صرف نگاه کردن به یک کارت کشف کرده باشد. روشن بود که دختر به جای دیگری وصل است. دختر با دیدن قیافه متعجب فرید لبخندی زد — لبخندی که فرید هنوز هم تصویر آن را مانند متاعی گران بها در صندوقه خاطراتش داشت — و فالش را ادامه داد.

اینکه کسی با دسترسی ماورایی بتواند وقایع گذشته و حال را که در جسم زمان حک شده اند بازگو کند، چندان شگفت آور نیست. اما حساب آینده جداست. آینده، مانند ابرهای شناور در آسمان، نامعین است و هر لحظه ممکن است اتفاقی کوچک آن را عوض کند. در واقع آینده لایه های متعددی دارد که هر کدام به نوعی مشروط به وقوع حوادثی دیگرند. گاهی انجام یک کار خوب، یک کار بد، یا یک دعای ساده می تواند سرنوشت ما را عوض کند. اینکه یک فرد پیش گو تا کدام لایه از آینده را می تواند ببیند بستگی به توانایی های موجودی دارد که از طریق آن آینده را می بیند. استاد زمانی به فرید گفته بود که جز خداوند هیچ موجودی از آینده قطعی آگاه نیست و حتی بلندمرتبه ترین فرشته ها نیز به آن آخرین لایه از آینده که وقوعش حتمی است، دسترسی ندارند. البته این به آن معنا نیست که تمام پیش گوئی ها بی اعتبارند؛ چون در بسیاری موارد حوادثی که می توانند باعث تغییر آینده شوند هرگز اتفاق نمی افتند و آینده به همان شکلی که در فال یا احضار دیده می شود محقق می شوند. اگرچه در این شرایط نیز میزان دقت پیشگویی به میزان نیرومندی موکل

تولد استاد / ۱۴۳

بستگی دارد و این کاری بود که الهه توانست با کشیدن کارت بعدی به خوبی انجام دهد. او بعد از کشیدن کارتی دیگر به فرید گفت:

«یک تجدید دوستی برات افتاده. یک دوست قدیمی رو ملاقات می کنی ولی باز بینتون جدایی میفته.»

این اتفاقی بود که خیلی زود به وقوع پیوست. هفته بعد فرید در دانشگاه یکی از بچه محل های قدیمی را دید که در کودکی همبازی بودند. حدوداً پانزده سالی می شد که او را ندیده بود ولی آن روز به طور اتفاقی در صف سلف دانشگاه یکدیگر را دیدند و فهمیدند که در یک دانشگاه درس می خوانند. عجیب اما اینجا بود که پس از آن دیدار دیگر هرگز یکدیگر را ندیدند.

الهه هر کارتی را که برمی داشت تفسیر آن را می گفت. اما در آخرهای فال یک کارت را برگرداند و مدتی به آن خیره ماند. پس از آن دو کارت دیگر را هم برداشت و سه کارت را در کنار هم در دستانش نگه داشت و مدتی با دقت به بررسی آنها پرداخت. بعد کارت اول را روی میز گذاشت و با جدیت گفت:

«این سرباز پیکه. یعنی سلحشوری. در آینده وارد یک جنگ میشی.»

بعد فرید را برانداز کرد و گفت:

«نمی دونم چه جور جنگی می تونه باشه. اما تو از خودت شجاعت زیادی نشون میدی.»

بعد کارت دیگر را که شاه پیک بود روی میز گذاشت و گفت:

«اگه در این جنگ پیروز بشی به بزرگی می رسی، و اگه شکست بخوری...»

در اینجا کارت آخر را که دوی پیک بود نشان داد و گفت:

«... به قهقرا سقوط می کنی.»

قیافه الهه کاملاً جدی بود و حتی به نظر می رسید کمی دلواپس فرید است. اما در آن لحظه فرید از شنیدن این حرف ها هیچ نگران نشد، چون نمی توانست اجازه دهد که چند کارت موجب تشویش خاطرش شوند.

الهه به تفسیر کارت‌های باقی مانده ادامه داد. در طول مدتی که او فال می‌گرفت فرید مشغول تماشایش بود. دیدن ظرافت حرکات او، طوری که دست‌هایش را موقع توضیح دادن در هوا تکان می‌داد و اینکه چقدر راحت و صمیمی بود، همه این‌ها برایش عجیب و البته خوشایند بود. درنهایت، بعد از یک ساعت، گرفتن فال تمام شد و کمی بعد از آن فرید خانه استاد را ترک کرد، درحالی‌که چیزی در قلبش تغییر کرده بود.

دیدار بعدی آن دو زمانی اتفاق افتاد که، مثل بسیاری از کارهای دیگر، استاد از فرید خواست تا مشکل الهه را حل کند. الهه برای یک مجله یادداشت‌های اجتماعی می‌نوشت. ظاهراً اعضای تحریریه این مجله، که تعدادی جوان بی‌پروا بودند، بیش از حد معمول به پر و پای یک گروه پرنفوذ پیچیده بودند و نتیجه این شده بود که آدم‌های آن گروه پرنفوذ از کم‌درسترین روش ممکن، یعنی از طریق علوم غریبه، سعی کرده بودند آن‌ها را از میدان به در کنند. در این مدت سر هر کدام از اعضای تحریریه بلایی آمده بود. یکی تصادف کرده، یکی پایش شکسته و حتی یکی در سن سی‌سالگی سگته کرده بود. دفتر مجله‌شان هم آتش گرفته بود. هم‌زمانی این وقایع باعث شده بود که الهه شک کند و پس از اینکه کلیت ماجرا را با استاد بررسی کرده و مطمئن شده بود طلسمات سنگینی علیه او و دوستانش انجام شده، حالا می‌خواست آن‌ها را باطل کند. استاد به فرید گفت که کار سنگین و پیچیده است و احتمالاً چند جلسه طول می‌کشد. به همین دلیل قرار گذاشتند که طی چند هفته کار را انجام دهند و اولین جلسه‌شان را هم در خانه استاد برگزار کردند.

روزی که به خانه استاد رفتند فرید چشمان الهه را بست تا روی او احضار بزند. پیش از اینکه اعمال احضار را انجام دهند، یک لحظه چشمش به لبان الهه افتاد که در پایین پارچه سیاه خودنمایی می‌کرد. فرید با خودش فکر کرد که حتی بدون آن چشمان نافذ هم چهره او فریبنده است. بعد، از اینکه این‌طور از نگاه کردن به آن دختر که بی‌دفاع در مقابلش نشسته بود لذت برده، احساس گناه کرد.

احضار به شکل فوق‌العاده‌ای خوب پیش رفت. الهه مدیوم بسیار خوبی بود و با اولین تلاش همه‌چیز را کاملاً واضح دید. کار هم، همان‌طور که استاد گفته بود، پیچیده بود.

تولد استاد / ۱۴۵

طلسم آن‌ها طلسمی چندلایه بود که هم‌زمان روی چند نفر اثر می‌گذاشت. اما هر طور که بود در آن جلسه بخشی از طلسم را باطل کردند. در پایان احضار، وقتی الهه چشم‌بندش را باز کرد، همان‌طور که در نور یک چشمش را بسته بود با لبخندی گفت:

«پس معلوم شد اون موهبت چیه.»

فرید هم لبخندی زد و متواضعانه گفت:

«فکر نکنم این کار اونقدرها هم کار خاصی باشه.»

الهه که برق تحسین در چشمانش بود گفت:

«نه! تو اولین نفری نیستی که با من احضار انجام میده. ولی نیروهایی شبیه به اون‌هایی که تو ازشون استفاده می‌کنی رو فقط در احضار استاد خاکسار دیده بودم.»

فرید که از شنیدن این حرف حسابی خوشش آمده بود چیزی نگفت و فقط لبخندی زد. در پایان آن جلسه قرار گذاشتند جلسه بعدی احضار در خانه الهه باشد. خانه آن‌ها یک خانه شخصی نقلی بود که به مادرزرگ الهه تعلق داشت. اما چون پیرزن رفته بود و در خانه مادر الهه زندگی می‌کرد، در عوض الهه و دوستش در آنجا ساکن شده بودند. خانه ساختمانی قدیمی بود و حیاطی کوچک داشت که دو پیچ امین‌الدوله روی تاقی جلوی ورودی ساختمان در هم تنیده بودند. درون خانه تمیز و مرتب بود. یک دست میبل راحتی ساده فضای کوچک حال را پر کرده بود و در گوشه‌های کتابخانه‌ای قرار داشت که نیمی از آن با کتاب‌های جامعه‌شناسی که احتمالاً متعلق به الهه بود و نیم دیگرش با کتاب‌هایی در زمینه هنر پر شده بود که ظاهراً مالکشان هم‌خانه الهه بود.

الهه از او دعوت کرد که بنشینند و برایش نسکافه آورد. رفتار او مثل دو دفعه قبل خودمانی بود و فرید دیگر در کنار او معذب نبود. آن روز فرید هم‌خانه الهه را هم دید که چند بار وسط کار آن‌ها رفت و آمد کرد و طوری به جلسه احضار بی‌تفاوت بود که انگار یک روز در میان مراسم احضار می‌بیند. اما به‌هرحال حضور او در خانه مایه دلگرمی بود و باعث

می‌شد فرید راحت‌تر باشد. در آن جلسه بخش دیگری از طلسم را نیز باطل کردند. الهه از فرید پرسید:

«حالا که طلسم باطل می‌شه، نمی‌شه یک طلسم هم ما براشون بکنیم که جواب کارشون رو داده باشیم؟»
فرید گفت:

«من که مجاز نیستم چنین کاری انجام بدم. ولی اگر هم کسی رو پیدا کنید که براتون انجام بده، این رو بدونید که طلسم کردن دیگران به این شکل یک کار شیطانیه و تاوان داره. البته منظورم از تاوان مجازات اخروی نیست، بلکه فرد باید در همین دنیا هزینه عملش رو پرداخت کنه. ضمن اینکه وقتی طلسمی باطل می‌شه، تا حدی اثراتش به خود کسی که طلسم رو انجام داده و کسی که طلسم رو سفارش داده برمی‌گرده. این طلسمی که ما داریم باطل می‌کنیم اونقدر نیرومنده که اگه حتی بخشی از نیروش به خود اون افراد برگرده حتماً بلایی سرشون میاد و نیازی نیست که ما کار اضافه‌ای انجام بدیم.»

الهه حرف فرید را پذیرفت و از فکر انجام طلسم منصرف شد. به این ترتیب دومین جلسه ابطال طلسم هم به پایان رسید. اکنون تنها یک جلسه دیگر کار داشتند تا طلسم به‌طور کامل باطل شود و بعد از آن می‌ماند اعمالی که الهه و همکارانش می‌بایست خودشان انجام دهند.

یک هفته بعد فرید برای انجام سومین جلسه راهی منزل الهه شد. این بار دو سه دقیقه بعد از اینکه رسیده بود همخانه الهه را دید که شال و کلاه کرده تا از خانه بیرون برود. او خداحافظی کرد و فرید دید که پیش خارج شدن از در چشمک ریزی به الهه زد و خنده شیطنت‌آمیزی کرد. دل فرید از دیدن این صحنه فروریخت. چون این اولین باری بود که با یک دختر در یک خانه تنها می‌ماند. از طرف دیگر در طول سه هفته گذشته که با الهه آشنا شده بود نتوانسته بود فکر او را از خودش جدا کند. هر روز بعد از این که از خواب بیدار می‌شد و پیش از آنکه بخوابد و این اواخر در تمام طول روز به او فکر می‌کرد. با اینکه هیچ مایل نبود بپذیرد اما ته دلش می‌دانست که عاشق شده. از طرف دیگر احساس می‌کرد الهه

هم از او بدش نمی‌آید. هرچند که دست‌کم در ظاهر خیلی با هم تفاوت داشتند. در هر صورت فرید تصمیم گرفته بود آن روز به طریقی از الهه بخواهد که یک‌بار دیگر همدیگر را ببینند. می‌توانست این درخواست را با دعوت او به یک کافه یا رستوران انجام دهد.

جلسهٔ احضار آن روز طولانی شد و کمی بیش از یک ساعت طول کشید. باین‌حال، و با وجود اینکه فرید در آن جلسه از موکلان بسیار نیرومندی استفاده کرد، اما حال الهه در پایان احضار به‌جز مختصری خستگی خوب بود و این نشان می‌داد بستر او برای ارتباط با ماورا بسیار مناسب است. بعد از احضار، الهه چای آورد و آن دو نشستند و با یکدیگر گپ زدند و از هر دری سخن گفتند. از کار در مجله، تا دانشگاه و دوران کودکی. در نهایت فرید پرسید:

«راستی جریان موکل چیه؟ از کجا آوردیش؟»

الهه جواب داد:

«این موکل ماجرای جالبی داره. چند سال قبل رفته بودیم شیراز و چند شب خونهٔ یکی از دوستان پدرم موندیم. پسر صاحب خونه توی کار علوم غریبه بود. اون چند روزی که ما اونجا بودیم به قول خودش کلی از بستگی‌های متافیزیکی ما رو باز کرد و خلاصه خیلی به ما لطف نشون داد. در اون مدت، چون کس دیگه‌ای نبود من با اون پسر خیلی حرف زدم و چند باری هم بیرون رفتیم. ظاهراً ظرف همین زمان کوتاه به من علاقه‌مند شده بود و روز آخر که داشتیم برمی‌گشتیم تهران به من گفت که یک موکل همراهت می‌کنم و یک کاغذی هم بهم داد که یک سری دستورات روش نوشته شده بود. من اولش از اینکه یک موکل همراهم باشه ترسیدم. ولی بعد با خودم گفتم اصلاً از کجا معلوم که راست می‌گه و در نهایت تصمیم گرفتم دستورات رو انجام بدم و ببینم چی پیش میاد. این شد که با این موکل ارتباط گرفتم و الآن چند سالی هست که با منه. البته ارتباط خاصی ندارم، جز اینکه گاهی احساس می‌کنم چیزهایی به دلم میفته و درست از آب در میاد. چند باری هم توی

خواب دیدمش. اما مهم‌تر از همه اینه که مدتی رفتم پیش یک استاد آموزش می‌دیدم و اون استاد این موکل رو سوار کارت‌هایی کرد که باهاشون فال می‌گیرم.»
بعد از تموم شدن حرف الهه، فرید به شکلی غیرعادی پرسید:

«پسره چی شد؟»

الهه جواب داد:

«دیگه ندیدمش. ولی توی اینستاگرام همدیگه رو فالو داریم و گاهی حرف می‌زنیم.»

بعد از این حرف سکوتی برقرار شد. فرید احساس کرد که دیگر وقت رفتن است. اما می‌خواست یک‌جوری از الهه بخواهد که با او قرار بگذارد. در ذهنش با سرعت دیالوگ‌هایی را که قبلاً به آن‌ها فکر کرده بود مرور کرد، و با اینکه همه‌شان تا پیش از آمدن به آنجا معقول به نظر می‌رسیدند، ولی حالا که زمان عمل رسیده بود به نظرش مسخره می‌آمدند. خودش را می‌دید که با اندامی شل و ول در آستانه‌ی ایستاده و با آن قیافه‌ی بچه‌سالش از الهه که وقار زنان جالفتاده را داشت می‌خواست که با او بیرون برود. بعد الهه را می‌دید که لبخندی می‌زد و دعوت فرید را مانند دعوت ده‌ها مرد دیگری که یقیناً پیش از فرید از او دعوت کرده بودند، رد می‌کرد. فرید می‌دانست که نمی‌تواند شرم چنین شکستی را تحمل کند. برای همین در ذهنش دنبال راهی می‌گشت که اگر جواب رد شنید دست‌کم حقارت‌آمیز نباشد. در این لحظه الهه گفت:

«چیزی شده؟»

فرید به خودش آمد و فهمید که با اخم به فرش خیره شده. با دستپاچگی گفت:

«نه، نه، چطور مگه؟»

الهه لبخندی زد و گفت:

«آخه خیلی جدی خیره شدی، گفتم شاید حرفی زدم که ناراحت شدی.»

فرید گفت:

«نه، چیزی نیست. یک لحظه فکرم رفت جای.»

و بعد سریع بلند شد که برود و گفت:

«خب دیگه، من باید برم.»

بعد چند لحظه در چشمان الهه خیره شد. الهه هم با ظاهری آرام، به فرید چشم دوخت. فرید هیچ نمی‌توانست حدس بزند که پشت چهره خنثای الهه چه می‌گذرد. چند بار کلمات از مغزش به زبانش هجوم آوردند، اما هربار آن‌ها را قورت داد و درنهایت فقط گفت:

«خداحافظ.»

و پس از اینکه الهه هم از او خداحافظی کرد به سمت در رفت. الهه تا دم در همراهیش کرد و بعد که فرید کفش‌هایش را پوشید یک‌بار دیگر از فرید تشکر کرد. فرید در جواب سری تکان داد و برگشت که برود. در این موقع الهه گفت:

«راستی، اگه برای فردا عصر به یک قهوه دعوت کنم قبول می‌کنی؟»

فرید رویش را به سمت الهه برگرداند و هاج و واج نگاهش کرد. ظاهراً قیافه‌اش به طرز مضحکی متعجب شده بود. چون الهه فوراً دست‌هایش را بالا برد و با خنده گفت:

«خیلی خب، فقط یک پیشنهاد بود.»

فرید سعی کرد خودش را جمع و جور کند و عادی به نظر برسد. ولی فقط توانست با لحن خشکی بگوید:

«مشکلی نیست. یعنی چراکه نه. خوشحال میشم.»

فرید احساس می‌کرد می‌تواند صدای قلبش را که ناگهان به طرز جنون‌آمیزی شروع به تپیدن کرده بود بشنود. نگران بود که نکند صدای آن به گوش الهه نیز برسد. هر دو برای چند لحظه به هم نگاه کردند و فرید دانست که در همان لحظه چیزی بینشان اتفاق افتاده است.

بیست و چهار ساعت آینده بهترین روز زندگی فرید بود. آن روز تا آخر شب و روز بعد تا لحظه‌ای که برای رفتن سر قرار حاضر می‌شد پر از هیجان و اضطرابی خوشایند بود. درنهایت سر قرار رفت و همه‌چیز بهتر از آنچه فکر می‌کرد پیش رفت. دو سه ماه بعدی هم

فوق‌العاده بود. دست‌کم یک روز در میان یکدیگر را می‌دیدند، هر شب یک ساعت تلفنی صحبت می‌کردند و رفته‌رفته به هم نزدیک‌تر شدند. فرید کماکان ناباور بود که توانسته با چنین دختری وارد رابطه شود. الهه در نظر او موجودی بی‌نقص و آسمانی بود. علاوه بر زیبایی خیره‌کننده‌اش، دختری بود با بلوغ عاطفی و اجتماعی بالا. در عین فرهیختگی شوخ‌طبع بود و آدم از معاشرت با او سیر نمی‌شد. اما این دوران خوش چندان ادامه پیدا نکرد. از ماه سوم کم‌کم فاصله دیدارهایشان بیشتر شد و علت آن هم مشغولیت الهه بود، یا دست‌کم خودش چنین می‌گفت. رفتارهای الهه هم دیگر آن شور سابق را نداشت. وقتی این وضعیت یک ماه ادامه پیدا کرد و موجب سرخوردگی فرید شد، علت را از الهه پرسید و علی‌رغم اینکه الهه در ابتدای کار طفره می‌رفت و می‌گفت که همه‌چیز عادی است، اما بالاخره پذیرفت که با هم قراری بگذارند و درباره مشکلشان صحبت کنند. حرف الهه این بود که فرید برای او بیش از حد کم‌سن است و فکر نمی‌کند که رابطه‌شان آینده‌ای داشته باشد. فرید از شنیدن این حرف کمی عصبانی شد و به او گفت:

«مگه روز اول نمی‌دونستی که چند سالمه؟!»

الهه هم در جواب با لحن نسبتاً تندی گفت:

«آره، ولی فکر می‌کردم آدم پخته‌تری باشی!»

و اگرچه فوراً فهمید که نباید این حرف را می‌زده و معذرت خواست، اما زدن این حرف ترکی بود بر چینی رابطه‌شان.

آن روز فرید کافه را ترک کرد و کمی بعد رابطه‌شان به پایان رسید. اما با گذشت چند سال هنوز نتوانسته بود آن دختر را فراموش کند. شاید او فقط یک رهگذر در زندگی الهه بود، اما الهه در زندگی او ساکنی دائمی بود که هر اتفاقی هم که می‌افتاد سایه او از زندگی فرید محو نمی‌شد.

آن شب در مهمانی تولد استاد مدتها از آخرین دیدارش با الهه می‌گذشت. باین‌حال دیدار او هنوز او را به هیجان می‌آورد. کمی کنار هم نشستند و صحبت کردند. الهه حالا

سردبیر یک مجله بود و به مهاجرت فکر می‌کرد و امیدوار بود که ظرف چند ماه آینده کشور را ترک کند. فرید وقتی شنید که او می‌خواهد برود گفت:

«به شکوفه‌ها به باران، برسان سلام ما را.»

و الهه گفت:

«می‌تونی خودت بیای سلام برسونی.»

فرید که نمی‌دانست حرف او را باید چه تعبیر کند، مدتی به او نگاه کرد. در همین موقع زنگ در را زدند و استاد وارد شد. فرید چشم از الهه برداشت و با دیگران به استقبال استاد رفت. ظاهراً استاد از دیدن آن جمعیت به وجد آمد. ولی فرید می‌دانست که استاد علاقه‌ای به جشن تولد و چیزهای این‌چنینی ندارد، و تنها سعی می‌کند که خودش را غافلگیرشده نشان دهد. همه تولد او را تبریک گفتند و استاد را به بالای مجلس بردند. کمی بعد کیک‌ی آوردند و استاد شروع کرد به باز کردن هدیه‌هایی که از قبل روی میز چیده شده بود. استاد یک پیراهن، یک ست کیف پول و کمربند و یک خودکار کادو گرفت. بین هدیه‌ها یک ماگ هم بود که روی آن نوشته بود «Coffee is the strongest potion!»، یعنی «قهوه قوی‌ترین معجون جادویی است!». فرید حدس می‌زد این هدیه از طرف آصف باشد. درنهایت نوبت به هدیه فرید رسید. استاد بعد از پاره کردن کاغذ کادو و باز کردن در جعبه‌ای که انگشتر داخل آن بود، چند لحظه به انگشتر نگاه کرد. ابتدا چشمش برقی زد. ولی فرید احساس کرد که بعد از چند لحظه چهره‌اش کمی در هم رفت. اما مجدداً لبخندی زد و بدون اینکه فرید گفته باشد کادو را او آورده به فرید نگاهی کرد و گفت:

«هدیه بی نظریه. هم خود انگشتر، هم مخلفاتش.»

دیگران که نفهمیده بودند ماجرا از چه قرار است، برگشتند و به فرید نگاه کردند. فرید هم فقط گفت:

«ناقابل.»

دیگر کادویی روی میز نبود. در این لحظه الهه بلند شد و گفت:

«هنوز هدیه من مونده.»

فرید برگشت و به او نگاه کرد که مثل همیشه موقع حرف زدن دست‌هایش را تکان می‌داد و سعی می‌کرد منظورش را توضیح دهد:

«من خیلی فکر کردم که برای استاد چی بگیرم. ولی هرچی فکر کردم چیزی به ذهنم نرسید. آخرسر تصمیم گرفتم برای ایشون یک تفسیر مفصل آسترولوژی بگیرم.»

خواهر استاد با لحنی ساده پرسید:

«اینی که گفتید چیه؟»

الهه آمد توضیح دهد ولی آصف پرید وسط و گفت:

«یعنی سرنوشت آدم رو براساس موقعیت کواکب در موقع تولد پیش‌بینی می‌کنن. همون طالع‌بینیه، فقط دماغش رو عمل کرده.»

الهه درحالی‌که به خواهر استاد لبخند می‌زد با دست آصف را نشان داد، یعنی «همین که ایشون گفت،» سپس ادامه داد:

«خلاصه سه روز وقت گذاشتم و تمام جزئیات چارت آسترولوژی استاد رو درآوردم و توی این کاغذی که الان می‌دم بهشون نوشتم. فکر کنم براشون جالب باشه. مخصوصاً وقتی ببینن که بعضی چیزهاش چقدر دقیق با واقعیت تطبیق داره.»

آصف بدون رودرواسی گفت:

«برای این کار باید تاریخ و ساعت دقیق تولد استاد رو داشته باشی. ولی شما که

نداشتی.»

الهه با لحنی جدی‌تر گفت:

«وقتی قرار شد برای استاد تولد بگیریم، از حاج‌خانم پرسیدم.»

پیرزن در گوشه جمع لبخند محوی بر چهره‌اش نشست.

الهه پیش از اینکه پاکت حاوی کاغذها را به استاد بدهد گفت:

تولد استاد / ۱۵۳

«اگه استاد اجازه بدن، من چند قسمت از چارتشون رو که به نظرم جالبتر از بقیه است بخونم.»

استاد سری تکان داد و گفت:

«مختارید.»

فرید می‌دانست الهه می‌خواهد به بقیه نشان دهد که در کارش مهارت دارد و هدیه ارزشمندی به استاد داده. الهه پاکت را باز کرد و دسته‌ای کاغذ را که به هم منگنه شده بود از آن بیرون کشید. در بالای صفحه اول جدولی وجود داشت که در خانه‌هایش کلماتی نوشته شده بود. مابقی صفحه نیز با دست خط ریز و مرتب الهه پر شده بود. الهه مدتی نوشته‌ها را مرور کرد، سپس گفت:

«مثلاً این جالبه، نگاه کنید. توی چارت استاد، کیتو مهمان لاگنا شده. از طرفی سان یا همون خورشید هم در خونه هشت نشسته. این‌ها نشون دهنده توانایی بالا در جادو، یا به تعبیر خودمون علوم غریبه است.»

بعد دوباره کمی نوشته‌هایش را بالا و پایین کرد و گفت:

«یا این یکی هم کاملاً درسته. برای ایشون مون یا همون ماه رفته در خونه دو مهمان شده. این یعنی ایشون یک شغل مرتبط با کارهای ذهنی دارن. از طرف دیگه مرکوری وارد خونه نه شده و در حالت شرف هم هست. این یعنی فرد مقام استادی داره.»

با گفتن این حرف نگاهی به جمع انداخت به این معنا که «ببینید چقدر دقیقه!» و درحالی که در کاغذها را یکی‌یکی ورق می‌زد با صدایی آهسته که انگار بیشتر با خودش حرف می‌زد ادامه داد:

«کیتو در خونه هفت، بستگی در ازدواج... ژوپیتر در خونه شش، مشکل کلیه و کبد... مجدداً ژوپیتر خونه یازده، داشتن دوستان بانفوذ... باز کیتو مهمان خونه هشت شده، که نشون دهنده اشراق و دریافت پیام‌های معنوی از عالم بالا است...»

بعد چند ورق دیگر را نگاه کرد و سرش را بلند کرد و گفت:

«این‌ها دربارهٔ چیزهایی بود که همهٔ ما از استاد می‌دونیم و در چارت ایشون کاملاً می‌شه دید. ولی...»

در اینجا آصف با لبخند موزیانه‌ای حرف او را قطع کرد و گفت:

«خوبه چیزهایی که اشتباه درآمده رو هم بگی.»

و با گفتن این حرف سرش را به اطراف چرخاند تا ببیند چه کسی با او همراهی می‌کند. اما کسی جز خود او نمی‌خندید. الهه با لحنی آزرده گفت:

«داشتم همین رو می‌گفتم که نداشتید حرفم تموم بشه. همیشه یک چیزهایی هم درست از آب در نیامد. یا دست‌کم اون قدری که ما می‌دونیم درست نیستن. هم وقتی فال می‌گیری این‌طوری می‌شه، هم وقتی ستاره‌های کسی رو نگاه می‌کنی. مثلاً توی چارت استاد یک چیزهایی هست که به نظر خودم درست نبود...»

و مجدداً در کاغذها دنبال چیزی گشت و بعد از کمی جستجو گفت:

«آها... مثلاً توی چارت ایشون از شش هفت سال پیش کالاسارپا فعال شده.»

و وقتی از نگاه افراد فهمید که کسی معنای حرفش را نمی‌داند، توضیح داد:

«کالاسارپا یعنی فرد دچار ورشکستگی می‌شه و از اوج به پایین سقوط می‌کنه. ولی تا جایی که می‌دونم چنین اتفاقی برای استاد نیفتاده.»

و نگاهی به استاد انداخت که با تکان دادن سر حرف او را تأیید کرد.

«یا اینکه مارس در خونهٔ شش نشست. این به معنای درگیری با دشمنه. ولی تا جایی که ما می‌دونیم زندگی استاد خدا رو شکر در آرامش می‌گذره. البته می‌دونم که خیلی وقت‌ها درگیری با نیروهای شیطانی هست، اما وقتی مارس در خونهٔ شش باشه یعنی یک درگیری بزرگ. چیزی شبیه نبرد برای مرگ و زندگی.»

بعد درحالی که دوباره کاغذها را مرتب می‌کرد و به درون پاکت بازمی‌گرداند گفت:

«این‌ها هم چیزهایی که به نظرم درست نیستن. ولی کلیتش به نظرم دقیق و درسته.»

حالا خود استاد که همه رو بخون می‌بینن که چقدرش درسته و چقدرش درست نیست.»

تولد استاد / ۱۵۵

الهی بعد از خواندن آسترولوژی استاد نشست. مدتی سکوت برقرار شد تا اینکه امین رو کرد به استاد و گفت:

«جناب استاد، من یک پیشنهادی داشتم.»

سرها به سمت امین چرخید.

«می‌خواستم قبل از اینکه بریم سراغ شام، شما یک خاطره برای ما تعریف کنید. من به‌شخصه کسی رو توی زندگی‌م ندیدم که به‌اندازه شما ماجراهای جالب رو تجربه کرده باشه. این طوری هم ما صدای شما رو می‌شنویم، هم اینکه چیزی یاد می‌گیریم.»

استاد ابرویی بالا برد و گفت:

«والا چی بگم. آخه آدم باید توی یک موقعیتی باشه تا خاطره خاصی یادش بیاد...»

آصف وسط حرف استاد پرید و با هیجان گفت:

«استاد، همون ماجرای که هفته پیش برام تعریف کردید رو بگید. همون که توی هند براتون اتفاق افتاده بود!»

استاد چشمانش را تنگ کرد و گفت:

«کدوم ماجرا؟ توی هند ماجراهای زیادی برای من اتفاق افتاده.»

آصف گفت:

«ماجرای همون گورویی که رفته بودید پیشش و بهتون تصویر تناسخ‌هانش رو نشون داده بود.»

استاد متوجه منظور آصف شد ولی با کج خلقی گفت:

«نه، اون داستان مناسب این مجلس نیست.»

آصف اصرار کرد:

«چرا مناسب نیست؟! داستان خیلی جالبیه. بین تمام داستان‌هایی که ازتون شنیده بودم

این یک چیز دیگه بود.»

امین هم گفت:

«استاد، همین رو تعریف کنید. وگرنه مجبور میشیم بعداً از آصف بشنویم و خدا می‌دونه چه چیزایی بهش اضافه می‌کنه.»

همه خندیدند. استاد که دید چاره دیگری ندارد چهره‌اش را در هم کشید و با اکراه شروع به تعریف کرد:

«دفعه اولی که به هند رفتم، هنوز سی سالم نشده بود. از طریق آشنایی که اونجا داشتم یک مسئولیت کوچیک دولتی برای خودم دست و پا کردم و تقریباً یک سالی در هندوستان بودم. اون زمان توی علوم غریبه کاملاً جاقفاده بودم و برای خودم کلی ادعا داشتم. در مدت اقامتم از هر فرصتی برای رفتن به گوشه و کنار هند استفاده می‌کردم. جوکی‌های زیادی رو دیدم، با اساتید معنوی مختلفی آشنا شدم و در کل عجایب زیادی رو تجربه کردم. اما عجیب‌ترین واقعه‌ای که هنوز هم گاهی بهش فکر می‌کنم ماجراییه که وقتی به ملاقات ناهنجی گورو رفتم برام پیش اومد. ناهنجی گورو یکی از گوروهای بی‌شماریه که در هند می‌شه پیدا کرد. من برای مدت کوتاهی در جارکند، که یکی از ایالت‌های هنده، بودم و اونجا تعریف این گورو رو شنیدم. گفتم برم ببینم چه جور آدمیه. یک سفر دو ساعته با ماشین کردم تا به یک شهر کوچیک رسیدم که معبد بزرگی داشت. معبد بسیار باشکوه بود و عظمتش هیچ نسبتی با خود شهر نداشت. یک شب اونجا موندم و روز بعد به جلسه گورو رفتم. قبل از اینکه وارد معبد بشم تمام موکل‌هایی که همراهم بودن ایستادن و گفتن ما نمی‌تونیم به این معبد وارد بشیم. وقتی ازشون پرسیدم چرا، گفتن که حصار دور معبد اجازه ورود نمی‌ده. حالا محافظ‌های من در اون زمان عفریت‌هایی بودن که هیچ حصار جلودارشون نبود. من تعجب کردم و با خودم گفتم لابد یک حصار باستانی اینجاست که جلوی موکل‌های من رو می‌گیره. رفتم داخل معبد و مدتی منتظر موندم تا ناهنجی گورو اومد. ولی قبل از اینکه خودش بیاد من که چشمم باز بود چند عفریت رو دیدم که سرشون در آسمون پیدا نبود. اونقدر باهویت بودن که تا اون زمان چنین موکل‌هایی ندیده بودم و بعداً هم فقط یکی دو بار مشابهشون رو دیدم. همونجا برام

مشخص شد که اون حصار از کجا اومده. کمی بعد خود گورو اومد. او پسر جوانی بود هم سن و سال خود من و رفت بالای مجلس نشست، یک سری اعمال انجام داد و بعد هم سخنرانی‌ای کرد که من هیچی ازش سر درنیاوردم. ولی وقتی حرف می‌زد دائم به من نگاه می‌کرد. من هم گفتم لابد چون ردیف جلو نشستم این کار رو می‌کنه. اما آخر مجلس وقتی بلند شد که بره، اشاره‌ای به من کرد که همراهش برم. من هم دنبالش راه افتادم. یک مدت همین طوری رفتیم و اصلاً با من حرف نزد. طوری که فکر کردم شاید اشتباه فکر کردم که بهم گفت دنبالش برم. ولی بالاخره به یک اتاق رسیدیم و رفتیم داخل و دو نفری تنها شدیم. اونجا به من گفت متوجه شده که من موکل دارم و گفت پتانسیل معنویم بالا است و خلاصه با هم مدتی گپ زدیم. البته بیشتر اون صحبت کرد. ولی من ازش یک سؤال پرسیدم که جواش واقعاً متحیرم کرد. ازش پرسیدم با توجه به اینکه سن و سالت زیاد نیست، این همه قدرت رو از کجا آوردی؟ چون قدرهای خودم بهم تفویض شده، ولی باین حال اختلاف زیادی با اون داشتم. گفت نیروهای من هم مثل تو حاصل این عمر سی ساله من نیست. این حرفش برام خیلی عجیب بود؛ چون نشون می‌داد که می‌دونه من نیروهام رو از کس دیگه‌ای گرفتم. بهم گفت البته برعکس تو من خودم تمام این نیروها رو جمع کردم. متوجه منظورش از این حرف نشدم و ازش خواستم که بیشتر توضیح بده. اون هم به پشت سرش اشاره کرد؛ جایی که عکس چهار نفر و نقاشی هفت نفر دیگه به دیوار نصب شده بود. گفت این افراد مختلفی که روی دیوار می‌بینی، همشون من هستم. من از شنیدن این حرف تعجبی نکردم. چون همون طور که می‌دونید هندوها به تناسخ باور دارن. گورو ازم پرسید متوجه منظورش میشم یا نه؟ من هم گفتم بله، منظورت اینه که تو در قالب این افراد تناسخ پیدا کردی. ولی گورو گفت که منظورش این نیست. گفت که هر بار که مرگش نزدیک می‌شه، با میل خودش روحش رو به بدن فرد دیگه‌ای منتقل می‌کنه؛ یک فرد جوون. به این ترتیب، برعکس تناسخ که با انتقال به یک بدن دیگه کل خاطرات زندگی قبلی از بین میره، اون تونسته تمام خاطرات زندگی چند صد ساله‌اش رو حفظ کنه و قدرت‌هاش رو در طول چند قرن بیشتر و بیشتر کنه، تا جایی که به تنهایی به اندازه یک فرقه جادوگری قدرت داشت.»

امین پرسید:

«ولی چرا رازش رو به شما گفت؟»

استاد جواب داد:

«چیزی که گفت راز نبود. احتمالاً خیلی‌ها در هند یا حتی جاهای دیگه ازش خبر دارن. مسئله اینه که کسی نمی‌تونه اجراش کنه. چون اجراش هم توانمندی فوق‌العاده‌ای نیاز داره و هم مستلزم داشتن اذن خاصیه. البته اگر هم کسی اجراش کنه مشکلی برای گورو پیش نمیاد. هرکس زندگی خودش رو داره.»

نگار همسر امین پرسید:

«نیروهای گورو شیطانی بودن؟»

استاد گفت:

«نمی‌شه گفت شیطانی بودن. البته رحمانی هم به معنایی که ما می‌گیم نبودن. چون اصلاً اون‌ها به خدای ما معتقد نیستن. ولی نیروهایی نبودن که باهاشون به مردم آسیب بزنه. اتفاقاً تا جایی که فهمیدم خیلی از مشکلات مردم رو حل می‌کرد. چون بعد از صحبت‌هامون از اتاق رفتیم بیرون و مردم زیادی صف کشیده بودن و یکی‌یکی مشکلاتشون رو با اسم و مشخصات می‌گفتن و یکی هم یادداشت می‌کرد تا گورو بعداً سر فرصت مشکلاتشون رو حل کنه. در بعضی موارد هم که مشکل جدی نبود می‌دیدم که درجا یک موکل کنارش ظاهر می‌شد و با اشاره گورو می‌رفت تا مشکل رو حل کنه.»

بعد از شنیدن این داستان جالب شام صرف شد و مدتی بعد خداحافظی کردند و هرکس به سمت خانه خودش به راه افتاد. فرید هم اسنپ گرفت و به خانه رفت. موقع خواب، وقتی در رخت خواب دراز کشیده بود نمی‌توانست به چیزی غیر از الهه فکر کند. مدتی در گذشته غوطه خورد و باز رشته افکارش به جشن تولد رسید. یاد طالع‌بینی استاد و حرف‌های الهه درباره درگیری استاد با دشمن افتاد. واقعیت این بود که چندان به آستروولوژی باور نداشت. یادش نمی‌آمد که از استاد چیزی در تأیید این علم یا شبه‌علم شنیده باشد. از طرفی بعضی

تولد استاد / ۱۵۹

از چیزهایی که الهه گفته بود درست‌تر از آن بود که شانسی باشد و چون الهه را خوب می‌شناخت، مطمئن بود که این حرف‌ها را از خودش و متناسب با وضع موجود زندگی استاد درنیاورده. با همین افکار بود که کم‌کم پلک‌هایش سنگین شد و به خواب عمیقی فرورفت.

فصل هشتم

بال راست شیطان

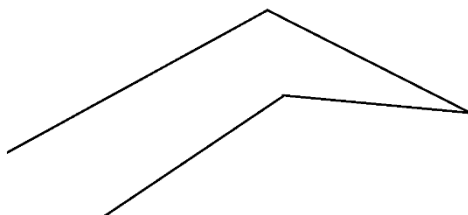
چند روز بعد فرید دوباره در کتاب‌فروشی نشسته بود و دست‌نوشته‌های تاریخچهٔ سحر را می‌خواند. از صبح بخش زیادی از کار را ویرایش کرده و اکنون به بخش مربوط به فرقه‌های جادوگری رسیده بود. این بخش به‌طور خاص به فرقه‌های با نام و نشانی می‌پرداخت که در طول تاریخ در گوشه و کنار جهان ظهور پیدا کرده بودند. بعضی از این فرقه‌ها قرن‌ها پیش از بین رفته و برخی دیگر تازه در دوران معاصر پا به عرصه گذاشته بودند. از میان آن‌ها برخی کارهای جالب‌توجهی انجام می‌دادند، مثل فرقهٔ پاسا کونسا، که در منطقهٔ هندوچین پراکنده بود و کار اصلی‌اش در آن جغرافیا که طبیعتی پرهیاهو دارد، کنترل طبیعت بخصوص حیوانات بود. اما بعضی دیگر از فرقه‌ها دست به کارهای وحشتناکی می‌زدند. مثلاً فرقه‌ای باستانی در مرزهای امروزی هند و پاکستان در تمامی جادوهایش از خون دختران باکره استفاده می‌کرد که در بیشتر مواقع از روستاها دزدیده و قربانی مراسم جادویی این فرقه می‌شدند.

فرید با اشتیاق بخش‌های مختلف را می‌خواند و جلو می‌رفت. هیچ‌وقت از کار ویرایش تا این حد لذت نبرده بود. ولی وقتی مقداری جلو رفت، ضمن توضیحات یکی از فرقه‌های جادویی چیزی دید که رنگش پرید و سر جای خود روی صندلی می‌خکوب شد. او داشت توضیحات مربوط به فرقهٔ «بال راست شیطان» را می‌خواند که از این‌قرار بود:

بال راست شیطان فرقه‌ای است که در میان دیگر فرقه‌های بزرگ، نسبتاً نوظهور به شما می‌رود و عمر آن به بیش از دویست سال نمی‌رسد. این فرقه

نخستین بار در کشورهای غرب اروپا و به‌طور خاص در اسپانیا پا به عرصه گذاشت. گفته می‌شود شخصی به نام ایگناسیو کاستلانوس (Ignacio Castellanos) که فرزند یکی از وزرای دربار اسپانیا و البته جادوگری قدرتمند بود این فرقه را به قصد نفوذ در نظام پادشاهی و کسب قدرت و ثروت بنیان نهاد. این فرقه ظرف یک دهه به‌طور پنهانی بخش زیادی از قدرت را در اسپانیا در دست گرفت و از آن پس شروع به گستردن قدرت خود در سایر نقاط اروپا و آمریکای جنوبی کرد.

کاستلانوس البته عمر طولانی نداشت و پس از مرگش انشعابات در این فرقه پدیدار و رهبری آن چندپاره شد. به شکلی که هر کشور رهبری خاص خودش را ایجاد کرد و در ارتباطی پیچیده با نظام قدرت و ثروت در کشور مربوطه قرار گرفت. البته شنیده‌ها حکایت از آن دارد که در سطح عالی رهبران تشکیلات کشورها با یکدیگر در ارتباط هستند و در راستای منافع هم از یکدیگر پشتیبانی می‌کنند. این مؤلفه‌ای است که از بال راست شیطان، فرقه‌ای با دایره نفوذ جهانی می‌سازد. اعضای این فرقه با تهدید و تطمیع، افراد ثروتمند و سیاست‌مداران را به خدمت می‌گیرند و از آن‌ها در راستای افزایش نفوذ خود و کسب ثروت و قدرت بیشتر استفاده می‌کنند. یکی از ویژگی‌های این فرقه که آن را از بیشتر فرقه‌های جادوگری متمایز می‌سازد عدم میل آن‌ها به پنهان‌کاری است. بلکه برعکس، به نظر می‌رسد رهبران این فرقه تمایل دارند که نامشان شناخته شود تا به این ترتیب ترسی که شنیدن نام آن‌ها ایجاد می‌کند موجب تسریع همکاری افراد با آنان شود. به همین دلیل هم هست که هیچ ابایی از اینکه نشان آن‌ها در جاهای مختلف دیده شود ندارند. نشان این گروه، که به نظر می‌رسد تصویر یک بال باشد، با خطوطی ساده طراحی شده تا به‌آسانی بتوان آن را در همه‌جا ثبت کرد. این نشان به این شکل است:



فرید با دیدن این تصویر روی صندلی نیم‌خیز شد. این همان نشانی بود که بعد از مرگ روی بدن حاج‌آقا معیری باقی مانده بود و معنای آن این بود که حاج‌آقا معیری به دست گروه بال راست شیطان کشته شده بود.

فرید کاغذها را کنار انداخت، چشمانش را بست و دستش را به پیشانی‌اش تکیه داد. او شنیده بود که با علوم غریبه می‌توان قتل هم انجام داد، اما تا آن لحظه شخصاً با چنین چیزی برخورد نکرده بود. تا آن لحظه مطالب کتاب را بیشتر به دیدهٔ مطالب سرگرم‌کننده می‌دید تا مطالب واقعی و در پس ذهنش فکر می‌کرد اگر واقعیت شومی هم در میان برگ‌های آن کتاب وجود داشته باشد آن قدر از او و محیطش دور است که نیازی نیست درباره‌اش نگرانی به دل راه دهد. اما خواندن دربارهٔ فرقهٔ بال راست شیطان غلط بودن این تصور او را نشان می‌داد. کم‌کم دلهره‌ای در دلش جوانه زد و اضطراب به آرامی در ذهنش به غلیان افتاد. علت اضطراب فرید این بود که او با باطل کردن طلسمی که اعضای این گروه بسته بودند به نوعی با این گروه شیطانی اصطکاک پیدا کرده بود و به صورت بالقوه می‌توانست هدفی برای این گروه باشد.

مدتی ابعاد موضوع را بررسی کرد. هرچه بیشتر به ماجرا نگاه می‌کرد احتمال خطر در نظرش قوت می‌گرفت. به همین خاطر نمی‌توانست بی‌گدار به آب بزند. باید بیشتر بررسی می‌کرد و اطلاعات دقیق‌تری دربارهٔ اعضای این فرقه در ایران به دست می‌آورد تا در صورت لزوم برای روبرو شدن با آن‌ها آماده باشد. موبایلش را برداشت و شمارهٔ کاوه را گرفت. تلفن چند بار زنگ خورد و کاوه گوشی را برداشت و گفت:

«سلام فرید جان، احوالت چطوره؟ یاد ما کردی.»

فرید جواب داد:

«سلام آقای وثوق، خوب هستید؟»

کاوه از آن طرف خط گفت:

«فکر کنم شماره رو اشتباه گرفتی. آقای وثوق پدرمه. من کاوه هستم.»

و زد زیر خنده.

فرید حرف خودش را تصحیح کرد و گفت:

«سلام آقا کاوه، خوب هستید؟»

کاوه جواب داد:

«بهتر شد. هرچند کاوه خالی رو ترجیح می‌دم. بگذریم. من خوبم. شما چطوری؟ با

زحمت کتاب چه می‌کنی؟»

فرید گفت:

«اتفاقاً در رابطه با کتاب بهتون زنگ زدم.»

«چطور؟ به این زودی کارش تموم شد؟»

«کارش که تموم نشده. ولی توی کتاب چیزی دیدم که باید حتماً در موردش باهاتون

صحبت کنم. می‌تونم حضوری ببینمتون؟»

کاوه از شنیدن این حرف انگار کمی نگران شد و گفت:

«خیر باشه. چیزی شده؟»

فرید گفت:

«خیر که نیست، ولی امیدوارم لااقل شر نباشه. اگه ببینمتون براتون توضیح می‌دم.»

«مشکلی نیست. هر وقت خواستی می‌تونی بیای اینجا. من تقریباً هر روز خونم. البته

امروز استثنائاً جایی کار دارم و نیستم.»

بال راست شیطان / ۱۶۵

به این ترتیب برای بعد از ظهر فردا قرار گذاشتند. روز بعد فرید کتابخانه را به مائده سپرد و به سوی شمال شهر راه افتاد. وقتی به خانه کاوه رسید زنگ در را زد و وارد شد. درون خانه بدون مهمان‌هایی که دفعه قبل آنجا دیده بود ساکت به نظر می‌رسید و می‌شد در آن سکوت آرامش معلق در هوای خانه‌های قدیمی را احساس کرد. چند لحظه پس از ورود، کاوه به استقبالش آمد و گفت:

«به‌به، فرید جان. خوش آمدی. بیا بریم به اتاق کار من.»

و او را به اتاقی برد که دفعه قبل هم آنجا را دیده بود. هر دو روی مبل‌های مقابل میز تحریر نشستند و کمی از این در و آن در صحبت کردند تا اینکه کاوه پرسید:

«خب، نگفتی برای چی می‌خواستی من رو ببینی؟»

فرید کاغذ لوله‌شده‌ای را که در دستش بود باز کرد. کاغذ همان صفحه از کتاب بود که در آن تصویر نشان فرقه بال راست شیطان نمایش داده شده بود. برگه را به سمت کاوه گرفت و گفت:

«درباره این سؤال دارم.»

کاوه خیلی عادی گفت:

«آره، نشان بال راست شیطان. آدم‌های فوق‌العاده خطرناکی هستن.»

فرید چند لحظه به کاوه نگاه کرد و گفت:

«بله، این‌ها رو توی کتاب هم نوشتید. می‌خواستم بدونم درباره این گروه اطلاعاتی بیشتر از چیزهایی که کتاب نوشتید دارید؟ مثلاً کسی از اعضايش رو می‌شناسید؟»

چهره کاوه در هم رفت و گفت:

«برای چی همچین سؤالی می‌پرسی؟»

فرید در جواب گفت:

«مدتی پیش با طلسمی مواجه شدم که برای شخصی ثروتمند اجرا شده بود. من طلسم رو باطل کردم، اما چند روز بعد، وقتی که حال فرد داشت کم‌کم خوب می‌شد، یک‌مرتبه فوت کرد. مرگ اون شخص مشکوک بود و وقتی جنازه‌ش رو بررسی کردن، متوجه شدن که همین علامت روی گونه‌ی راست جنازه حک شده. من خودم عکسش رو دیدم. همین علامت بود.»

کاوه از شنیدن این حرف چندان تعجب نکرد و فقط سری به تأسف تکان داد و گفت:
«از چنین افرادی هر کاری برمیاد.»
فرید گفت:

«همین طوره. به همین خاطر هم هست که از شما می‌خوام اگه اطلاعات بیشتری دارید به من بگید؟ چون پای من هم در این ماجرا گیره.»
کاوه در فکر فرورفت. فرید نمی‌توانست حدس بزند که به چه چیزی فکر می‌کند. نهایتاً کاوه بعد از مدتی گفت:

«از نظر من تو آدم درستی هستی و شخصاً مشکلی با دادن اطلاعات ندارم. اما به همین خاطر که فکر می‌کنم آدم درستی هستی نمی‌تونم بهت کمکی بکنم.»
فرید که گیج شده بود پرسید:

«ولی چرا؟»

کاوه که دیگر به آدم خوش‌رویی همیشگی شباهت نداشت و لحنش کاملاً جدی شده بود گفت:

«اجازه بده خیلی رک باهات حرف بزنم. اول اینکه تو سن و سال زیادی نداری و ممکنه از سر هیجان برخوردی با این گروه بکنی و کار دست خودت بدی. می‌دونم که توانایی‌هات خیلی بیشتر از سنته. اما دقیقاً همین می‌تونه باعث بشه که کار نسنجیده‌ای انجام بدی. می‌بخشید که این‌طور حرف می‌زنم. ولی مسئله خیلی جدیه و ترجیح می‌دم در لفافه صحبت نکنم.»

بال راست شیطان / ۱۶۷

فرید با تکان دادن سر به او نشان داد که اشکالی ندارد. کاوه ادامه داد:

«مسئلهٔ دوم و مهم‌تر اینه که...»

و در اینجا مکثی کرد. انگار با وجود اینکه برای صریح بودن از فرید مجوز گرفته بود، اما باز هم گفتنش برایش دشوار بود.

«... تماس با همچین منبع قدرتی همیشه می‌تونه وسوسه‌کننده باشه. چه بسیار آدم‌های خوبی که به‌نوعی با این گروه‌ها در تماس قرار گرفتن و درنهایت یکی از اون‌ها شدن.»

این کلام کمی برای فرید برخوردنده بود و اگر خودش به کاوه اجازه نداده بود که رک صحبت کند، واکنش تندی نشان می‌داد. مطمئناً اگر او کسی بود که می‌خواست با وسوسه از مسیر درست منحرف شود، تا آن زمان بارها این اتفاق برایش افتاده بود. ولی این اصلاً چیزی نبود که حتی به آن فکر کند. برای همین با لحنی تدافعی گفت:

«اونقدری به خودم مطمئن هستم که بگم ممکن نیست چنین اتفاقی بیفته!»

با شنیدن این حرف نگاه کاوه حالت عجیبی گرفت. انگار خسته یا غمگین بود. چشمانش را به زیر انداخت و گفت:

«خیلی مطمئن نباش.»

فرید با دیدن این حالت در او چیزی نگفت و منتظر ماند تا دوباره صحبت کند. بعد از مدتی کاوه از جایش بلند شد و گفت:

«با من بیا. می‌خوام چیزی رو نشونت بدم.»

کاوه در جلو و فرید پشت سرش از اتاق بیرون رفتند. این بار به‌جای اینکه به سالن پذیرایی بروند در جهت مخالف از پله‌هایی که پشت اتاق کار بود بالا رفتند. فرید نمی‌دانست که کجا می‌روند. کاوه از پله‌ها به سمت بالا حرکت می‌کرد و فرید هم بی‌آنکه چیزی بپرسد دنبالش می‌رفت.

در طبقه بالا یک فضای نشیمن کوچک و کمی آن طرف تر چند اتاق خواب قرار داشت. آن‌ها به سمت آخرین اتاق حرکت کردند. کاوه در اتاق را باز کرد و فرید را به داخل فرستاد. اتاق بوی عجیبی می‌داد. بوی شبیه بوی اتاقی بود که پدر بزرگ فرید در ماه‌های آخر عمرش در آن بستری شده بود. پرده‌ها کشیده بودند و فضای اتاق نسبتاً تاریک بود. کاوه کلید برق را زد و فرید توانست روی تخت دونفره اتاق پیکر پیرمردی را ببیند که آرام خوابیده بود. کاوه به فرید رو کرد و گفت:

«این پدرمه. اسدالله خان بزرگ! می‌بینیش؟»

فرید به پیرمردی که با اندام نحیف و فرتوت روی تخت خوابیده بود نگاه کرد. کاوه ادامه داد:

«یک‌زمان کسی جرئت نداشت بیش از دو ثانیه توی چشماش نگاه کنه و با وزیر و وکیل نشست و برخاست داشت. اما حالا نگاش کن. چند ساله که به همین شکل افتاده روی تخت.»

فرید که از دیدن پیرمرد متأثر شده بود، پرسید:

«چه اتفاقی براشون افتاد؟»

کاوه نگاه معنی‌داری به فرید کرد و گفت:

«متأسفانه به همون مسیری رفت که تو مطمئنی هیچ‌وقت سراغش نمیری. اون با بال راست شیطان همکاری کرد.»

فرید شگفت‌زده به چهره معصوم پیرمردی که روی تخت خوابیده بود نگاه کرد. باور اینکه زمانی در کارهای شیطانی دست داشته دشوار بود. از کاوه پرسید:

«ولی چطور این اتفاق افتاد؟ منظورم...»

و با دست به تخت اشاره کرد.

کاوه درحالی که او را به بیرون از اتاق هدایت می‌کرد گفت:

«بریم پایین تا برات تعریف کنم.»

بال راست شیطان / ۱۶۹

سپس از مسیری که آمده بودند به اتاق کار برگشتند. وقتی یکبار دیگر روی مبل‌ها مستقر شدند کاوه گفت:

«پدر من همیشه علاقه زیادی به علوم غریبه داشت. فقط هم علاقه صرف نبود. خودش در این کار استاد بود. من همیشه این رو می‌دونستم و می‌دیدم که چطور با نیروهایی که در اختیار داره به مردم کمک می‌کنه. اون از مال دنیا بی‌نیاز بود و هیچ‌وقت هدفش از علوم غریبه پول نبود. پدرم مرد فوق‌العاده‌ای بود و با هر معیاری که خوب بودن انسان‌ها رو بسنجی آدم خوبی بود. در زمانی که کتک زدن بچه‌ها بخشی عادی از فرزندپروری بود، اون حتی یکبار به من فحش هم نداد. با زنش که مادر من بود مثل یک ملکه رفتار می‌کرد. به شهادت همه دوستانش دوست با معرفتی هم بود.»

فرید پرسید:

«پس چطور سر از این راه درآوردن؟»

کاوه گفت:

«این همون چیزیه که می‌خوام متوجهش باشی. پدرم نبود که سراغ این راه رفت، بلکه این راه بود که سراغ پدرم اومد. مثل تمام کسانی که سهمی از قدرت دارن، حالا هر نوع قدرتی، لغزش سر راه پدر من هم قرار گرفت. من از کم و کیف کار باخبر نیستم، ولی اونقدر می‌دونم که از یک‌زمانی به بعد عضو بال راست شیطان شد. شاید استاد خاکسار اطلاعات بیشتری در این مورد داشته باشه و اگه تو ازش بپرسی بهت بگه، ولی هیچ‌وقت جزئیاتی در اختیار من نگذاشت.»

فرید با تعجب گفت:

«استاد خاکسار؟!»

«بله، ایشون. نمی‌دونم خبر داری یا نه، ولی استاد و پدرم دوستان قدیمی بودن. استاد رفت و آمد دائمی به اینجا داشت. در جلسات محفل ما هم شرکت می‌کرد. من اون زمان کم‌سن‌تر بودم. باینکه این دو نفر واقعاً هم دیگه رو دوست داشتن، اما یک روز شنیدم که

از توی همین اتاقی که ما الان توش نشستیم صدای داد و بیدادشون میاد. پدرم طوری عصبانی شده بود که تا اون روز این طور ندیده بودمش. چند لحظه بعد در اتاق باز شد و پدرم درحالی که داد می‌زد استاد خاکسار رو از اتاق بیرون کرد و گفت "هر کاری دلت می‌خواد بکن. من رو باش که فکر می‌کردم تو دوست منی!" من از دیدن این صحنه شوکه شدم. ولی رابطه‌م با پدرم طوری نبود که ازش در این باره سؤال بپرسم. مدتی بعد پدرم سخته کرد و به این روزی افتاد که می‌بینی.»

در اینجا سری به تأسف تکان داد و ادامه داد:

«چند وقت بعد از این حادثه، یک روز استاد با من تماس گرفت و اومد اینجا. به من گفت که سخته پدرت یک اتفاق طبیعی نبوده و برام توضیح داد که پدرم از مدتی قبل عضو بال راست شیطان شده و طلسمی شیطانی رو علیه شخص خاصی انجام داده بوده. از قضا اون شخص برای ابطال طلسم به استاد مراجعه می‌کنه و استاد متوجه می‌شه که پدرم این طلسم رو اجرا کرده. اون روزی که من دعواشون رو شنیدم استاد خاکسار به اینجا اومده بود تا از پدرم بخواد که هم طلسم رو باطل کنه و هم از بال راست شیطان بیرون بیاد. سر همین موضوع بحثشون بالا می‌گیره و پدرم درخواست‌های استاد رو نمی‌پذیره. در نهایت هم استاد طلسم رو باطل می‌کنه و اثر ابطال طلسم باعث سخته پدرم می‌شه.

وقتی استاد این‌ها رو برام تعریف کرد شوکه شدم و اولین واکنشم انکار بود. ولی وقتی سراغ کاغذها و مدارک پدرم رفتم در بین اون‌ها طلسم‌هایی پیدا کردم که مشخص بود شیطانی هستن. پدرم همیشه روی سر استاد قسم می‌خورد و این نوشته‌ها هم دلیل دیگه‌ای بود که پدرم به بیراهه رفته. ولی باز هم آن قدر به پدرم مطمئن بودم که اون کاغذها رو نشون چند نفر دادم و همه تأیید کردن که طلسم‌های شیطانی هستن. در اینجا بود که فهمیدم حتی کسی به خوبی پدرم می‌تونه به بیراهه بره. و این اتفاقیه که برای هر کسی ممکنه بیفته، حالا هر چقدر هم که به سلامت نفس خودش مطمئن باشه.»

بال راست شیطان / ۱۷۱

کاوه موقع گفتن جمله آخر نگاه معنی‌داری به فرید می‌کرد. فرید با شگفتی داستان را گوش داده بود و حالا سکوت در اتاق حکمرانی می‌کرد. پس از مدتی، فرید سکوت را شکست و گفت:

«واقعاً به خاطر اتفاقی که برای پدرتون افتاده متأسفم و کاملاً متوجهم که چی می‌گید. ولی مسئله برای من جنبه تفنن نداره. حس غریبی از دیروز سراغم اومده و احساس می‌کنم خطری از طرف این گروه در انتظارمه. فکر می‌کنم این حس طبیعی نیست و یک‌جور هشداره. اگه شما کمکم کنید کار من خیلی آسون می‌شه. ولی اگه کمک نکنید مجبورم از طریق دیگه‌ای اطلاعاتی رو که می‌خوام به دست بیارم.»

کاوه مدتی تفکر کرد و درنهایت گفت:

«به‌هرحال تو آدم بالغی هستی و من تمام هشدارهای لازم رو بهت دادم. دیگه خودت میدونی. ولی مسئله اینجاست که خودم چیز بیشتری از اونچه توی کتاب نوشتم نمی‌دونم. اگه اطلاعات بیشتری می‌خوای باید از کسی که منبع من برای نوشتن مدخل بال راست شیطان بوده پرسسی. هرچند مطمئن نیستم که قبول کنه باهات حرف بزنه.»

فرید گفت:

«لطفاً ازش پرسید، پرسیدنش که ضرر نداره. اگه قبول کرد چه بهتر و اگه قبول نکرد فکر دیگه‌ای می‌کنم.»

کاوه پذیرفت و برای چند لحظه از اتاق بیرون رفت تا به آن شخص زنگ بزند. تلفن او بیش از آنچه فرید انتظار داشت طول کشید ولی بالاخره در باز شد و کاوه به اتاق بازگشت. او که دوباره از آن حالت جدی خارج شده بود و بیشتر شبیه کاوه همیشه بود گفت:

«موافقت کرد که با هم ملاقات کنید. البته غریبه هم نیست و قبلاً دیدیش.»

فرید با تعجب فکر کرد که شخص مورد نظر چه کسی می‌تواند باشد. اما قبل از اینکه به نتیجه‌ای برسد کاوه گفت:

«الآن با عمو مرتضی صحبت کردم و هرچند کمی طول کشید تا راضی ش کنم، اما بالاخره قبول کرد که بری پیشش.»

فرید که هیچ انتظار نداشت شخص مورد نظر عمو مرتضی باشد گفت:

«همون عمو مرتضی که اون روز اینجا بود؟»

«خودشه. اون آدم خاصی و تجربیاتی در این کار داره که اگه بشنوی مغزت سوت می‌کشه. توی نوشتن این کتاب هم خیلی به من کمک کرد. شماره تلفنش رو برات می‌فرستم که باهاش هماهنگ کنی.»

*

روز بعد فرید همراه با آصف عضازنان در کوچه پس‌کوچه‌های پشت حرم شاه عبدالعظیم پیش می‌رفت. فرید کل ماجرا را برای آصف تعریف کرده و به دو دلیل او را با خودش آورده بود. اول اینکه آصف قبلاً به خانه عموم مرتضی رفته بود و آدرس را بلد بود. دوم آنکه می‌دانست اگر تنها به آنجا برود، آصف بعداً از دستش دلخور می‌شود. به‌هرحال همراهی آصف لطفی هم به آن سفر کوتاه به گوشه شهر می‌داد. کمی طول کشید تا بالاخره به آدرس مورد نظر رسیدند. خانه عمو مرتضی خانه‌ای دو طبقه و قدیمی که از فرط دوده سیاه شده بود. فرید زنگ خانه را زد و کمی بعد بدون اینکه کسی آیفون را جواب دهد در باز شد. آن دو وارد خانه شدند و فرید به‌سختی و با کمک آصف توانست از پله‌های مرتفع خانه به طبقه دوم صعود کند. وقتی به طبقه دوم رسیدند در باز بود. فرید در زد و آن دو داخل شدند.

خانه عبارت بود از یک اتاق بیست متری که در گوشه آن چند کابینت و یک اجاق کوچک قرار داده بودند و حکم آشپزخانه را داشت. روبروی در یک قاب عکس بزرگ از روزگار جوانی عمو مرتضی به دیوار بود. عکس گرد و خاک زیادی داشت و معلوم بود که مدت‌هاست تمیز نشده. ولی از پشت شیشه غبارگرفته هم می‌شد دید که شخص درون قاب مرد باصلاستی است. مرد داخل عکس، که کت و شلوار و کراوات به تن داشت و موها

بال راست شیطان / ۱۷۳

و سبیل مشک‌اش روغن خورده و مرتب بود، شباهت محوی به عمو مرتضای زمان حال داشت و به سختی می‌شد پذیرفت که این دو یک نفر هستند.

عمو مرتضی که کنار اجاق ایستاده بود و سعی می‌کرد گاز را روشن کند، سرش را کمی به سمت در چرخاند و با صدای دورگه‌اش گفت:

«سلام، خوش اومدی. بفرما تو.»

فرید سلامی کرد و پشت سرش آصف هم صدایش به «سلام» بلند شد. عمو مرتضی با شنیدن صدای آصف گوشش را تیز کرد تا ببیند چه کسی همراه فرید است. آصف که این حالت او را دید با خنده گفت:

«غریبه نیست عمو مرتضی، آصفم. برای عرض ادب خدمت رسیدم.»

عمو مرتضی اخمی کرد و گفت:

«آقا فرید مگه بهت نگفتم تنها بیا!»

فرید گفت:

«راستش نه، در این مورد چیزی نگفتید.»

عمو مرتضی سری تکان داد و گفت:

«باید بهت می‌گفتم. فکر نمی‌کردم این رو هم دنبال خودت راه بندازی.»

آصف طوری ژست گرفت انگار که از شنیدن این حرف به او برخورد و گفت:

«دمت گرم عمو. رفاقت من و تو حداقل هفت هشت سال بیشتر از آشناییت با فریده.»

عمو مرتضی گفت:

«آخه بچه جون، من چه رفاقتی با تو دارم؟!»

آصف به ژستش ادامه داد و گفت:

«باشه عمو. اگه این قدر از دیدن من ناراحتی اصلاً می‌رم.»

و برگشت و با سر و صدا شروع کرد به پوشیدن کفشش. عمو مرتضی که این حالت او را دید گفت:

«خیلی خب. قهر نکن حالا. بیا تو.»

آصف با خنده کفشش را دوباره درآورد و برگشت داخل. عمو مرتضی اضافه کرد:
«ولی آقا فرید، کاری که با من داشتی امروز انجام نمی‌شه. هر وقت تنها اومدی با هم حرف می‌زنیم.»

آصف گفت:

«عمو! همون بیرونم می‌کردی که بهتر بود! آخه این چه حرفیه؟! حالا ما دیگه محرم نیستیم؟!»

عمو مرتضی با بدخلقی گفت:

«معلومه که محرم نیستی. توی عمرم آدم به دهن لقی تو ندیدم. تا حالا شده حرفی از کسی بشنوی ولی برای دیگران تعریف نکنی؟»

آصف گفت:

«نه عمو، این طور بام نیست. بعضی حرف‌ها رو پیش خودم نگه می‌دارم.»
عمو مرتضی گفت:

«به‌هرحال همون که گفتم. امروز از صحبت خصوصی خبری نیست.»
فرید پادرمیانی کرد و گفت:

«عمو، قول میدم چیزهایی که می‌شنوه رو جایی نگه.»
آصف گفت:

«بله، قول شرف می‌دم.»

عمو مرتضی گفت:

«قول خشک و خالی فایده نداره. باید دست روی قرآن بذاره.»

آصف کمی جدی تر گفت:

«عمو! آخه چرا پای قرآن رو می کشی وسط؟! قرآن حرمت داره. میگم قول میدم دیگه!»

عمو مرتضی سری بالا انداخت و با لحن قاطع گفت:

«آقا فرید، یا صحبت های خصوصی ما می مونه برای یک وقت دیگه، یا این پسر باید دستش رو روی قرآن بذاره و قسم بخوره که هرچی اینجا می شنوه جایی نگره.»

فرید نگاهی به آصف انداخت و گفت:

«باشه عمو، قسم می خوره.»

بعد رو کرد به آصف و گفت:

«زود باش قسم بخور.»

عمو مرتضی گفت:

«نه، قسم خشک و خالی فایده نداره. باید دستش رو روی قرآن بذاره و بگه اگه یک کلمه از حرف های اینجا رو ببره بیرون، خدا به کمرش بزنه.»

آصف اعتراض کرد:

«عمو مگه اسرار ملیه که می خوای همچین قسمی بگیری؟ اومدیم و یک دفعه یک جا از دهنم پرید و چیزی گفتم. باید کمرم بشکنه؟»

عمو مرتضی گفت:

«اون دیگه مشکل خودته. من حرفم رو زدم.»

فرید نگاهی به آصف کرد و آصف پذیرفت که قسم بخورد. عمو مرتضی قرآنی از سر طاقچه برداشت و دست او داد. او هم قسم خورد که اگر دهن لقی کند انشا الله کمرش بشکند. با گذراندن این تشریفات، عمو مرتضی به آنها اجازه داد بنشینند و خودش دوباره رفت سمت اجاق تا کنتری را روی آتش بگذارد.

وقتی فرید و آصف روی زمین نشستند و دو نفری به تنها پستی اتاق تکیه دادند، عمو مرتضی رو کرد به فرید و گفت:

«شنیدم که دنبال دردرس می‌گردی.»

فرید جواب داد:

«خدا شاهده که این طوری نیست. انگار دردرس گشته و من رو پیدا کرده. من خواستم به یک بنده خدا کمک کنم اما ماجرا بیخ پیدا کرده و ممکنه برام دردرس درست بشه.»

بعد کل ماجرای حاج‌آقا معیری و مرد چرم پوش را تعریف کرد. در آخر هم گفت:

«من واقعاً دنبال دردرس نمی‌گردم. البته قبول دارم که اولش کمی کنجکاوای هم در کار بود. ولی بعد از صحبت با کاوه دیگه قصدم کنجکاوای نیست. فقط می‌خوام بدونم با چه کسانی طرفم که در صورت لزوم آماده باشم.»

عمو مرتضی صدایی به نشانه تأیید از خودش درآورد و سکوت کرد. بعد از مدتی ناگهان پرسید:

«درمورد بال راست شیطان چقدر می‌دونی؟»

«در حد چیزایی که تو کتاب کاوه خوندم.»

«پس چیز زیادی نمی‌دونی.»

فرید چیزی نگفت. عمو مرتضی ادامه داد:

«می‌دونی من چرا اطلاعات زیادی درباره این گروه دارم؟»

فرید گفت:

«نه.»

عمو مرتضی با لحنی آرام گفت:

«چون زمانی خودم یکی از اونا بودم.»

از شنیدن این حرف چشم‌های فرید و آصف گرد شد. آصف گفت:

«عمو، چطور همچین چیزی ممکنه؟!»

عمو مرتضی با آرامش جواب داد:

«چرا ممکن نیست؟ به خیالت اعضای این گروه چطور آدمهایی هستن؟ لابد فکر می‌کنی از دست و دهنشون خون می‌چکه؛ راه میرن و شرارت می‌کنن. نه، اتفاقاً اعضای این محفل به قدری محترمن که اگه ندونی چیکارن هر جا که ببینیشون به احترامشون بلند میشی.»

بعد از این حرف هر سه مدتی ساکت شدند، تا اینکه فرید پرسید:

«گفتید "زمانی" عضو این گروه بودید. یعنی الان دیگه نیستید؟»

«همین طوره. بیشتر از سی ساله که دیگه کاری باهاشون ندارم.»

«ولی چطور شد که ازشون جدا شدید؟»

عمو مرتضی سرش را پایین انداخت و با صدای خش دارش گفت:

«حکایتش طولانیه، ولی باید برات تعریف کنم تا بدونی با چه آدمهایی طرفی. فقط از جفتتون می‌خوام چیزهایی که اینجا می‌شنوید رو پیش خودتون نگه دارید و به احدی دربارش چیزی نگید. خصوصاً تو آصف، حواست رو جمع کن که چیزی از دهنِت نپره.»

فرید و آصف به او اطمینان دادند که رازدار خواهند بود. پس عمو مرتضی شروع به تعریف کرد:

«من پسرخاله‌ای دارم به اسم نصرالله. بچه که بودیم خونه ما و خونه خالم اینا توی یک کوچه بود و من و نصرالله با هم به یک مدرسه می‌رفتیم و تقریباً تمام اوقاتمون رو با هم می‌گذروندیم. سه سالی از من بزرگ‌تر بود و یک‌جورهایی جای برادر بزرگ‌ترم حسابش می‌کردم. وقتی بزرگ شدیم من رفتم دم مغازه آقام که بنگاه ماشین داشت و شروع کردم به خرید و فروش ماشین. بنگاه ما بنگاه اسم و رسم داری بود و ما فقط ماشین‌های گرون قیمت، مثل بنز و کادیلاک، معامله می‌کردیم. خیلی از هنرپیشه‌ها و خواننده‌ها و رجال از ما ماشین می‌گرفتن. خلاصه اینکه اوضاعمون خوب بود. یک روز نصرالله اومد دم مغازه و من

رو کشید کنار و گفت یک نفر رو پیدا کرده که احضار جن می‌کنه و از من خواست بعد از کارم باهاش برم خونه اون شخص. نصرالله همیشه به این جور کارها علاقه داشت و هر جا چیزی به جن و جادو مربوط بود می‌گشت و پیداش می‌کرد. من هم تحت تأثیر اون به این چیزها علاقه داشتم.

اون روز عصر با هم به خونه اون شخص رفتیم که ته خیابون مولوی بود. خونه کوچیکی بود که از فرط کهنگی هر لحظه نزدیک بود خست‌هاش بریزه پایین و خراب شه. توی خونه پیرمردی بالای مجلس نشسته بود و چند نفر دیگه هم بودن. پیرمرد یک تشت مسی پر از آب جلوش گذاشته بود و از توش اشیاء گم‌شده رو بیرون می‌کشید. به هر کس می‌گفت که اگه چیز کوچیکی گم‌کرده بگه تا براش پیدا کنه. برای افراد مختلف یک دسته کلید، یک کاغذ که روش شماره تلفن نوشته شده بود، و یک انگشتر بیرون کشید. واقعاً حیرت‌آور بود و می‌تونى تصور کنی که از دیدن اون صحنه چه حالی به ما دو نفر دست داد. ولی ممکن بود همش دوز و کلک باشه و این وسایل از قبل توی تشت باشن. برای همین من و نصرالله فکر کردیم و یادمون اومد که من سال قبل کلید مغازه رو گم کرده بودم. ازش خواستیم که کلید رو برامون پیدا کنه. اون هم چشماش رو بست و دست کرد توی تشت و بعد از کمی هم‌زدن آب یک کلید رو، دقیقاً عین همونی که گم کرده بودم، بیرون کشید. بعد از جلسه با نصرالله رفتیم و کلید رو امتحان کردیم و در کمال تعجب دیدیم قفل مغازه رو باز کرد. همونجا نصرالله تصمیم گرفت که هر طور شده شاگردی پیرمرد رو بکنه. و همین کار رو هم کرد. چون اون پیرمرد فقط دنبال پول بود و همون جلسه احضار جن رو هم با پول گرفتن از حاضرین برگزار کرده بود. این بود که نصرالله رفت دنبال شاگردی پیرمرد ولی من که از آقام می‌ترسیدم جرئت نکردم برم.»

در اینجا عمو مرتضی حرفش را قطع کرد و بلند شد تا چای دم کند. فرید گفت:

«بذارید من دم می‌کنم.»

عمو مرتضی خنده‌ای کرد و گفت:

«نگران نباش. توی این اتاق من کور کارها رو بهتر از هر کسی انجام می‌دم.»

بال راست شیطان / ۱۷۹

عمو مرتضی چای را دم کرد و برگشت و دوباره نشست. بعد حرفش را این طور ادامه داد:

«زمان گذشت و نصرالله کم‌کم در کارش پیشرفت کرد. این برای من خیلی جالب بود. چیزهایی می‌دید و حتی برای دوست‌های نزدیک کارگشایی می‌کرد. ولی همون‌طور که گفتم برای من ممکن نبود که همون مسیر رو برم. تا اینکه پدرم به رحمت خدا رفت. از اون زمان دیگه مانعی برای کار من وجود نداشت و من هم شدم شاگرد همون استادی که نصرالله شاگردیش رو می‌کرد و با گرفتن چند دستور کارم رو شروع کردم. پیشرفت من آهسته بود، ولی نصرالله سریع جلو می‌رفت. طوری که بعد از یک مدت از استاد جدا شدیم و نصرالله خودش رأساً دستورات عمل‌هایی رو از موکلینش می‌گرفت و من هم از طریق نصرالله جلو می‌رفتم. یک‌جورهایی نصرالله شده بود مرشد من.»

زمان همین‌طور گذشت. خودت می‌دونی که در این مسیر آدم با افراد مختلفی آشنا می‌شه. یک روز نصرالله دوباره اومد پیش من و گفت با یک سری آدم‌های خیلی قدرتمند آشنا شده و از من خواست که به جلساتشون برم. می‌تونم حدس بزنی که اون‌ها چه کسانی بودن. البته ما اولش اون‌ها رو به نام بال راست شیطان نمی‌شناختیم و مدتی طول کشید تا به عمق ماجرا پی ببریم. ولی حتی وقتی هم که فهمیدیم، مشکلی با این قضیه نداشتیم. نصرالله یک عضو آینده‌دار انجمن بود ولی من اگرچه پیشرفت خوبی کرده بودم، روشن بود که هیچ‌وقت به سطح رهبران ارشد انجمن نمی‌رسم. در عوض روابط عمومی خیلی خوب بود و شخصیت قلدری داشتم. برای همین من رو گذاشتن کارگزار انجمن.»

فرید پرسید:

«یعنی چه کارهایی انجام می‌دادید؟»

عمو مرتضی گفت:

«کارگزار در بال راست شیطان چهره بیرونی انجمنه. کسیه که راه میفته این طرف و اون طرف و با افراد صاحب نفوذ، سیاست‌مدارها و اشخاص ثروتمند مذاکره می‌کنه. تطمیع و اگه لازم باشه تهدیدشون می‌کنه و به هر طریقی سعی می‌کنه قدرت و ثروت رو به

انجمن جذب کنه. اگه از بیرون به انجمن نگاه کنی احساس می کنی که کارگزار مهم ترین شخص انجمنه. ولی ابداً این طور نیست. اون فقط کسیه که بقیه پشتش مخفی می شن.

من خودم از این کار لذت می بردم. از اینکه می دیدم چطور افراد بانفوذ جلوم سر خم می کنن کیف می کردم. خوبه شما جوونا بدونید قدرت مخدریه که تا مصرفش نکنید نمی تونید حال کسایی که ازش مست میشن رو درک کنید. خلاصه کارم رو به نحو احسن انجام می دادم و پاداشم رو هم می گرفتم. ولی همون طور که سنم بالاتر رفت کم کم از خودم بیزار شدم. ما بعضاً از آدمای بسیار محترمی باج می گرفتیم. یک بار من رو فرستادن پیش شخص ثروتمندی تا تهدیدش کنم. طرف تاجر بزرگ فرش بود. از اون حاجی بازاری های قدیمی کاردرست. مرد خدا، ریش سفید بازار. هرچی تهدیدش کردم به خرجش نرفت. من هم گزارشش رو به انجمن دادم و گفتم که همکاری نمی کنه. بعد از یک هفته کارش رو ساختن و طرف از دنیا رفت. تا اینجاش برای من اونقدرها مسئله مهمی نبود. ولی بعد از مرگش به طور اتفاقی متوجه شدم که طرف خیر بزرگی بوده و چقدر بچه یتیم رو زیر بال و پر داشته، چقدر درمونگاه و مدرسه ساخته و خلاصه یک انسان شریف به تمام معنا بوده. اینجا بود که دیگه نتونستم ادامه بدم. رفتم پیش نصرالله و گفتم که دیگه نیستم. بهش گفتم کار ما درست نیست و مگه ما از دنیا چی می خواهیم؟ پول به اندازه کافی داریم که خوب زندگی کنیم و بهتره که از این کار دست برداریم. ولی برعکس من، مسئله نصرالله هیچ وقت پول نبود. برای اون مسئله اصلی قدرت بود. برای همین نمی خواست کنار بکشه. به من هشدار داد که هیچ کس نمی تونه از انجمن خارج بشه. ولی من گوش ندادم و بدون هیچ حرفی دیگه در جمعشون حاضر نشدم. مدتی بعد نصرالله اومد پیشم و گفت که انجمن ازت می خواد برگردی. اما من قبول نکردم. هرچی اصرار کرد و گفت که اگه برنگردی باید هزینه زیادی بدی، قبول نکردم. اونم راهش رو کشید و رفت.»

در اینجا صدایش لرزید و فرید احساس کرد عمو مرتضی تلاش می کند تا بغض گلویش را نگیرد. پس از چند لحظه، وقتی عمو مرتضی موفق شد بغضش را کنترل کند، ادامه داد:

«همون شب تمام موکل‌هام از من گرفته شد و چشم سومم بسته شد. تو می‌دونی که این برای کسی که دسترسی ماورایی داره چقدر سخته. هرچند حتی اگه تنبیه من همین‌جا تموم می‌شد حرفی نبود. می‌پذیرفتم. ولی این شیوه کار انجمن نیست. اون‌ها معتقد به تنبیه شدیدن! برای همین هم اگه کسی مرعوب تهدیدشون نشه تا کشتنش پیش می‌رن. یک هفته بعد وقتی ظهر خوابیده بودم خوابی دیدم. خواب دیدم که موجود خیلی وحشتناکی اومد جلو و بهم گفت در عوض خیانتی که کردی باید بینایت رو تاوان بدی، و دستش رو به صورتم کشید. در دم درد شدیدی رو توی چشمم احساس کردم و از خواب پریدم. هرچی به دور و برم نگاه کردم دیگه چیزی ندیدم. دنیا سیاه شده بود و این تاوانی بود که باید بابت ترک انجمن پرداخت می‌کردم.»

در اینجا عمو مرتضی چند لحظه سکوت کرد. فرید و آصف مدتی با چهره‌هایی بهت‌زده به او نگاه کردند. پس از مدتی آصف گفت:

«ولی عمو، مگه نگفته بودی که چشمات رو موقع پیدا کردن گنج از دست دادی؟»

عمو مرتضی گفت:

«اون چیزیه که به مردم میگم. نمی‌تونم بهشون بگم که عضو یک انجمن شیطانی بودم و برای مجازات چشمم رو ازم گرفتن.»

آصف دیگه چیزی نگفت. عمو مرتضی ادامه داد:

«ولی مجازات من حتی اینجا هم تموم نشد. بعد از اون ماجرا کار و کاسبیم به مشکل خورد و تمام ثروتم از دست رفت. زخم ولم کرد و کمتر از یک سال بعد از خروجم از انجمن دیگه هیچ چیزی در این دنیا نداشتم. نه مال، نه خانواده و نه حتی سلامتی. این مجازات کسیه که بخواد از این انجمن کناره‌گیری کنه.»

فرید گفت:

«ولی پسر خالتون چی؟ هیچ کاری براتون نکرد؟»

عمو مرتضی جواب داد:

«چرا، کرد. قبل از اینکه بیناییم رو از دست بدم برای آخرین بار دیدمش. پیشم اومد و گفت که انجمن تصمیم گرفته کارم رو یکسره کنه و دوباره ازم خواهش کرد که برگردم. ولی قبول نکردم. بعد از کلی اصرار بهم گفت پس مجازات اجرا می‌شه و تنها کاری که از دستش بر بیاد اینه که راضی‌شون کنه تا جونم رو نگیرن. و همین‌طور هم شد. اون‌ها همه چیز به‌جز جونم رو ازم گرفتن.»

و زیر لب اضافه کرد:

«که کاش اونم می‌گرفتن.»

با گفتن این حرف سکوت حکم‌فرما شد. فرید دلش عمیقاً به حال عمو مرتضی می‌سوخت ولی نمی‌دانست چه باید بگوید. درنهایت سکوت را شکست و گفت:

«شما تاوان شرافتتون رو دادید.»

عمو مرتضی خنده تمسخرآمیزی کرد و گفت:

«کسی شرافت داره که از اول سراغ این جور کارها نره. من حداقل پونزده سال با اون انجمن همکاری کردم. توی بدبخت شدن خیلی‌ها سهم داشتم. به خاطر کارهام زندگی خیلی‌ها مثل الآن من شد. هرچند که من شخصاً کاری در حق اون‌ها نمی‌کردم، اما من هم جزو اون انجمن بودم و گناه کارهای اون‌ها پای من هم نوشته می‌شه. شاید به همین خاطر هم هست که این وضعیت رو تحمل می‌کنم. این مجازاتیه که برای کارهایی که انجام دادم سزاوارشم.»

این را گفت و بلند شد و به سمت اجاق رفت تا چای بریزد. در سکوت چای را ریخت و بدون اینکه اشتباه برود صاف با سینی آمد و دوباره سر جایش نشست و گفت:

«این حکایت من بود. حالا آقا فرید از من چی می‌خوای؟»

فرید درحالی که چای را از سینی جلویش روی زمین می‌گذاشت گفت:

«من احساس می‌کنم که بال راست شیطان دیر یا زود کاری علیه من انجام می‌ده. من طلسمشون رو باطل کردم و سر راهشون قرار گرفتم. به نظرم آدم‌هایی که با یکی از

اعضای سابق خودشون فقط برای ترک گروهشون این طور رفتار میکنن، حتماً از کسی که علیهمشون اقدامی انجام داده نمی گذرن.»

عمو مرتضی گفت:

«درست فکر می کنی. روش کار این انجمن همینه. هرکس که مقابلشون وایسته مجازاتش می کنن تا درس عبرتی بشه برای دیگران. خودت می دونی که توی دنیای علوم غریبه اخبار گوش به گوش می پیچه. به همین خاطر هم هست که هیچ دعانویس و جادوگری، تازه اگه زورش برسه، حاضر نیست طلسمی که این گروه بسته باشه رو باطل کنه. مگر اینکه مثل تو جوون باشه و ندونه داره چه کاری انجام میده.»

فرید گفت:

«درسته. به همین دلیل باید از خودم محافظت کنم. البته من چند لایه حصار اطرافم دارم و هویتیم هم مخفیه. ولی شما بهتر می دونید که اگه کسی در علوم غریبه توانا باشه همیشه یک راهی برای دور زدن لایه های حفاظتی و کشف هویت هست. به همین خاطر لازمه بدونم که چه کسی ممکنه بخواد به من آسیب بزنه تا آماده باشم. به نظرم فردی که در بیمارستان به ملاقات مرحوم معیری رفته کسیه که ممکنه برام دردسر درست کنه. با توضیحی که شما دادید اون فرد باید کارگزار انجمن باشه. یک مرد قدبلند و حدوداً شصت ساله. شما می دونید اون کیه؟»

عمو مرتضی از گلویش صدای بمی درآورد و گفت:

«این اطلاعات خیلی کلیه. چنین شخصی زمانی که من در انجمن بودم باید خیلی جوون بوده باشه. من خاطریم نیست همچین شخصی اون زمان در انجمن عضویت داشته باشه. ولی بهر حال کارگزار انجمن کاری انجام نمیده. اون فقط یک واسطه است.»

«ولی سرنخ من فقط همون فرده. البته این طور که شما می گید پسر خالتون هم می تونه

یک سرنخ دیگه باشه.»

با شنیدن این حرف چهره عمو مرتضی در هم رفت و گفت:

«به نصرالله حتی فکر هم نکن! باینکه مرودشتی بهم گفته که تو خیلی با استعدادی، ولی باز هم باید سال‌ها کار کنی تا تازه شاید به اندازه روبرو شدن با نصرالله برسی. اون‌طور که شنیدم، اون الان رئیس بال راست شیطان شده.»

فرید و آصف متعجب به هم نگاه کردند. فکرش را هم نمی‌کردند که با رئیس فرقه شیطانی‌ای که دنبالش بودند تنها به اندازه یک واسطه فاصله داشته باشند. این برایشان هم هیجان‌انگیز بود و هم خوفناک. فرید به عمو مرتضی گفت:

«پس لااقل بگید از کجا می‌تونم اطلاعات بیشتری درباره کارگزار پیدا کنم؟ اون کسیه که حضور نیروهای من رو در بیمارستان تشخیص داد و باید بفهمم که به بالادستی‌هاش گزارش داده یا نه.»

عمو مرتضی قدری فکر کرد و گفت:

«کار آسونی نیست. ما هیچ نام و نشونی ازش نداریم.»

فرید گفت:

«شاید استادم بتونه با اشرافی که داره و با موکل‌های رده بالاش اطلاعاتش رو در

بیاره.»

عمو مرتضی گفت:

«استادت خاکساره دیگه؟ بله، اون حتماً می‌تونه.»

آصف رو به فرید گفت:

«مشکل اینجاست که احتمالاً به این زودی‌ها گیرش نمی‌اریم. قرار بود امروز بره به یک روستا برای چله‌نشینی. گوشیش رو هم اصلاً با خودش نبرده. یعنی باید چهل روز صبر کنیم.»

بعد رو کرد به عمو مرتضی و پرسید:

«ممکنه در این چهل روز اتفاقی برای فرید بیفته؟»

عمو مرتضی پرسید:

«الآن چند وقت از ماجرای بیمارستان می‌گذره؟»

فردید گفت:

«بیشتر از یک ماه.»

«تا الآن اتفاقی برات نیفتاده؟»

«به‌جز پام که شکسته اتفاق دیگه‌ای نه. البته اون هیچ ربطی به این ماجرا نداشت.»

عمو مرتضی دستی به سبیلش کشید و گفت:

«یک ماه زمان زیادیه. شاید اصلاً ازت صرف‌نظر کرده باشن.»

فرید فوری گفت:

«ولی محض احتیاط بد نیست که سر از کارشون در بیاریم.»

در این لحظه فرید متوجه شد که در این ماجرا کنجکاوی برای او تنها یک انگیزهٔ فرعی نیست. چه‌بسا هدف اصلی‌اش از این پرس و جوها صرفاً ارضاء حس کنجکاوی‌اش بوده که وقتی به جنبش درمی‌آمد مهار کردنش برای او کار دشواری بود.

عمو مرتضی همان‌طور که با سبیلش بازی می‌کرد به فکر فرود رفت و پس از چند لحظه گفت:

«یک راه دیگه هم برای درآوردن اسم کارگزار فعلی هست. اگه مکان و زمان دقیق حضور شخص رو داشته باشی، با ترکیب علم الحروف، علم الاعداد و ابجد سیاه می‌تونی اسم شخص موردنظرت رو پیدا کنی.»

فرید با ناامیدی گفت:

«زمان و مکان دقیقش رو دارم، ولی هیچ کدوم از این سه علمی که گفتید رو بلد

نیستم.»

عمو مرتضی گفت:

«معلومه که بلد نیستی. کار من هم نیست، ولی مروودشتی استاد این کاره. می‌دونم که یک خرده حساب کوچیک هم از قدیم با انجمن داره. شاید قبول کنه که کار رو برات انجام بده. من سعی می‌کنم راضیش کنم.»

فرید خوشحال شد و تشکر کرد. به این ترتیب باید منتظر می‌ماند تا شاید عمو مرتضی بتواند از طریق مروودشتی اطلاعات موردنیازش را به او بدهد. بعد از پایان گفتگو فرید و آصف خانۀ عمو مرتضی را ترک کردند. فرید در دلش احساس تأسف عمیقی به حال عمو مرتضی می‌کرد و آرزو می‌کرد ای کاش می‌توانست تغییری در وضعیت او ایجاد کند. اما فعلاً اگر می‌توانست کلاه خودش را سفت بچسبید که باد نبرد، هنر کرده بود.

فصل نهم

بهای کنجکاوی

فرید آخر هفته در خانه ماند و تمام روز را درازکش به کتاب خواندن گذراند. پس از یک هفته کار کردن استراحت آخر هفته برایش نعمتی بود. بعدازظهر جمعه، وقتی بعد از ناهار به اتاقش برگشته و تازه کتابش را دست گرفته بود، فریبا در اتاق را زد و وارد شد. فرید کتاب را بست و بلند شد روی تختش نشست. فریبا هم صندلی او را از پشت میز تحریر بیرون کشید و به سمت تخت چرخاند و روی آن مستقر شد. معلوم بود که می‌خواهد چیزی بگوید اما انگار گفتن آن برایش راحت نبود. فرید که دید این پا و آن پا می‌کند به خواهرش گفت:

«چیزی شده؟ نگران به نظر می‌ای.»

فریبا با خجالت گفت:

«نه، چیزی نشده. یعنی شده، ولی چیز بدی نیست. چیز خوبی.»

فرید که کنجکاو شده بود گفت:

«خیر باشه. خوشحالم که می‌شنوم هنوز اتفاق‌های خوب هم توی دنیا میفته. بگو

بینیم چی شده.»

فریبا که به همه جا به جز صورت فرید نگاه می‌کرد به‌سختی شروع به گفتن کرد:

«یادته همیشه می‌گفتی اگه یک وقت با کسی آشنا شدی اول از همه پیام به تو بگم؟»

فرید کمی فکر کرد و گفت:

«نه، چرا اگه با کسی آشنا شدی باید بیای به من بگی؟»

ولی قبل از اینکه فریبا جوابش را بدهد منظورش را فهمید و گفت:
«آهان! منظورت اینه که اگه با یک پسر آشنا شدی؟ آره، یادمه. حالا مگه با کسی آشنا شدی؟»

فریبا نیم‌نگاهی به فرید انداخت و باز نگاهش را دزدید و گفت:

«فکر کنم آره.»

فرید پرسید:

«چرا فکر کنی؟ مگه نمی‌دونی آشنا شدی یا نه؟»

«آشنا که شدم. ولی هنوز چیز جدی‌ای نیست.»

«خب تعریف کن ببینم.»

«چیز خاصی نیست. چند وقت پیش یکی توی اینستاگرام بهم پیام داد که عکسم قشنگه و اینا. من هم جوابش رو دادم. دیگه یک کم با هم حرف زدیم... پسر خوبی.»

و بعد با خجالت اضافه کرد:

«خوش تیپ هم هست.»

فرید پرسید:

«از نزدیک دیدیش؟»

فریبا جواب داد:

«نه هنوز. قراره فردا عصری ببینمش.»

فرید با لبخندی گفت:

«به سلامتی. وقتی دیدیش بیا گزارش کار بده.»

بعد با لحن جدی‌تری اضافه کرد:

«فقط مراقب باش زود عاشق نشی. می‌دونی که، عشق اول از همه خطرناک تره. مثل جای زخم میمونه. حتی اگه دردش خوب بشه، جاش تا آخر عمر میمونه. یک مدت با هم برید بیاید بین چجور آدمیه.»

بعد با یک نگاه معنی‌دار اضافه کرد:

«خیلی هم بهش رو نده.»

فریبا سرش را پایین انداخت و با لحن جدی گفت:

«خودم حواسم هست. گفتم فقط بهت گفته باشم که بعداً نگی چرا نگفتی.»

این را گفت و بلند شد و رفت. قبل از اینکه از در بیرون برود فرید گفت:

«راستی، شاید توی همین یکی دو روزه احضار داشته باشیم. شرایطش رو داری؟»

فریبا گفت:

«آره، مشکلی نیست.»

و در را پشت سرش بست و رفت.

فرید هم دوباره دراز کشید. به این فکر می‌کرد که خواهر کوچولوش دیگر بزرگ شده. این حس هم‌زمان موجب آسودگی‌اش می‌شد و غمگینش هم می‌کرد؛ چون می‌دانست که بزرگ شدن مقدمه جدایی است.

طرف‌های غروب موبایلش زنگ خورد. گوشی را برداشت. عمو مرتضی بعد از سلام‌علیک گفت:

«اسمش رو برات درآوردم. کاغذ و قلم بردار که یادداشت کنی.»

فرید فوری کاغذ را آماده کرد و گفت:

«بفرمایید.»

همان‌طور که عمو مرتضی حرف می‌زد فرید روی کاغذ نوشت:

نام: مهدی،

نام مادر: منیره.

پیش از خداحافظی عمو مرتضی گفت:

«می‌دونم خودت حواست جمعه. ولی نهایت احتیاط رو انجام بده. این کار یک کار معمولی نیست. این آدم‌ها با کسی شوخی ندارن.»

فرید به او اطمینان داد که حواش هست و خداحافظی کرد. بعد فوراً از اتاقش بیرون رفت تا فریبا را صدا کند. فریبا گفت که تا ده دقیقه دیگر می‌آید. فرید به اتاق برگشت و بساطش را آماده کرد. مقداری صمغ سوزاند، روی کاغذ چند جدول کشید و آماده گذاشت و نور اتاق را کم کرد. چند دقیقه دیگر فریبا هم آمد و مثل هر دفعه روی صندلی نشست و فرید هم روبروی او روی لبه تخت جای گرفت. فریبا چشم خودش را با پارچه سیاه همیشگی بست و فرید جدول‌هایی را که کشیده بود سوزاند و کثوت‌عثم را احضار کرد. کثوت‌عثم فوراً حاضر شد. فرید با لحن جدی گفت:

«جناب کثوت‌عثم. مدتی قبل طلسم شخصی رو باطل کردیم که بعداً متوجه شدم عضو گروه خطرناکی به اسم بال راست شیطان. می‌خواستم برید و بررسی کنید که آیا متوجه هویت من شدن یا نه، و اینکه آیا برای آسیب رسوندن به من نقشه‌ای دارن یا نه. شخصی که لازمه بررسی کنید اسم خودش مهدی و اسم مادرش منیره است.»

کثوت‌عثم اطاعت کرد و به جستجو پرداخت. بعد از مدتی سکوت، فریبا شروع کرد به گزارش دادن از چیزهایی که می‌دید:

«از بالا یک خونه رو می‌بینم... یک خونه ویلایی بزرگه... وارد خونه شدیم... کسی رو داخل خونه نمی‌بینم... وارد یک راهرو شدیم... ته راهرو یک در هست که لاش بازه... به سمت در میریم... وارد یک اتاق شدیم... یک مرد پنجاه شصت ساله پشت میز نشسته و داره چیزی می‌نویسه...»

فرید پرسید:

«مرد چه شکلیه؟ دقیق‌تر بگو؟»

بهای کنجاوی / ۱۹۱

«موهای جوگندمی داره، صورتش رو با تیغ اصلاح کرده. لاغر و فکر کنم قبلند باشه... صبر کن!»

در اینجا فریبا حرفش را قطع کرد و بعد از چند لحظه با اضطراب گفت:
«انگار متوجه حضور ما شده... برگشت منو نگاه کرد! از جاش بلند شد... داره میاد سمت من...»

در لحظه فریبا جینی کشید و از حال رفت و از روی صندلی به کف اتاق سقوط کرد. فرید فوراً به سمتش پرید و او را صدا کرد. اما فریبا جواب نمی‌داد. چشم‌بند را از روی چشمان او کنار زد. چشمانش بسته بود و هوشیاری نداشت. فرید چند سیلی آهسته به صورت فریبا زد و او را تکان داد، ولی بی‌اثر بود. نبضش را چک کرد. هنوز می‌زد. لیوان آب نصفه‌ای را از روی میز برداشت و مقداری آب به صورت خواهرش پاشید. فریبا تکان مختصری خورد ولی چشمش را باز نکرد. در عوض زیر لب شروع و گفتن کلمات نامفهومی کرد. فرید نمی‌دانست که باید چه کار کند. آیا باید به اورژانس زنگ می‌زد یا باید صبر می‌کرد تا خواهرش به هوش بیاید؟ اگر به اورژانس زنگ می‌زد پدرش می‌فهمید که چه اتفاقی افتاده و مطمئناً جنجال به پا می‌کرد. تازه باید به پزشکان چه می‌گفت؟ از طرفی به نظر می‌رسید که فریبا دارد به هوش می‌آید. شاید می‌توانست چند دقیقه دیگر هم صبر کند. تصمیم گرفت همین کار را بکند. خواهرش را از زمین بلند کرد و روی تخت خواباند. پنج دقیقه بعد فریبا چشمانش را گشود و با وحشت به اطرافش نگاه کرد. فرید فوری دست او را گرفت و گفت:

«چیزی نیست! جات امنه. توی اتاق منی. چیزی نیست.»

فریبا نگاهش را به اطراف چرخاند. فرید لیوان را دم دهان او گذاشت و مقداری آب به او داد. فریبا شکسته شکسته گفت:

«کَئوت عَثم! کَئوت عَثم رو گرفت!»

فرید با تعجب گفت:

«چی! کتوت عثم رو گرفت؟! چطور ممکنه؟! اونجا چه اتفاقی افتاده؟»

کتوت عثم، جنی بسیار نیرومند و رهبر طایفه قدرتمندی از جنیان بود. فرید مطمئن بود که کمتر جنی توان مقابله با او را دارد. فریبا با همان لحن ادامه داد:

«وقتی وارد خونه شدیم، یک مرد رو دیدیم که پشت میز نشسته... چند لحظه بعد مرد لبخندی زد و از جاش بلند شد. به سمت ما اومد و گفت "به به، مهمون ناخونده" و بعد دستش رو به سمت گلوی من آورد و انگار کتوت عثم رو از تن من بیرون کشید و پرتش کرد وسط اتاق. همون لحظه صدتا موجود وحشتناک ریختن روی سرش و شروع کردن به بستنش با زنجیر. بعد اون مرد دوباره سراغ من اومد و گفت "به هر کسی که فرستادت سلام منو برسون" و انگشت‌هاش رو توی چشمام فرو کرد. وای خدا... چشمام درد می‌کنه...»

فرید از تعجب و ترس نمی‌دانست باید چه کار کند. کتوت عثم را گرفته بودند و معلوم نبود چه بر سر خواهرش آمده. سر خود را در میان دستانش گرفت و شروع به تفکر کرد. ولی ناگهان بلند شد و از اتاق بیرون رفت. قبل از هر کاری باید فریبا را روبه‌راه می‌کرد. رفت طبقه پایین یک لیوان آب‌قند و چند خرما آورد و به‌زور به فریبا داد. حال فریبا کمی بهتر شد و توانست بنشیند. فرید گوشی را برداشت و شماره استاد را گرفت. ولی وقتی اپراتور گفت «دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد»، تازه یادش افتاد که استاد تهران نیست و گوشی‌اش را با خود نبرده. نمی‌دانست دیگر چه کاری می‌تواند انجام دهد. باید فریبا هرچه زودتر سر حال می‌شد و دوباره چشمش را می‌بست تا بفهمد چه اتفاقی افتاده. به همین خاطر به فریبا گفت:

«می‌دونم همین چند لحظه قبل اتفاق بدی برات افتاده. ولی باید بدونم اوضاع از چه قراره. وگرنه ممکنه مشکلات جدی‌تری پیش بیاد.»

فریبا ناله‌کنان گفت:

«نه... من دیگه بر نمی‌گردم اونجا...»

بهای کنجاوی / ۱۹۳

فرید بلند شد و انگشتانش را لای موهای کوتاه خود فرو کرد. هر لحظه ممکن بود اتفاقی برای کتوت عثم بیفتد. در این صورت باید جواب طایفه او را چه می داد؟ شاید هم کارگزار از طریق او می توانست رد فرید را بزند و سراغ او و فریبا بیاید. فرید دوباره به فریبا رو کرد و گفت:

«متأسفم، چاره دیگه ای نیست. باید دوباره برگردی. اگه فقط به خاطر خودم بود مجبورت نمی کردم، ولی حالا پای خودت هم وسطه و باید برگردی. نیم ساعت دیگه شروع می کنیم، سعی کن تا اون موقع سرپا باشی.»

این را گفت و از کشوی میزش چیزهایی را برداشت و از اتاق بیرون رفت. در آخر راهرو نردبانی بود که او را به پشت بام می رساند. از نردبان بالا رفت. تقریباً هیچ وقت به پشت بام سر نمی زدند. در آن بالا نه از کولر خبری نبود، نه از هیچ چیز دیگری. فقط سالی یک بار آنجا را تمیز می کردند تا راه آب برای برف و باران باز باشد. کاردی را که از کشوی میزش برداشته بود از غلاف چرمی اش بیرون کشید. این کارد، یک کارد فولادی بکر بود که تا حالا چیزی را با آن نبریده بودند. روی تیغه اش کنده کاری هایی داشت و فرید از آن برای نوشت طلسم روی زمین و کشیدن مندل استفاده می کرد. با سرعت به چهارگوشه بام رفت و با نوک چاقو چیزهایی را روی سطح خاکی بام نوشت. روی هر قسمت که چیزی می نوشت مقداری براده آهن نیز که دعای مخصوصی بر آن خوانده شده بود می ریخت. کارش که روی بام تمام شد از نردبان پایین آمد و به حیاط رفت و در چهارگوشه حیاط هم همین کار را انجام داد. خوشبختانه پدرش او را در حین انجام این کار ندید. وگرنه سؤال و جوابش می کرد. بعد به اتاقش بازگشت و به فریبا گفت:

«آماده ای؟»

فریبا با ناراحتی سری تکان داد. فرید چشم او را بست و یکبار دیگر ذکر احضار را برای کتوت عثم خواند. اما هیچ اتفاقی نیفتاد. دو بار دیگر این کار را تکرار کرد. اما باز هم اتفاقی نیفتاد. پس تصمیم گرفت موکل دیگرش قنطوس را احضار کند. اما فریبا باز هم گفت که چیزی نمی بیند. فرید پرسید:

«هیچ نوری هم نمی‌بینی؟»

فریبا گفت:

«کاملاً تاریکه.»

فرید به نوبت چند موکل دیگر را نیز احضار کرد، اما هیچ کدام نیامدند. وحشت وجود فرید را فراگرفت. چون از شواهد پیدا بود که چشم سوم فریبا آسیب دیده و حالا دیگر فرقی با خود او نداشت. این به آن معنا بود که فرید دیگر نمی‌توانست با نیروهایش ارتباط برقرار کند. در این وضعیت هیچ کار دیگری از او بر نمی‌آمد جز اینکه سراغ استاد را بگیرد. پس گوشی را برداشت و به آصف زنگ زد. اما آصف هم نمی‌دانست استاد دقیقاً کجاست. فقط می‌دانست که به باغ سرهنگ که یکی از دوستانش بود رفته. همچنین گفت که باغ در روستایی اطراف تبریز است، ولی اسم روستا یا حتی اسم سرهنگ را نمی‌دانست. فرید با اکراه با مادر استاد هم تماس گرفت. اما او هم خبری از پدرش نداشت. فرید با ناراحتی گوشه‌ای نشست و ناامیدانه به دیوار خیره شد.

*

روز بعد فرید به کتاب‌فروشی رفت و طرف‌های ظهر مشغول کارش بود که پدرش به او زنگ زد. وقتی گوشی را برداشت پدرش از آن طرف خط با اضطراب گفت:

«خودت رو زود برسون بیمارستان، خواهرت حالش بد شده بردنش بیمارستان. من هم

توی راهم.»

فرید آدرس بیمارستان را گرفت و حالا که دیگر گج پایش را باز کرده بود پرید پشت موتور و با نهایت سرعت به سمت بیمارستان حرکت کرد. در راه دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید. حدس می‌زد هر اتفاقی که افتاده به ماجرای روز قبل ربط داشته باشد. وقتی به بیمارستان رسید پدرش را دید که در محوطهٔ مقابل اورژانس سیگار می‌کشید. به پدرش سلامی کرد و پرسید:

«چی شده؟ چرا آوردنش اینجا؟»

پدرش درحالی که تلاش می‌کرد آرام باشد گفت:

«نمی‌دونم. با دوستش بیرون بودن یک‌دفعه از حال میره و میفته زمین. زنگ زدن اورژانس آوردنش اینجا. دکتر یک‌بار معاینه‌ش کرد ولی نفهمید چشمه. حالا قراره یک دکتر دیگه بیاد معاینه کنه.»

از حال رفتن بدون هیچ دلیلی همان سناریویی بود که فرید از آن می‌ترسید. رفت یک‌گوشه روی زمین چمباتمه زد. ولی بی‌قرار بود و یک دقیقه بعد دوباره بلند شد و شروع به قدم زدن کرد. باید حرف کاوه را گوش می‌داد و پی این کار را نمی‌گرفت. استاد چرا در این وضعیت تهران نبود؟ از وقتی فرید استاد را می‌شناخت چنین کاری نکرده بود. با خودش فکر می‌کرد انگار تقدیر به‌زور هولش داده توی این مخمصه.

دکتر دوم هم فریبا را معاینه کرد. گفتند دقیقاً معلوم نیست که چه اتفاقی افتاده. اما احتمالاً آفت فشار باعث شده تا اکسیژن به مغز نرسه و رفته توی کما. این حرف مانند پتکی بر سر فرید فرود آمد. غصه فریبا از یک‌طرف، دغدغه پدرش از یک‌طرف و عذاب وجدانی که داشت او را می‌خورد گلویش را گرفته بودند. دائم به این فکر می‌کرد که حتی اگر خواهرش از کما بیرون بیاید معلوم نیست که سلامت قبش را داشته باشد. به این فکر می‌کرد که همان روز قرار بود اولین قرار عاشقانه‌اش را داشته باشد ولی به‌جای اینکه سر قرار باشد، روی تخت بیمارستان افتاده است.

فریبا یک هفته در بیمارستان بود. آقای معتمدی از یکی از شاگردان سابقش که پزشک بود خواست تا نتایج آزمایش دخترش را ببیند. نظر او هم مشابه دکتر خود بیمارستان بود و گفت که نیازی به مراجعه به بیمارستان‌های دیگر نیست و بهتر است فریبا را به خانه ببرند. نهایتاً بعد از یک هفته آقای معتمدی قبول کرد و فریبا را به خانه بردند. در طبقه پایین یک تخت زدند و پدر وظیفه مراقبت از دخترش را بر عهده گرفت. فرید هم برای مدت نامعلومی مغازه را به مائده سپرد که با تعطیلی مدارس وقتش آزاد بود، و خودش در خانه کنار خواهرش ماند. در این مدت دائم ذهنش در بین زن‌هایی که می‌شناخت دور می‌زد تا ببیند روی چه کسی می‌تواند احضار بزند. حتی ذهنش به سمت اعضای محفل وثوق هم

رفت. ابتدا می‌خواست از استاد مرودشتی درخواست کمک کند. اما تصور اینکه آن استاد پیر را مدیوم خود قرار دهد به نظرش خیلی غریب می‌آمد. ضمن اینکه نمی‌خواست او و عمو مرتضی بفهمند که در مورد موضوعی که به آن‌ها مراجعه کرده بود، خرابکاری کرده. صبوری هم که دیگر کاری از دستش بر نمی‌آمد. با این حساب، تنها موسوی می‌ماند که کمکش کند. موسوی در محفل وثوق نشان داده بود که آدم پرتبختتری است و به نظر سخت می‌شد چیزی از او خواست. با این حال تصمیم گرفت به خاطر خواهرش به او رو بیندازد. پس با آصف تماس گرفت تا شماره موسوی را بگیرد. آصف از شنیدن درخواست فرید تعجب کرد ولی وقتی فرید نیتش را با او در میان گذاشت شماره را به او داد، اما گفت فکر نمی‌کند از موسوی آبی گرم شود.

بعد از پایان تماس با آصف، فرید فوراً شماره موسوی را گرفت. گوشی چند بوق خورد و موسوی گوشی را برداشت و بلافاصله با لحنی خودنمایانه گفت:

«سلام آقا فرید، احوال شما...»

فرید مطمئن بود که موسوی شماره او را ندارد و تنها با استفاده از موکلینش فهمیده که چه کسی آن طرف خط است. فرید بدون اینکه تعجبی از خود نشان دهد سلام کرد و بعد از احوال‌پرسی مختصری شروع کرد به توضیح دادن اینکه چرا با او تماس گرفته است. فرید گفت که درگیر ماجرابی شده و چون خواهرش که مدیوم او بوده اکنون بیمار است، نمی‌تواند برای حل مشکلش از او استفاده کند. از آنجایی که مسئله حیاتی است، و از طرفی او فرصت ندارد که دنبال مدیوم تازه بگردد، و استاد هم مسافرت است، می‌خواهد اگر ممکن است از موسوی به‌عنوان مدیوم برای ارتباط‌گیری با موکلینش استفاده کند. بعد از شنیدن این توضیحات موسوی با لحنی که گویی فرید حرف خیلی عجیبی زده گفت:

«یعنی من مدیوم شما بشم؟!»

«بله.»

«خب اینکه ممکن نیست. چون من مدیوم کسی نمی‌شم. مدیوم شدن کار کسبیه که خودش قدرتی ندارد. می‌دونم شما تازه وارد این عرصه شدید. به همین خاطر برادرانه

بهای کنجاوی / ۱۹۷

توصیه می‌کنم هیچ‌وقت به یک استاد علوم غریبه چنین پیشنهادی ندید. چون یک مقدار توهین آمیزه.»

فرید که گیج شده بود و نمی‌دانست چرا باید چنین چیزی توهین‌آمیز باشد فوراً گفت:
«قصده جسارت نداشتیم. شرایطی که توش هستم بحرانیه و فقط به خاطر خواهرم این درخواست رو مطرح کردم.»

موسوی با لحنی که سعی می‌کرد بزرگوارانه به نظر برسد گفت:
«متوجهم. اشکالی نداره. کم‌کم قواعد این عالم دستتون میاد. حالا هم کاری که می‌تونم براتون بکنم اینه که خودم کار رو انجام بدم. اگه اطلاعاتی لازم دارید، یا می‌خواید چیزی رو چک کنید بگید من خودم انجامش میدم.»

فرید چند لحظه سکوت کرد. داشت ابعاد مسئله رو بررسی می‌کرد. اگر روی خود موسوی هم احضار می‌زد او از کل ماجرا باخبر می‌شد. پس فرقی نمی‌کرد که از او بخواهد شخصاً موضوع را بررسی کند یا ریش احضار بزند. بنابراین به موسوی گفت:

«باشه، من اطلاعات رو براتون می‌فرستم که زحمت انجام کار رو بکشید.»
«بسیار خب، منتظر پیامتون هستم. الان بیرونم. شب که رسیدم خونه کار رو انجام میدم.»

با گفتن این حرف از هم خداحافظی کردند و فرید بلافاصله اسم و مشخصات کارگزار را همراه با توضیحی مختصر و سر بسته برای موسوی فرستاد.

تا وقتی شب از راه برسد فرید پر از دلشوره بود و نمی‌توانست روی انجام کاری تمرکز کند. نهایتاً وقتی اندکی به نیمه‌شب مانده بود یک پیام کوتاه از موسوی دریافت کرد:

«متأسفانه نمی‌توانم کمکی به شما بکنم. به من توصیه شده که از این ماجرا فاصله بگیرم.»

فرید ناامیدانه پیام موسوی را چند بار خواند. اما پیام کاملاً واضح بود. فرید برایش نوشت:

«یعنی هیچ راهی وجود نداره؟ اگه از موکلین خود من استفاده کنید چطور؟»

موسوی کوتاه جواب داد:

«متأسفانه خیر.»

فرید علاوه بر جواب منفی موسوی از لحن بی تفاوت او حرصش گرفت. می خواست به او بگوید حاضر است هرچقدر که پول بخواهد بدهد تا کار را انجام دهد، اما به نظرش رسیدم ممکن است موسوی این حرف را هم توهین آمیز تلقی کند و تمام درها را به رویش ببندد. در عوض پرسید:

«کسی رو نمی شناسید که بتونه کمکم کنه؟ استادی، یا لااقل مدیومی؟»

آن شب تا وقتی فرید بیدار بود موسوی پاسخی به این پیام نداد و تنها روز بعد، حوالی ظهر بود که خیلی کوتاه جواب داد:

«متأسفانه خیر.»

فرید می خواست چند فحش آبدار نثار موسوی کند اما از این کار منصرف شد. با خودش گفت هیچ بعید نیست چنین آدم متکبری کاری علیهش انجام دهد و در آن وضعیت بشود قوز بالا قوز. پس دوباره شروع کرد به فکر کردن که از چه کس دیگری می تواند کمک بگیرد. مدتی تمام کسانی را که می شناخت، از دوست و آشنا و فامیل، مرور کرد و تقریباً از یافتن فرد مناسب ناامید شده بود که ناگهان تصویری مثل جرقه در ذهنش ظاهر شد. چرا قبلاً به فکرش نرسیده بود؟ الهه! او مدیوم فوق العاده ای بود که در این وضعیت می توانست کمکش کند.

فوراً موبایلش را برداشت و شماره الهه را پیدا کرد. چند لحظه به نام او خیره ماند بعد شماره را گرفت. تلفن چند زنگ خورد تا صدای آشنای الهه از آن طرف خط شنیده شد:

«الو، سلام فرید چطوری؟»

«سلام، بد نیستم. تو خوبی؟»

«منم بد نیستم. چه خبرا؟ همه چیز مرتبه؟»

فرید گفت:

«راستش نه.»

و ماجرای به کما رفتن فریبا را برای الهه تعریف کرد. الهه با ناراحتی گفت:

«ای‌وای! چرا آخه، چه اتفاقی براش افتاد؟»

«دکترها دقیق مطمئن نیستن. ولی من حدس می‌زنم که اصلاً هیچ عامل طبیعی‌ای در

کار نبود. متوجه منظورم هستی که.»

«منظورت اینه که عامل ماورائی باعثش شده؟»

«درسته. این‌طور فکر می‌کنم.»

«اینجوری که مشکلی نیست. می‌تونی راحت درستش کنی، مگه نه؟»

«شاید بتونم. ولی مشکل اینجاست که خودش مدیوم من بود و الآن دیگه به سیستم

دسترسی ندارم.»

الهه فوراً منظور فرید را فهمید و گفت:

«من می‌تونم کمکی کنم؟»

«برای همین زنگ زدم. می‌خواستم اگه مشکلی نیست و شرایطش رو داری با هم

احضار انجام بدیم. البته صادقانه بگم با توجه به اتفاقی که برای فریبا افتاده میتونه برای تو

هم خطرناک باشه. هرچند، دفعه قبل فقط داشتم سر و گوشی آب می‌دادم و آمادگی

نداشتم. روی همین حساب غافلگیر شدم. ولی این دفعه قرار نیست چنین چیزی پیش بیاد.

بااین‌وجود نمی‌تونم بهت صد در صد تضمین بدم که بی‌خطره.»

الهه مکشی کرد. بعد گفت:

«نه مشکلی نیست. تو به گردن من حق داری. حتماً این کار رو انجام می‌دم. مطمئن

هم هستم که نمی‌داری اتفاق بدی بیفته.»

«ممنون ازت. اولین فرصت خالیت چه زمانیه؟»

«الآن که شرایطش رو ندارم. ولی فکر می‌کنم تا دو سه روز دیگه مشکل حل بشه.»
دو روز بعد الهه به فرید پیام داد که می‌تواند او را ببیند. فرید فوراً وسایلش را برداشت و به سمت خانه الهه راه افتاد. در طول راه اگرچه تمام فکرش به فریبا بود و برای کاری که می‌خواست انجام دهد اضطراب داشت، از دیدن دوباره الهه هیجانی در دلش می‌جوشید. وقتی به خانه الهه رسید زنگ زد، در باز شد و سریع رفت داخل. الهه دم ورودی ساختمان به استقبالش آمد. سلام کردند و رفتند داخل و نشستند. الهه خواست برود آشپزخانه و شربت بیاورد که فرید گفت:

«اگه ممکنه کار رو زودتر شروع کنیم. اضطراب داره من رو می‌کشه. بابام نمی‌دونه که تقصیر منه. فریبای بیچاره هم به خاطر من به این روز افتاده.»

الهه آمد و کنار فرید نشست و سعی کرد او را آرام کند:

«خیلی خب، آروم باش. مطمئنم که درستش می‌کنی. راستی چرا از استاد کمک نگرفتی.»

«رفته یک جای پرت چله‌نشینی. گوشیش رو هم با خودش نبرده. یک ذره هم فکر نکرده ممکنه مشکلی پیش بیاد. حالا برای من نه، برای مادر پیرش.»
بعد مکثی کرد و گفت:

«راستی، قبل از اینکه احضار رو شروع کنیم باید کل ماجرا رو برات تعریف کنم و اگه بعدش اجازه دادی، احضار رو انجام می‌دیم.»

و شروع کرد به تعریف کردن ماجرای که پیش آمده بود. از حاج آقا معیری تا کارگزار، و از عمو مرتضی تا بال راست شیطان. در آخر هم گفت:

«این‌ها مثل اون‌هایی که برای تو و دوستان مشکل درست کرده بودن نیستن. این‌ها آدمای خطرناکین. ظرف همین یک هفته گذشته چند مورد از کارهاشون رو دیدم. به‌هیچ‌وجه ازت ناراحت نمی‌شم اگه بخوای موافقت رو پس بگیری.»

الهه با آرامش مخصوص به خودش گفت:

بهای کنجکاو / ۲۰۱

«متوجه خطری که می‌گی هستم. اما مگه بدون خطر کردن هم می‌شه با شیطان مبارزه کرد؟»

این را گفت و بلند شد رفت از اتاق پارچهٔ سیاهی آورد و داد دست فرید و گفت:
«تا تو وسایلت رو آماده کنی، میرم یک شربت برات بیارم.»

فرید از کیفی که همراه داشت بخورات، کاغذ، قلم و کار فولادی‌اش را بیرون آورد. مقداری بخور زار دود کرد، جدول‌هایی را با آب زعفران روی چند کاغذ کشید و با کارد فولادی دور تا دور جایی که می‌خواستند بنشینند مندلی نامرئی رسم کرد. کمی بعد الهه با شربت به حال برگشت. فرید شربت را نوشید و روبروی الهه ایستاد و چشم‌هایش را بست. بعد خودش هم نشست و چیزهایی را زیر لب زمزمه کرد. وقتی اذکارش تمام شد گفت:

«من با نیروی تسخیری که در اختیار دارم، کُتوت‌عَثم جن را احضار می‌کنم!»
ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. مطمئناً اگر به کُتوت‌عَثم دسترسی داشت الهه در همان بار اول او را می‌دید. پس این بار گفت:

«من با نیروی تسخیری که در اختیار دارم، قُنطوس جن را احضار می‌کنم!»

بعد از چند لحظه سکوت، الهه گفت:

«روشن شد.»

و کمی بعد گفت:

«داره میاد جلو... اومد...»

فرید از قُنطوس پرسید:

«جناب قُنطوس، می‌دونید برای چی احضارتون کردم؟»

الهه به جای قُنطوس جواب داد:

«بله، می‌دونم.»

«پس به من بگید چه بلایی سر کُتوت‌عَثم اومده؟»

الهه مدتی ساکت ماند. بعد گفت:

«میگن که جستجو کردن، ولی اثری از کتوت عثم نیست.»

فرید گفت:

«شخصی به اسم مهدی با نام مادر منیره. آخرین بار نزدیک این فرد بوده. ظاهراً این فرد دستگیرش کرده. شما می‌تونید بدون اینکه اتفاقی براتون بیفته از پیش این فرد خبر بیارید و بگید که برای کتوت عثم چه اتفاقی افتاده؟»

الهه گفت:

«میگن که اگه کتوت عثم نتونسته با این فرد مقابله کنه، من هم نمی‌تونم. تنها رفتنم پیش این فرد صلاح نیست.»

فرید که انتظار چنین جوابی را داشت گفت:

«خواهرم حالش خوب نیست. می‌دونید چه بلایی سرش اومده؟»

الهه پس از چند لحظه سکوت گفت:

«میگن طلسمی براش انجام شده که به مغزش آسیب زده. ولی قابل درمانه. البته چون مشکل جسمانیه کار زیادی از دستشون بر نیامد و باید در طول زمان بدن خودش رو بازسازی کنه. شاید یک سال طول بکشه.»

فرید گفت:

«یک سال! خیلی زیاده. نمی‌تونم این قدر صبر کنم.»

بعد چند لحظه فکر کرد و گفت:

«من با نیروی تسخیری که در اختیار دارم، اصحَم جن، رئیس تیم اطبا را احضار می‌کنم!»

چند لحظه بعد الهه گفت:

«اومدن. سلام می‌کنن.»

بهای کنجاوی / ۲۰۳

فرید هم سلام کرد و پرسید:

«جناب أَصْحَم، برای خواهرم مشکلی پیش اومده. طلسمی باعث شده توی کما بره. جناب قُنطوس میگن آسیب مغزیه و نیازمند زمانه. نظر شما چیه؟»

الهه چند لحظه ساکت شد، بعد گفت:

«درسته. آسیب مغزی باعث این وضعیت شده. ولی می‌شه کارهای درمانی انجام داد و زمان بهبودی رو جلو انداخت. در این مدت اذکاری هم هست که شما باید بگید که به درمان کمک می‌کنه.»

أصْحَم اذکار را گفت و فرید یادداشت کرد. بعد أَصْحَم را مرخص کرد و گفت:

«حالا وقتشه که به کسی که این بلا رو سرش آورده نتیجه کارش رو نشون بدیم. جناب قُنطوس، به تمام تخت‌های جن و عفريت اعلام کنید که برای جنگ آماده بشن.»

الهه گفت:

«میگن ولی ما اطلاعاتی درباره کم و کیف نیروهای طرف مقابل نداریم.»

فرید گفت:

«پس چیکار کنیم؟ نه می‌تونید نزدیکش بشید که اطلاعات کسب کنید، نه حاضرید باهاش بجنگید؟»

الهه گفت:

«میگن درنهایت هر طور که شما دستور بدید همون می‌شه.»

فرید صاف نشست و گفت:

«حتماً همین طوره. قائم‌مقام کَثُوتِ عَثَم از قبیله بنی‌الحرب رو احضار کنید.»

قُنطوس رفت و چند لحظه بعد با جن دیگری به پشت چشمان الهه برگشت. الهه گفت:

«اومد.»

فرید مثل یک فرمانده جنگ گفت:

«خودتون رو معرفی کنید.»

جن خودش را کِبَاد اَکْتَم معرفی کرد. فرید گفت:

«جناب کِبَاد اَکْتَم، خبر دارید که پادشاه شما گم شده؟»

کِبَاد اَکْتَم جواب مثبت داد. فرید گفت:

«من الآن قصد دارم به جنگ کسی برم که هر بلایی سر پادشاه شما اومده باشه، علتش اون فرده. پادشاه شما در پیمان من بود، اما شما نه. بااین حال آیا مایلید که من رو در این کار همراهی کنید؟ آیا حاضرید به خاطر پادشاهتون بجنگید؟»

کِبَاد اَکْتَم گفت که او و قبیله‌اش حاضرند در این نبرد در کنار نیروهای فرید بجنگند. پس فرید به‌عنوان فرمانده جنگ به او دستور داد:

«فوراً به تمام نیروهای رزمی تون آماده‌باش بدید و با لباس رزم و اسلحه آماده باشید.»

کِبَاد اَکْتَم اطاعت کرد و رفت. فرید به قُنطوس گفت:

«جناب قُنطوس. ظرف نیم ساعت حمله رو شروع می‌کنیم. هیچ عذری برای غیبت پذیرفته نیست و عدم تمکین مجازات به همراه داره.»

قُنطوس از این فرمان هم اطاعت کرد و رفت. فرید بلند شد و چشم الهه را باز کرد. الهه در نور چند بار پلک زد و بعد فرید همان برق تحسینی را در چشمان او دید که پس از نخستین احضار در چشمان او دیده بود. هرچند این بار الهه چیزی نگفت و به لبخندی محو اکتفا کرد. بعد هم بلند شد و به آشپزخانه رفت.

کمی بعد وقتی منتظر آغاز حمله بودند و چای می‌خوردند الهه پرسید:

«مطمئنی که نیروهای اون طرف بیشتر نیستن؟»

فرید جواب داد:

بهای کنجاوی / ۲۰۵

«نه، مطمئن نیستم. ولی حدس می‌زنم که بیشتر نباشن. اول به این خاطر که به تجربه می‌دونم که افراد خیلی کمی، شاید یک درصد کسایی که در علوم غریبه کار می‌کنن، نیروهاشون در سطح منه. دوم به این دلیل که بال راست شیطان قوی‌ترین اعضاهاش رو کارگزار نمی‌کنه. پس می‌شه انتظار داشت که از پشش بریایم.»

نیم ساعت بعد چای را خورده و برای نبرد آماده بودند. فرید دوباره چشم الهه را بست و قنطوس را احضار کرد:

«جناب قنطوس، فرماندهان تمامی تخت‌های جن و عفریت رو احضار کنید.»

چند لحظه بعد الهه با لحنی شگفت‌زده گفت:

«خدای من، چقدر جن!»

فرید گفت:

«خوبه. سلام به فرماندهان تخت‌ها. می‌دونم که برای جنگ آماده شدید. فرمانده شما در جنگ جناب قنطوسه. از اوامر ایشان تا زمانی که شخصاً دستوری ندادم اطاعت کنید.»
و اضافه کرد:

«تخت‌های اول تا پنجم جن در جلو، پشت سرشون تخت‌های عفریت و در پشت سپاه مابقی تخت‌های جن آرایش بگیرن. پشت تمامی تخت‌ها هم افراد قبیله بنی‌الحرب بایستن. جناب قنطوس، جنگ رو به مدیوم من نشون بدید. بعلاوه هیچ کدوم از موکل‌های دشمن رو اسیر نکنید و همه رو گردن بزنید. فکر می‌کنم نکته دیگه‌ای نیست. به امید خدا جنگ رو شروع کنید!»

چند لحظه سکوت شد و بعد دهان الهه از تعجب باز ماند. فرید می‌دانست که الهه داشت حرکت ارتش جنیان او را می‌دید. الهه چند لحظه بعد گفت:

«دور یک خونه ویلایی جمع شدن... قنطوس جلوتر از همه... دستور حمله داد... وارد خونه شدیم... اینجا پر از جنه، ولی تعدادشون زیاد نیست... درگیر شدن...»

الهه جزئیات جنگ را گزارش نمی‌کرد و فرید هم علاقه‌ای به شنیدن آن نداشت. برایش فقط نتیجه کار مهم بود. بنابراین مدتی در سکوت گذشت. تا اینکه الهه گفت:

«دشمن داره از بین میره. تقریباً تمامشون کشته شدن و چیز زیادی ازشون...»

در اینجا حرفش را نیمه‌کاره گذاشت و گفت:

«ولی صبر کن، دوباره دارن زیاد میشن! از در و دیوار داره برایشون نیروی کمکی میاد...»

تعدادشون خیلی زیاد شده... داریم تلفات می‌دیم...»

دل فرید از شنیدن این حرف فروریخت. آگه واقعاً بی‌گدار به آب زده بود چه؟ فوراً کِباد اکتّم را احضار کرد و از او گزارش جنگ را خواست. کِباد اکتّم گفت:

«متوجه حضور ما شدن و تمام نیروهاشون رو احضار کردن. البته به امید خدا پیروزی با

ماست.»

نگرانی فرید کمتر شد ولی باید صبر می‌کرد و نتیجه نبرد را می‌دید. الهه گفت:

«فکر کنم تمام نیروهاشون رو وارد کردن... ولی هنوز کمتر از مان... دوباره بهشون

غالب شدیم و جنگ داره به نفع ما پیش میره... تقریباً تمامشون رو از بین بردیم... وارد یک

اتاق شدیم. کسی روی زمین داخل یک مندل نشسته. وحشت‌زده است. باید همون کارگزار

باشه.»

فرید گفت:

«عالیه. حصارش رو بشکنید و وارد مندل بشید. بعد کالبد اثیریش رو به زنجیر بکشید و

بیارید پیش من.»

چند لحظه بعد الهه اعلام کرد:

«جنگ تموم شد. تمام نیروهای دشمن کشته شدن. کالبد اثیری کارگزار هم اسیر شد...»

جناب قنطوس هم اینجا حاضر.»

فرید باوجود خوشحالی لحن نظامی خود را حفظ کرد و گفت:

بهای کنجکاوی / ۲۰۷

«جناب قنطوس گزارش جنگ رو بدید.»

«سی درصد نیروهای ما کشته شدن. یازده تخت جن و سه تخت عفریت کاملاً از بین رفت.»

شنیدن این خبر حال خوش فرید را از خراب کرد. هرچند که نیروهایش را شخصاً نمی‌شناخت، اما آن‌ها تحت فرمان او بودند و از بابت کشته شدنشان ناراحت بود. فرید گفت:

«براشون از خداوند طلب آمرزش می‌کنیم. از جناب کثوت‌عثم خبری پیدا کردید؟»
قنطوس گفت:

«متأسفانه ایشون کشته شده.»

شنیدن این خبر بر ناراحتی فرید اضافه کرد. چند لحظه سکوت کرد و زیر لب فاتحه‌ای خواند. بعد گفت:

«جناب کباد اکتّم رو احضار کنید.»

اندکی بعد کباد اکتّم آمد. فرید گفت:

«جناب کباد اکتّم، شنیدم که پادشاه قبیله بنی‌الحرب، جناب کثوت‌عثم به دست این فرد نابکار کشته شدن. واقعاً از این بابت متأسفم و به شما تسلیت می‌گم. ایشون از بندگان مقرب خدا بودن و حتماً روحشون در بهشت جای داره.»

کباد اکتّم تشکری کرد و مرخص شد. فرید مجدداً رو به قنطوس گفت:

«فوراً کالبد اثیری کارگزار رو تحویل نگهبان‌های چاه یمود بدید! چنین شخصی لایق چنین مجازاتیه.»

قنطوس اطاعت کرد و با دادن این آخرین دستور احضار به پایان رسید. الهه بعد از اینکه پارچه دور چشمش را باز کرد گفت:

«وای، خدای من! حیرت‌آور بود! انگار وسط صحنهٔ جنگ ارباب حلقه‌ها بودم! به خدا
اگه کسی بهم می‌گفت همچین چیزی رو دیده اصلاً باور نمی‌کردم!»

فرید گفت:

«کاش خودم هم می‌تونستم ببینم.»

الهه گفت:

«واقعاً متعجبم که تو با این همه توانایی چطور نمی‌تونی ببینی.»

فرید در جواب لبخند تلخی زد و سری تکان داد.

الهه گفت:

«جسم اثیری طرف رو کجا بردن؟ چاه نمور؟»

«چاه یمود. چاهیه در عالم اثیر که محل مجازات جن‌های خاطیه و به دست
نگهبان‌های رحمانی اداره می‌شه که بهشون میگن خازن. این چاه اونقدر عمیقه که وقتی
کسی رو داخلش میندازن هفتاد سال طول می‌کشه تا به تهش برسه. فکر می‌کنم تنبیه
مناسی براش باشه.»

الهه پرسید:

«با این کار، یعنی اینکه جسم اثیریش را ازش جدا کردی، دیگه اون فرد می‌میره؟»

«نمی‌میره، ولی دیگه مطلقاً هیچ قدرت ماورایی نداره و پتانسیل این کار کلاً ازش
گرفته می‌شه. دیگه حتی یک موکل بوداده هم نمی‌تونه داشته باشه. البته تأثیراتی هم روی
جسم و زندگی مادیش داره، که خب حقشه.»

*

کمی بعد فرید از الهه تشکر کرد و آمادهٔ رفتن شد. الهه با کمی تردید پرسید:

«حالا وقتی تو بری، برای من اتفاقی نمیفته؟»

فرید گفت:

بهای کنجکاوی / ۲۰۹

«چند روزی طول می‌کشد تا دوستانش متوجه بشن که چه اتفاقی افتاده. من امشب اینجا رو کاملاً حصار می‌کنم.»

بعد دست کرد و از کیفش چند کاغذ پرس شده درآورد و گفت:

«این دعاها رو هم چهارگوشه‌ی خونه بذار. ایشالا که طوری نمی‌شه.»

بعد کیف گردنی خودش را از گردنش درآورد و به الهه داد و گفت:

«این رو هم بنداز گردنت. این حرز خاصیه که استاد از موکلین عالیش گرفته. ازت محافظت می‌کنه.»

الهه گفت:

«ولی خودت چی؟»

«نگران من نباش. طوریم نمی‌شه.»

این را گفت و بعد از خداحافظی از خانه‌ی الهه بیرون آمد.

فصل دهم

حملهٔ متقابل

فرید از روز بعد گفتن اذکار و اورادی را که از رئیس تیم طبای جن گرفته بود آغاز کرد و امیدوار بود که بهبود فریبا هرچه بیشتر جلو بیفتد. همان فردای نبردی که با کارگزار داشتند، یک شمارهٔ ناشناس به موبایل فرید زنگ زد. وقتی گوشی را برداشت در کمال تعجب دید که استاد آن طرف خط است. بعد از سلام و علیک اولیه، استاد خیلی سریع رفت سر اصل مطلب و گفت:

«آقا فرید، چی کار کردی؟»

فرید که جا خورده بود گفت:

«هیچی استاد، کاری نکردم.»

«یعنی تو دیروز جلسهٔ احضار نداشتی؟ یعنی قشون کشی نکردی؟ یعنی سر کسی بلا نیاوردی؟»

فرید نمی‌دانست استاد از کجا این‌ها را می‌داند، چون به هیچ‌کس در این باره چیزی نگفته بود. من من کنان گفت:

«چرا استاد... ولی چیز مهمی نبود... شما از کجا می‌دونید؟»

استاد با عصبانیت گفت:

«چیز مهمی نبود؟! فکر می‌کنی نمی‌دونم با کیا درافتادی؟ اصلاً خبر داری اونا کی هستن و چه کارهایی ازشون بر میاد؟ می‌خوای خودت رو به کشتن بدی؟»

فرید که حس فردی خطاکار را داشت گفت:

«ولی استاد، مجبور شدم این کار رو انجام بدم. آخه...»

«چه مجبوری شدی آقا جان؟! صبر می‌کردی تا من برگردم و با من مشورت می‌کردی!»

«ولی استاد، ناخواسته پیش اومدم. قضیه‌اش مفصله، وقتی دیدمتون...»

«ببین، کاری که شروع کردی خیلی بزرگ‌تر از چیزیه که فکر می‌کنی. چیزی که باهات روبرو شدی فقط نوک کوه یخه. من اجازه ندارم چله‌م رو ترک کنم و حتی همین تلفن رو هم نباید می‌زدم. تا من برگردم هیچ کاری نکن. متوجهی؟ هیچ کاری! من هم برات یک کارهایی انجام میدم و برات حصار می‌ذارم. ولی مطلقاً هیچ کاری نکن! متوجهی؟»

فرید به‌ناچار قول داد که کاری انجام ندهد تا استاد برگردد. البته خودش هم قصد نداشت کاری انجام دهد. چون کسی که با او مشکل داشت را از میان برداشته بود.

روزهای بعد را به ذکر گفتن گذراند؛ روزهایی که آرام و پرنج بر او می‌گذشتند و او چاره‌ای جز صبر کردن نداشت. چند روزی که گذشت به ذهنش رسید که یک‌بار دیگر با الهه احضار بزند و ببیند که اوضاع از چه قرار است. اما یاد قولی که به استاد داده بود افتاد. ولی با خودش فکر کرد که او نمی‌خواهد کاری انجام دهد و قصدش فقط این است که ببیند اوضاع امن و امان هست یا نه. پس به الهه پیامی داد و از او پرسید می‌تواند یک‌بار دیگر روی او احضار انجام دهد یا خیر. جواب الهه مثبت بود و قرار شد دوباره یکدیگر را ببینند.

*

غروب همان روز فرید زنگ خانه الهه را زد. الهه در را باز کرد و فرید وارد شد. در وسط حیاط کوچک الهه را دید که دم در ورودی ساختمان با یک لباس گل‌گلی به استقبالش ایستاده بود. فرید دوست داشت همان‌جا می‌ایستاد و یک ساعت تمام او را تماشا می‌کرد

حمله متقابل / ۲۱۳

که در میان قاب در قدیمی، زیر برگ‌های امین‌الدوله انگار تصویری از قصه پریان بود. الهه با لحن گرم همیشگی‌اش گفت:

«یادم باشه یک نگاهی به پشت بومون بندازم. حتماً همای سعادتت، چیزی اونجا نشسته که این قدر زود به زود می‌بینمت.»

فرید گفت:

«شاید هم یک جغد نشسته باشه.»

و به داخل خانه رفتند.

فرید روی مبل نشست و الهه رفت تا چای بریزد. چند لحظه بعد با سینی پر برگشت و آن را روی میز گذاشت و پرسید:

«حال خواهرت چطوره؟ بهتر شده؟»

«متأسفانه تغییری نکرده.»

الهه دست فرید را گرفت و گفت:

«مطمئنم که خیلی زود بهتر می‌شه. اون جن گفت که حالش خوب می‌شه.»

فرید نگاهی به الهه انداخت. یک هفته پیش محال بود باورش شود که یک‌بار دیگر الهه دست او را بگیرد. حالا اما باز در خانه او بود و باز الهه کنارش نشسته بود و لطافت دست او را روی دست خودش احساس می‌کرد. الهه مثل خیلی وقت‌های دیگر طور خاصی او را نگاه می‌کرد که فرید نمی‌توانست نگاهش را بخواند.

الهه پس از چند لحظه دستش را عقب کشید و گفت:

«خب، بعد از خوردن چای شروع می‌کنیم؟»

فرید جواب داد:

«اگه تو مشکلی نداری.»

الهه گفت:

«نه مشکلی نیست.»

و بعد از یک سکوت کوتاه اضافه کرد:

«حالا تا چای رو بخوریم می‌خواستم بهت چیزی بگم.»

قلب فرید در سینه‌اش تکانی خورد و گفت:

«بگو.»

الهه روی مبل کمی جابجا شد و گفت:

«توی این چند سالی که از رابطه‌مون گذشته، همیشه بهت فکر کردم. تو انسان خیلی خوبی هستی. آدمی شبیه به تو رو زندگی زیاد ندیدم. ولی من باهات خوب رفتار نکردم. نمیگم بد رفتار کردم، ولی می‌تونستم بهتر رفتار کنم و در تمام این سال‌ها، هر وقت که یاد تو افتادم این باعث عذاب وجدانم شده.»

فرید گفت:

«فکر نکنم اونقدری که من بهت فکر کردم، بهم فکر کرده باشی...»

الهه گفت:

«می‌دونم. و این هم یک دلیل دیگه است برای اینکه وجدانم آرام نباشه. شاید مسخره به نظر بیاد، ولی ازت می‌خوام منو ببخشی.»

فرید گفت:

«چیزی برای بخشیدن نیست. تعهدی نداده بودی که منو دوست داشته باشی.»

الهه جواب داد:

«مسئله همین جاست. اصلاً بحث علاقه نبود. تو کسی بودی که می‌تونستم دوست داشته باشم و حتی هنوز هم بهت بدون احساس نیستم. فقط فکر می‌کردم که با هم فرق داریم. و اینکه فکر می‌کردم بین ما نمی‌تونه قصه بلندمدتی اتفاق بیفته.»

فرید شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

حمله متقابل / ۲۱۵

«تفاوت که چیز بدی نیست. فقط نباید به اندازه‌ای باشه که دو طرف همدیگه رو اذیت کنن. من اذیتت می‌کردم؟»

«نه. خیلی هم پسر خوبی بودی.»

«تو هم منو اذیت نمی‌کردی. درواقع متفاوت بودنت از من اون چیزی بود که من دوست داشتم. اینکه مثل من توی یک چهارچوب خشک زندگی نمی‌کنی. اینکه زندگی پرماجرایی داری. اینکه تو سوار اجتماعی، نه اجتماع سوار تو. من همه‌ این‌ها رو دوست داشتم.»

الهه لبخندی زد و سرش را پایین انداخت. فرید گفت:

«بگذریم. نکته‌ حرفت رو گرفتم. من فکر نمی‌کنم چیزی برای بخشش وجود داشته باشه. ولی اگه تو این‌طور احساس می‌کنی، پس اعلام می‌کنم که دینی به گردن تو ندارم. اتفاقاً برعکس، فکر می‌کنم این منم که مدیون توام، به خاطر اینکه زیباترین تجربه‌ زندگی‌م رو بهم دادی.»

الهه سرش را بلند کرد و به چشمان فرید نگاه کرد و هر دو مدتی به هم خیره شدند. فرید با خودش گفت ای کاش هیچ‌وقت این لحظه بی‌پروا به پایان نرسد. اما بعد از چند لحظه الهه نگاهش را گرفت و به سینی چای اشاره کرد و گفت:

«خیلی خب، فضا رو رمانتیک نکنیم، ممکنه سر و کله‌ شیطون پیدا بشه. چای رو بخوریم و شروع کنیم.»

چای را خوردند و فرید کار را با سوزاندن بخور و کاغذ اعداد آغاز کرد. بعد چشمان الهه را بست و گفت:

«من با نیروی تسخیری که در اختیار دارم، قُنطوس جن را احضار می‌کنم!»

مقداری منتظر ماندند، اما خبری نشد. فرید دوباره قُنطوس را احضار کرد. اما باز هم خبری نشد. این کار را چند بار دیگر هم تکرار کرد، اما هیچ اتفاقی نیفتاد. بعد چند موکل دیگری را که اغلب با آن‌ها کار می‌کرد احضار کرد. اما هیچ‌کدام حاضر نشدند. اضطراب

بی‌رحمانه به فرید هجوم آورد. افکار تاریکی سراغش آمد و حدس می‌زد که اتفاق بدی افتاده باشد. موبایلش را درآورد و از روی فهرست بلند بالایی که داشت ده پانزده نفر از موکلینش، اعم از جن و عفريت را احضار کرد، اما هیچ‌کدام پاسخی ندادند. قلبش شروع کرد به تند زدن. رو به الهه گفت:

«مطمئنی شرایط احضار رو داری؟ منظورم...»

الهه جواب داد:

«بله، اون یک هفته پیش تموم شد.»

فرید کمی خجالت کشید، ولی باز پرسید:

«غسل داری؟»

«بله، غسل هم دارم.»

پس مشکل از کجا بود؟ چیزی به ذهن فرید نمی‌رسید. در تمام این سال‌ها که احضار انجام داده بود هیچ‌وقت پیش نیامده بود که هیچ موکلی به او پاسخ ندهد. بار دیگر افکار شومی سراغش آمد و شروع به قدم‌زدن کرد. در عرض حال کوچک می‌رفت و می‌آمد و به این فکر می‌کرد که چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد و چه کاری از دستش برمی‌آید. ناگهان فکری به ذهنش رسید. از الهه پرسید:

«تو یک موکل داری. اسمش رو می‌دونی؟»

الهه گفت:

«نه، هیچ‌وقت نپرسیدم. نه از کسی که موکل رو بهم داد، نه از استادم. می‌خوای

احضارش کنی؟»

فرید با ناراحتی گفت:

«بدون اسم نمی‌شه.»

حمله متقابل / ۲۱۷

بعد به فکر فرورفت. چند لحظه بعد ناگهان به سمت کیفش رفت و از داخل آن دفترچه دست‌نویسی را که استاد سال‌ها قبل به فرید داده بود بیرون کشید. این همان دفترچه‌ای بود که در آن مطالبی به خط استاد نوشته شده بود. استاد چند ماه پس از آشنایی‌شان آن را به فرید بخشیده بود و فرید دفترچه را از همان اوایل ته کیف مخصوص وسایل کارش انداخته بود و با خودش این‌طرف و آن‌طرف می‌برد. اما مدت‌ها می‌شد که از آن استفاده نکرده بود. او دفتر را ورق زد و بعد از کمی جستجو آنچه را دنبالش بود پیدا کرد. با امیدواری به الهه گفت:

«این باید مشکلمون رو حل کنه.»

الهه پرسید:

«می‌خوای چیکار کنی؟»

«دنبال احضار کردن یک موکل هوایی هستم.»

الهه پرسید:

«موکل هوایی چیه؟»

«جنی که این اطرافه، ولی موکل من نیست. ممکنه موکل تو باشه، یا یک جن رهگذر. دستورات عملش رو اینجا دارم. اگه نتونم احضارش کنم، یعنی مشکل از شرایط احضاره. در غیر این صورت...»

و حرفش را نیمه‌تمام گذاشت. بعد شروع کردن به خواندن از روی دفترچه و زیر لب چیزهایی را زمزمه کرد. یک دقیقه بعد گفت:

«چیزی می‌بینی؟»

الهه گفت:

«آره، یکی داره میاد جلو.»

فرید گفت:

«چیز درست و درمونی هست؟»

الهه گفت:

«فکر نکنم. انگار خیلی کوچیکه.»

فرید گفت:

«پس احتمالاً موکل تو نیست. بهش سلام کن و ازش بخواه خودش رو معرفی کنه.»

الهه مکثی کرد و گفت:

«سلام میکنه و میگه اسمش ترسوسه.»

فرید گفت:

«جناب ترسوس، من به مشکلی برخورددم و نمی‌تونم با موکل‌هام ارتباط برقرار کنم.

می‌خواستم از شما بخوام که ببینید چه اتفاقی افتاده.»

الهه گفت:

«میگه تلاشش رو می‌کنه.»

موکل از پشت چشمان الهه ناپدید شد. یک دقیقه از غیبت او گذشت که ناگهان الهه

تکانی خورد و محکم به دسته‌های مبل چنگ زد. فرید که متوجه حالت الهه شده بود با

هیجان گفت:

«چی شد، چی میگه؟»

الهه با صدایی که می‌لرزید گفت:

«داره نشونم میده... خدای من... همشون...»

«همشون چی؟!»

«همشون مردن!»

فرید از جایش بلند شد و گفت:

«چی داری می‌بینی؟»

الهه گفت:

«یک بیابون بزرگه. روی زمین پر از جسد جن‌هائیه که سرهاشون قطع شده!»

فرید ناباورانه گفت:

«از کجا معلومه که موکل‌های من باشن؟»

بعد با لحنی مضطرب اضافه کرد:

«جناب ترسوس، قُنطوس رو برام پیدا کنید.»

لحظه‌ای بعد الهه گفت:

«خدای من...»

و بغض کرد. فرید گفت:

«چی دیدی؟ خودش بود؟»

الهه به نشانهٔ جواب مثبت سر تکان داد.

«زنده بود؟»

این بار الهه سرش را به نشانهٔ جواب منفی جنباند.

پاهای فرید سست شد و روی مبل افتاد. قُنطوس قوی‌ترین موکل او و فرمانده نیروهایش بود. اگر او کشته شده بود به این معنا بود که دیگران نیز زنده نمانده‌اند.

الهه پیش از آنکه فرید ذکر پایان احضار را بخواند پارچه را از روی سرش برداشت. فرید فوراً گفت:

«جناب ترسوس، می‌تونید برید.»

هر دو بهم نگاه کردند. الهه با چشمان خیس و صدای بغض‌آلود گفت:

«وحشتناک بود! یک بیابون پر از جنازه‌های بی‌سر... همه رو کشته بودن. همین یک

هفته پیش دیده بودمشون...»

فرید جلو رفت و دست او را گرفت. نمی‌دانست چه باید بگوید. خودش هم بغض کرده بود. چند لحظه‌ای مقاومت کردند، اما بعد بغض هر دو ترکید. با هم گریه می‌کردند و به سرنوازش چند هزار جن نیک‌سرشتی فکر می‌کردند که بی‌رحمانه کشته شده بودند.

*

نیم ساعت بعد فرید خانه الهه را ترک کرد. انگار از درون خالی شده بود. او حالا یک فرد معمولی بود مثل تمام افراد دیگری که در خیابان تردد می‌کردند. او حتی یک موکل هم نداشت. پنج سال طول کشیده بود تا تمام این جن‌ها را به خدمت بگیرد. چقدر برای تسخیر آن‌ها سختی کشیده بود و حالا همه از دست رفته بودند. یاد حرف‌های کاوه افتاد. بعد تصویر فریبا جلوی نظرش آمد. و در آخر پیکر بی‌سر قنطوس را تصور کرد که در بیابانی خشک روی زمین افتاده است. او اکنون مانند کارگزار بال راست شیطان شده بود که خودش هست و نیست ماورائی او را گرفته بود. با اندیشیدن به کارگزار، فرید با خود فکر کرد که آیا ممکن است کالبد اثری خودش را هم از کالبد جسمانی‌اش جدا کرده یا حتی کشته باشند؟ اگر چنین می‌شد برای همیشه باید قید علوم غریبه را می‌زد. ولی در دل خود احساس می‌کرد این اتفاق نیفتاده. چون هیچ حس متفاوتی در کالبد جسمانی‌اش نداشت و طبق آنچه از رابطه کالبد اثری و کالبد جسمانی می‌دانست، جدایی این دو موجب اثرات فاحشی بر کالبد جسمانی می‌شد.

موتورش را روشن کرد و به راه افتاد. از کوچه و پس‌کوچه‌ها بدون توجه به اطراف رد می‌شد و هر از گاهی پرده‌ای از اشک دیدش را تار می‌کرد. حالا باید چه کار می‌کرد؟ جواب استاد را چه باید می‌داد؟ اگر زمانی عمو مرتضی یا مرودشتی را می‌دید و از او درباره ماجرایش با بال راست شیطان می‌پرسیدند چه؟ در همین موقع یاد صبوری افتاد. همان مرد طاسی که در خانه کاوه دیده بود و آصف به تمسخر درباره او گفته بود با گنده‌تر از خودش درافتاده و تمام نیروهایش رو ازش گرفتن. گویی آن گفتگو به سال‌ها پیش تعلق داشت. فرید آن موقع چقدر آن مرد را حقیر می‌دید. حالا اما خودش درست در جایگاه او قرار گرفته بود. مردی بدون هیچ نیروی ماورایی.

در این لحظه ناگهان صدایی دم گوشش گفت:

«مراقب باش!»

فرید که در حال خودش بود و داشت از کوچه‌ای باریک وارد خیابان اصلی می‌شد سرش را چرخاند و در آخرین لحظه متوجه ماشینی شد که با سرعت در خیابان اصلی حرکت می‌کرد. فرید هر دو ترمز موتور را باهم گرفت، ولی کمی دیر شده بود. صدای سُرخوردن تایر موتور روی آسفالت بلند شد و گوشهٔ ماشین با شدت به چرخ جلوی موتور برخورد کرد و بعد از اینکه موتور نود درجه چرخید فرید با سر روی زمین فرود آمد.

چند لحظه همه‌جا تاریک بود و وقتی دوباره چشمانش را باز کرد مردم دورش را گرفته و او و موتورش را به گوشهٔ دیوار کشیده بودند. سرش بدجوری درد می‌کرد. با دست سرش را لمس کرد و احساس خیسی کرد. دستش را جلوی صورتش گرفت و دید که قرمز است. یکی گفت:

«آقا، خوبی؟ صدای من رو می‌شنوی؟ آقا!»

دیگری گفت:

«زنگ بزنی آمبولانس.»

یک پسر جوان گفت:

«آمبولانس نمی‌خواد، با موتور می‌برمش. درمونگاه یک خیابون اونورتره.»

شخصی دیگر گفت:

«زیاد تکونش ندید. ممکنه نخاعش آسیب دیده باشه.»

پیرمردی که کنار جمعیت ایستاده بود گفت:

«آخه جوون، کلاه کاسکت که داشتی، چرا سرت نداشتی؟»

فرید به هیچ‌کدام از این حرف‌ها توجهی نکرد. به‌سختی روی پاهایش ایستاد و لنگ‌لنگان به سمت موتورش رفت. چرخ جلوی موتور کاملاً کج شده بود و طلق روی

فرمانش شکسته بود. موتور را به‌سختی کنار نزدیک‌ترین تیر کشید و به آن زنجیرش کرد. یک مرد میان‌سال کلاه کاسکت را از روی زمین برداشت و روی موتور گذاشت. پسر جوانی که می‌خواست با موتور او را به درمانگاه برساند منتظر بود تا فرید ترک موتورش سوار شود. حرکت رد خون را روی گردنش احساس می‌کرد. خود را روی ترک موتور جا داد و به درمانگاه رفتند. در درمانگاه زخمش را شست و شو دادند و پیشانی‌اش را بخیه زدند.

شب وقتی تلاش می‌کرد سرش را که ذوق ذوق می‌کرد نادیده بگیرد و بخوابد، به صدایی فکر کرد که یک لحظه قبل از تصادف، به او هشدار داده بود. او دیگر موکلی نداشت پس این صدا چه بود؟ شاید یکی از موکل‌های استاد بود که برای مراقبت از او گذاشته بود. بعد به بیابانی فکر کرد که در آن اجساد موکل‌هایش پراکنده بودند. او مسئول مرگ تمام آن‌ها بود. به این فکر کرد که پنج سال زحماتش در علوم غریبه از بین رفته و اگر فقط می‌خواست به همان نقطه‌ای برسد که یک هفته پیش آنجا بود، باید چند سال دیگر زحمت می‌کشید. شاید بهتر بود که دیگر از این وادی خارج شود و مثل آدم‌های معمولی زندگی کند. هرچه نباشد در تمام این سال‌ها هیچ سود شخصی‌ای از این همه ریاضت عایدش نشده بود و فقط توانسته بود گره از کار مردم باز کند. حتی علی‌رغم تمام تلاش‌هایش چشمش هم باز نشده بود. اصلاً شاید آن قدری که دیگران می‌گفتند در این کار استعداد نداشت و فقط وقتش را تلف می‌کرد. مدتی بعد با ذهنی پر از این افکار به خواب رفت.

*

روز بعد نزدیک ظهر از خواب بیدار شد. تمام تنش در اثر تصادف درد می‌کرد. بدتر از همه سرش بود که هنوز به‌اندازهٔ دیشب درد داشت. وقتی از پله‌ها پایین رفت تا صبحانه بخورد، پدرش او را دید که لنگ می‌زند. فرید گفت که با موتور زمین خورده و چیز مهمی نیست. وقتی سراغ یخچال می‌رفت تا پنیر بردارد متوجه شد که پدرش به شکل مشکوکی او را زیر نظر دارد. فرید به روی خودش نیاورد و نشست و صبحانه‌اش را خورد. بعد از صبحانه

حمله متقابل / ۲۲۳

موبایلش را برداشت تا به الهه زنگ بزند و احوالش را بپرسد. شماره را گرفت و منتظر ماند. تلفن چند باری بوق خورد و کسی از آن طرف گوشی را برداشت و با صدایی ناآشنا گفت:

«الو، بفرمایید.»

فرید فکر کرد شماره را اشتباه گرفته. اما این ممکن نبود، چون از روی دفتر تلفن گوشی‌اش شماره را گرفته بود. به همین خاطر گفت:

«الو، الهه خودتی؟»

دختری که پشت خط بود گفت:

«بله، شماره الهه است. ولی من دوستش هستم. خودش نمی‌تونه صحبت کنه. شما؟»

فرید گفت:

«من فریدم. دوست الهه. می‌تونم با خودش صحبت کنم؟»

دختر پشت خط گفت:

«بله، آقا فرید...»

بعد با بغض اضافه کرد:

«الهه نمیتونه صحبت کنه. ما توی بیمارستانیم.»

فرید با تعجب پرسید:

«بیمارستان چرا؟ برای الهه اتفاقی افتاده؟»

دختر آن طرف خط با تلاش چند جمله گفت:

«امروز توی خیابون با چاقو بهش حمله کردن...»

بعد بغضش ترکیب و زد زیر گریه. فرید پرسید:

«با چاقو زدنش؟ مگه...»

کلام در دهانش خشک شد. سعی داشت چیزی را که شنیده حلاجی کند. لابد زورگیرها خواسته بودند گوشی‌اش را بزنند و او با آن روحیه سرکش مقاومت کرده و با چاقو او را زده‌اند. بعد از چند لحظه پرسید:

«کدوم بیمارستانه؟!»

دختر سعی کرد گریه‌اش را کنترل کند اما موفق نشد. از بین گریه‌هایش فرید «بیمارستان مدائن» را شنید. گوشی را قطع کرد و فوراً آماده شد تا راه بیفتد. ولی قبل از اینکه از خانه خارج شود پدرش در حیاط خود را به او رساند و جلوی او را گرفت و گفت:

«کجا میری؟!»

فرید گفت:

«یکی از دوستانم بیمارستانه. باید برم پیشش.»

پدرش گفت:

«چه خبر شده؟ چرا هرکی دور و بر توئه داره یک بلایی سرش میاد؟»

فرید منظور پدرش را فهمید ولی به روی خودش نیاورد و گفت:

«یعنی چی؟! اتفاقه دیگه. میفته.»

«یعنی ظرف دو هفته هم خواهرت اون طور می‌شه، هم خودت این طور هم دوستت

میره بیمارستان؟!»

فرید با بی‌حوصلگی گفت:

«نمی‌دونم چی می‌گید بابا. من دیرمه باید برم.»

و لنگ‌لنگان خواست از کنار پدرش رد شود که پدرش بازویش را گرفت و گفت:

«هیچ جا نمیری! برگرد توی خونه!»

فرید تقلا کرد تا خودش را خلاص کند. ولی پدرش بازوی او را محکم‌تر گرفت و با

عصبانیت گفت:

«زود باش برگرد توی اتاقت. نکنه، نقشه کشیدی من رو هم سخته بدی؟!»

فرید مقاومت کرد و گفت:

«به من چه ربطی داره که یکی رفته توی کما، یکی هم تصادف کرده؟»

پدرش با فریاد گفت:

«فکر کردی من ابله‌م! اون روز دیدمت داشتی گوشه‌ حیات با چاقو یک کاری می‌کردی. فردای همون روز فریبا رفت توی کما. من اونقدری هم که فکر می‌کنی از کارات بی‌خبر نیستم. می‌دونم دنبال چه جور کارهایی هستی!»

فرید که کمتر پدرش را تا این حد عصبانی دیده بود دست از مقاومت برداشت و بازویش را با تکانی آزاد کرد و با غیظ به طبقه بالا و اتاقتش رفت. اما مترصد بود که در اولین فرصت یواشکی از خانه بزند بیرون.

یک ساعت که گذشت، وقتی پدرش دستشویی بود بدون سر و صدا خودش را به حیات رساند و از خانه بیرون رفت. سر کوچه اسنپ گرفت و خودش را به بیمارستان رساند. در بیمارستان سراغ الهه را گرفت. او را عمل کرده بودند و اکنون در بخش مراقبت‌های ویژه بود. پشت در بخش مراقبت‌های ویژه همخانه الهه را دید و از او درباره وضعیت الهه پرسید. دوستش گفت عمل خوب پیش رفته، اما خیلی صدمه دیده و شرح ماجرا را از قول یکی از شاهدان این‌طور تعریف کرد:

«الهه داشته توی پیاده‌رو می‌رفته که یک ماشین جلوش نگه‌می‌داره. یک نفر از ماشین پیاده می‌شه و بدون هیچ‌گفت و گویی با چاقو بهش حمله می‌کنه و چند بار بهش ضربه می‌زنه. بعد هم سوار می‌شه و فرار می‌کنه. دکتر می‌گفت حداقل دو ضربه به جاهای حساس بدنش خورده و مجبور شدن یکی از کلیه‌هاش رو خارج کنن.»

فرید از شنیدن این خبر چشمانش را بست و بر هم فشرد. بعد از چند لحظه چشمانش را باز کرد و پرسید:

«معلوم شد چرا بهش حمله کردن؟»

دوست الهه جواب داد:

«پلیس میگه احتمالاً با یکی دیگه اشتباه گرفته بودنش. چون چیزی نذزدیدن و به محض پیاده شدن از ماشین بدون هیچ حرفی بهش حمله کردن.»

فرید سرش را گرفت و همان جا روی زمین نشست. احتمالاً مهاجمان از افراد بال راست شیطان بوده‌اند. وگرنه دلیلی ندارد که کسی وسط خیابان با چاقو به آدم حمله کند. البته الهه با آن قلم تند گاهی به اشخاص و گروه‌هایی حمله می‌کرد و این احتمال وجود داشت که مهاجمان یکی از آن‌ها بوده باشد. با وجود این، چیزی درونش می‌گفت که مهاجمان از اعضای بال راست شیطان بوده‌اند. احتمالاً حرزى که آن شب بر گردن الهه انداخته بود مانع دسترسی آن‌ها به الهه شده بود و به همین خاطر رد او را زده بودند تا حذف فیزیکی‌اش کنند.

فرید بلند شد و از پرستاری که رد می‌شد پرسید آیا می‌تواند الهه را ببیند. پرستار گفت فقط از پشت در. فرید به سمت در رفت. کمی آن طرف‌تر زن و مرد میان‌سالی نشسته بودند که حدس می‌زد پدر و مادر الهه باشند. بی‌توجه به آن‌ها از شیشه در به داخل نگاه کرد و الهه را دید که بی‌هوش روی تختی در انتهای اتاق افتاده است. فرید مدتی به او نگاه کرد تا سرانجام رویش را برگرداند. فضای بیمارستان برایش سنگین شده بود. باید می‌رفت. به دوست الهه گفت هر تغییری در وضعیت او ایجاد شد حتماً خبرش کند. بعد از بیمارستان بیرون زد و به خانه رفت و بی‌سر و صدا به اتاقش بازگشت.

آن روز تا آخر شب برایش کابوسی در بیداری بود. درد سر و پایش از یک طرف و عذاب وجدان از طرف دیگر راحتش نمی‌گذاشتند. او باعث شده بود خواهرش و دختری که دوستش داشت در آستانه مرگ باشند. وقتی آخر شب فرارسید، سر سجاده نشست و از سر درماندگی زار گریست. آن قدر گریه کرد که همان جا خوابش برد و خواب عجیبی دید. در خواب خودش را دید که در هوایی توفانی در دامنه کوهی عظیم ایستاده است. در مقابل او دژی با دیوارهای بلند قرار داشت که اطرافش موجوداتی چنان سر به فلک کشیده ایستاده بودند که به‌سختی می‌شد سر آن‌ها را در آسمان دید. فرید احساس می‌کرد زیر نگاه

آن‌هاست و سعی می‌کرد تخته‌سنگی پیدا کند تا پشتش مخفی شود. ناگهان صدایی در گوشش گفت:

«من رو به یاد بیار!»

چقدر صدای او آشنا بود. ولی هرچه فکر کرد به خاطر نمی‌آورد آن را قبلاً کجا شنیده است. صدا مانند شربتی گوارا در رگ‌هایش به جریان افتاد و ترس را از وجودش دور کرد. نام صاحب صدا نوک زبانش بود و حتی تصویرش آماده بود تا به بخش روشن ذهنش بیاید. اما هرچه تلاش کرد بی‌فایده بود و چیزی به خاطر نمی‌آورد. ناگهان کبوتر سفیدی از آسمان عبور کرد و تصویر بال‌هایش باعث شد تا در یک لحظه یادش بیاید که صدا را کجا شنیده. از یادآوری این مطلب وجودش غرق شعف شد و زیر لب گفت:

«ارماتیل!»

در همین لحظه نوری از آسمان به پایین تابید و فرشته‌ای با بال‌های بزرگ در مقابلش فرود آمد. او ارماتیل بود! فرشته با موهای خرمایی‌رنگ و بال‌هایی گشوده در مقابل او ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. فرید از دیدن او نتوانست خودداری کند و از شوق به گریه افتاد و روی زمین زانو زد. بعد از آن همه ناامیدی دیدن فرشته با آن صلابت که گویی قادر بود با اشاره‌ی دستی همه‌چیز را درست کند، آب روی آتش بود. فرشته گفت:

«در این چند وقت سختی زیادی کشیدی.»

گریه فرید شدت گرفت و مثل یک کودک سر تکان داد. ارماتیل اضافه کرد:

«اما همه این‌ها به‌زودی تموم می‌شه و تو از دل این سختی‌ها مثل گیاهی از دل سرما دوباره جوانه خواهی زد.»

فرید حق‌هق کنان گفت:

«ولی چطوری؟ من دیگه هیچ‌کسی رو ندارم. خواهرم و دوستم دارن می‌میرن. دیگه

موکلی هم ندارم.»

فرشته گفت:

«چرا داری. تو من رو داری، و به وقتش کسی سر راهت قرار می‌گیره که به تو کمک می‌کنه تا ببینی.»

فرید گفت:

«یعنی چشمم باز می‌شه!»

فرشته جواب این سؤال را نداد. فقط گفت:

«به‌زودی دستورالعملی به دستت می‌رسه. اون رو با دقت انجام بده تا آماده بشی. تا اون زمان من از خودت و نزدیکانت محافظت می‌کنم. فقط از این گفتگو با هیچ‌کس صحبت نکن!»

این را گفت و دوباره بال‌هایش را گشود و به آسمان پرواز کرد.

روز بعد وقتی فرید از خواب بیدار شد هنوز بدنش درد می‌کرد، ولی روحیه‌اش بسیار بهتر شده بود. چون حالا می‌دانست که هنوز یک موکل دارد. آن هم مهم‌ترین موکلش، یعنی ارمائیل فرشته، می‌توانست با کمک او اوضاع را راست و ریست کند. سال‌ها قبل نتوانسته بود با استفاده از فریبا ارمائیل را احضار کند. پس از آن دو بار هم با الهه امتحان کرده بود و ناکام مانده بود. بعد از این تلاش‌ها، کم‌کم فرشته را به‌طور کامل فراموش کرده بود. حالا اما فرشته خودش را به او یادآوری کرده بود.

فصل یازدهم

شروع تازه

در روزهای آینده فرید هر روز پیگیر حال الهه بود. او را به بخش عمومی آورده بودند اما باید یکی دو روز آنجا می ماند تا پزشکان به او اجازه ترخیص بدهند. فرید تصمیم گرفت به ملاقاتش برود. پدر فرید فردای تصادف رفته بود و موتور او را از جایی که به تیر بسته شده بود برداشته و به تعمیرگاه برده بود. قسمت جلوی موتور به طور کامل از بین رفته بود و باید رینگ و گلگیرش تعویض می شد. از آنجا که موتور باید چند روزی در تعمیرگاه می ماند، فرید با تاکسی به بیمارستان رفت. وقتی الهه را در آن وضع دید حالش خیلی بد شد. چند نقطه از بدنش در اتاق عمل جراحی شده بود و جا به جای بدنش بانداژ داشت. او به هوش بود، ولی ضعف شدید باعث شده بود تا مثل شخصی رو به احتضار روی تخت افتاده باشد. دکترها گفته بودند زمان لازم است تا سلامتش را به طور کامل به دست بیاورد. اتاق بیمار در وقت ملاقات شلوغ بود و مادر و پدر الهه و چند نفر دیگر هم آنجا حضور داشتند. برای همین فرید نمی توانست با او صحبتی بیشتر از احوال پرسی معمول داشته باشد. اما خیلی دوست داشت به او بگوید که متأسف است؛ بگوید تقصیر اوست که او حالا روی تخت بیمارستان افتاده و یکی از کلیه هایش را از دست داده. اما فقط توانست کمپوت هایی را که خریده بود کنار تخت الهه بگذارد و چند لحظه چشم در چشمان او بدوزد. الهه با صدای ضعیفی تشکر کرد و از نگاه بی رمقش بر نمی آمد که فرید را مقصر وضعیتش بداند.

بعد از آن ملاقات فرید هر چند روز یک بار تماس می گرفت و حال الهه را می پرسید. نکته عجیب این بود که بعد از بهبود اولیه، انگار هر چه زمان می گذشت حال او تغییری

نمی‌کرد. حتی شاید بشود گفت با شیب کندی بدتر هم می‌شد. او را به چند دکتر دیگر هم نشان داده بودند، ولی هیچ‌کس چیز غیرعادی‌ای در جسم او ندیده بود، و فقط او را به زمان حواله می‌دادند.

فرید یک هفته بعد از ملاقات الهه در بیمارستان آن‌قدر سرپا شد که بتواند به کتاب‌فروشی برگردد. وقتی به مغازه برگشت همه‌چیز درست و مرتب بود و مائده مغازه را درست مثل خود او گردانده بود. مائده قبل از اینکه کلیدها را تحویل فرید بدهد و برود گفت:

«راستی، اون کتابی که داری ویرایش می‌کنی عجب چیز باحالیه!»

فرید اخمی کرد و گفت:

«دست کردی توی کشو؟!»

«نه بابا. همین‌طوری روی میز بود. حتی توی کاور هم نبود. همش رو تموم کردم. چندتا غلط هم ازت گرفتم. اون جاهایی که با خودکار سبز نوشته مال منه.»

فرید گفت:

«بیخود این کار رو کردی. مگه هرچی روی میز بود باید بهش دست بزنی؟!»

مائده بدون توجه به حرف فرید گفت:

«ولی واقعاً کتاب خوبیه. اگه مجوز بگیره بازار رو می‌ترکونه.»

این را گفت و بعد از خداحافظی از مغازه بیرون رفت. فرید سری به تأسف تکان داد و رفت پشت میز نشست تا بعد از وقفه‌ای چند روزه دوباره ویرایش تاریخچهٔ سحر را از سر بگیرد. دو سه ساعت که از کارش گذشته بود موبایلش زنگ خورد. در کمال تعجب یک بار دیگر استاد بود. فرید تا صدای استاد را شنید پیش خودش فکر کرد لابد از قضیهٔ تصادفش هم باخبر شده و دوباره زنگ زده که توییخش کند. با استرس سلامی کرد و حال استاد را پرسید. استاد با لحن سردی جوابش را داد و بعد از چند جمله گفت:

شروع تازه / ۲۳۱

«دیشب در احضارهای هفتگی به من یک دستورالعمل داده شد و ازم خواستن که در اسرع وقت بدم بهت.»

فرید که دید خبری از توییخ نیست، با تعجب پرسید:

«به من؟ چه کسی دستورالعمل داده؟»

استاد با همان لحن سرد جواب داد:

«یکی از فرشته‌های عالی‌مقام. شخص ریاست فرشتگان ردیف دوم. نمی‌دونم چرا این دستورالعمل رو برات دادن. اما دستورالعمل خیلی خاصی از جانب شخصی خاص.»

فرید پرسید:

«اسم ایشون چیه؟»

استاد با لحن شماتت‌آمیزی گفت:

«به اسم ایشون کاری نداشته باش.»

فرید که در ذوقش خورده بود، بعد از سکوتی کوتاه گفت:

«می‌دونید دستورالعمل برای چه کاریه؟»

استاد گفت:

«برای تسخیر مواکیل کوه‌ها.»

فرید از لحن استاد فهمید که تسخیر مواکیل کوه‌ها کار مهمی است. او البته می‌دانست که زمین، کوه‌ها، دریاها، بادها و حتی اجرام سماوی موکل دارند. اما نمی‌دانست که می‌توان آن‌ها را هم تسخیر کرد. هیچ‌وقت هم از استاد نشنیده بود که خود او چنین موکل‌هایی داشته باشد. استاد گفت:

«کاغذ و قلم دم دستت هست که بنویسی؟»

فرید فوراً یک برگ از تاریخچهٔ سحر را برگرداند و پشت آن شروع به نوشتن کرد:

«باید چهل روز متصل روزه بگیرى و هر دو روز یکبار افطار غذا کنی. البته افطار آب رو می‌تونی هر روز بعد از مغرب انجام بدی. در این مدت به‌طور کامل ترک حیوانی می‌کنی و حتی لبنیات و تخم‌مرغ هم مصرف نکنی. هر روز نماز صبح رو با غسل می‌خونی و بعد از نماز باید یک مرتبه سوره نمل رو بخونی. بین نماز مغرب و عشا هم به تعداد عدد کبیر اسمت آیه هجده سوره ص رو می‌خونی. اسمت در شناسنامه فریدالدینه دیگه؟»

فرید جواب مثبت داد. استاد چند لحظه فکر کرد و گفت:

«عدد کبیر اسمت می‌شه ۳۸۹. دقت کن که کم و زیاد نشه.»

استاد این را گفت و خداحافظی کرد. بعد از قطع کردن تماس فرید به فکر فرورفت. از طرفی احساس غرور می‌کرد که رئیس فرشتگان ردیف دوم، که رسماً بعد از چهار فرشته مقرب والامقام‌ترین فرشته بود، شخصاً دستورالعملی را برایش فرستاده، و از طرف دیگر از این بابت متعجب و حتی کمی نگران بود. از نظر فرید او کسی نبود که شایسته عنایت چنین فرشته‌ای باشد. پس چرا چنین اتفاقی افتاده بود؟ این مطمئناً همان دستورالعملی بود که ارمائیل در رؤیا از آن حرف زده بود. اما چرا او؟ او که حتی چشمش هم باز نبود و به این جهت به‌هیچ‌وجه فرد مناسبی برای داشتن مواکیل خاص نبود. اما فرشته گفته بود «به وقتش کسی سر راهت قرار می‌گیره که به تو کمک می‌کنه تا ببینی.» شاید به‌زودی قرار بود چشمش باز شود. این فکر باعث شد لرزش خفیفی از شوق در بدنش بیفتد.

فرید از فردای آن روز روزه‌ها را شروع کرد. برخلاف عادتش صبح زود بیدار می‌شد و غسل می‌کرد و اعمال را انجام می‌داد. بیدار شدن در صبح زود برایش حتی از روزه گرفتن هم سخت‌تر بود. یک برنامه غذای گیاهی هم برای خودش نوشت. پدرش خیلی زود متوجه شد که فرید مشغول انجام کاری است و شروع به سرزنشش کرد. سابق بر اینکه فریبا به کما برود، پدرش هر از گاهی طعنه‌ای به او می‌زد اما هیچ‌وقت با لحن تند چیزی به او نمی‌گفت. اما بعد از ماجرای فریبا، با صراحت از او و کارهایش که به علوم غریبه مربوط بود انتقاد می‌کرد. این انتقادهای البته خللی در اراده فرید ایجاد نمی‌کرد.

شروع تازه / ۲۳۳

در ابتدا روزه‌ها هیچ مشکلی برایش ایجاد نکرد. اما وقتی ده روز اول گذشت اثرات ضعف بدنی در او هویدا شد. دیگر خیلی زود گرسنه می‌شد و در آن روزهای گرم تابستان تحمل تشنگی برایش دشوار بود. با این حال سعی می‌کرد خم به ابرو نیاورد. بین اعمالی که انجام می‌داد، آیه‌ای که باید سیصد و هشتاد و نه بار بین نماز مغرب و عشا می‌خواند از همه عجیب‌تر بود. با اینکه ظاهرش آسان می‌آمد، اما وقتی شروع به خواندن می‌کرد، کم‌کم احساس سنگینی می‌کرد، به حدی که در اواخر کار حتی نشستن برایش دشوار می‌شد و با پایان ذکر باید نیم ساعت دراز می‌کشید تا تجدید قوا کند و بتواند به زندگی بازگردد.

در این بین استاد هم از چله برگشت. او هم لاغر و نحیف شده بود و معلوم بود دوره سختی را گذرانده. فرید به اتفاق آصف به دیدن او رفت و کل ماجرا را، بدون نام بردن از عمو مرتضی و با حذف برخی جزئیات، برایش تعریف کرد. استاد گفت:

«در کل به نظرم کار درستی نکردی. با وجود چیزهایی که کاوه و مرتضی بهت گفتن نباید بی‌گدار به آب می‌زدی.»

فرید که از شنیدن اسم عمو مرتضی متعجب شده بود گفت:

«شما می‌دونستید عمو مرتضی عضو بال راست شیطان بوده؟»

استاد نگاه معنی‌داری به او انداخت و گفت:

«معلومه که می‌دونستم.»

فرید پرسید:

«استاد، چرا این گروه رو نابود نمی‌کنید؟»

استاد جواب داد:

«نکنه نعوذبالله من رو خدا حساب کردی؟»

بعد زیر لب چیزی گفت و ادامه داد:

«من به دو دلیل در این باره کاری انجام نمی‌دم. اول اینکه در حال حاضر قدرت کافی برای انجام این کار ندارم. آگه جوون بودم شاید می‌تونستم کاری انجام بدم، اما حالا در توانم نیست.»

آصف گفت:

«ولی شما موکل فرشته دارین! مطمئنم که فرشته‌ها آگه بخوان می‌تونن در یک لحظه کارشون رو تموم کنن.»

استاد گفت:

«این طوری‌ها هم نیست. شاید آگه فرشته‌های سه ردیف اول اراده کنن بتونن به راحتی از پس این افراد بر بیان، ولی روش کار اون‌ها به این شکل نیست و اغلب بدون دستور از بالا تا جای ممکن دخالتی در جریان امور دنیا انجام نمی‌دن.»

فرید پرسید:

«ولی وقتی اون‌ها موکل انسان میشن، یعنی می‌خوان در کارها دخالت کنن.»

استاد گفت:

«به طور کلی درسته. دخالت‌هایی انجام میدن. اما در سطح محدود. آگه قرار بود برای از بین بردن تمام نیروهای شیطانی در جهان دخالت کنن که دیگه هیچ نیروی شیطانی‌ای در جهان وجود نداشت.»

فرید پرسید:

«ولی آخه چرا؟ چرا وقتی می‌تونن جلوی نیروی‌های شیطانی رو بگیرن بهشون اجازه میدن که آزاد باشن و هر کاری دلشون می‌خواد انجام بدن؟»

استاد گفت:

«این سؤالیه که احتمالاً هر کسی که به جهان نگاه میکنه به ذهنش می‌رسه. ولی باید توجه داشته باشیم که ما با عقل بشری خودمون جهان رو قضاوت می‌کنیم. معلوم نیست که آگه در جایگاه خدا یا حتی فرشته‌ها بشینیم باز هم جهان رو همین طوری ببینیم.»

شروع تازه / ۲۳۵

چیزهای زیادی در دنیا هست که فراتر از درک ماست. بذارید یک داستان براتون تعریف کنم، شاید مطلب بهتر معلوم بشه. زمانی که خیلی جوان بودم، شاید هم سن و سال الآن فرید، با موردی مواجه شدم که چندتا جن زنی رو اذیت می‌کردن. کامل زندگیش رو از بین برده بودن. شوهرش ازش جدا شده بود و خانواده خودش هم یک مدت توی بیمارستان اعصاب و روان بستریش کرده بودن. بنده خدا خیلی اذیت شده بود و وقتی پیش من آوردنش عملاً مرده متحرک بود. درحالی که قبلش ورزشکار بود و حتی مدال کشوری داشت و درس پزشکی می‌خوند و خلاصه برای خودش کسی بود. من وقتی مشکلم رو حل می‌کردم فهمیدم که جن‌های مزاحم از قبیلهٔ بخصوصی هستن. اون موقع فقط همون چندتا جن رو گرفتم و از بین بردم. ولی حدود یک سال بعد دوباره با موردی مواجه شدم که با یک دختر جوان دیگه همین کار رو کرده بودن و تا مرز جنون برده بودنش. اونجا بود که دقیق‌تر قبیله رو بررسی کردم و دیدم که این قبیله اصلاً کارشون همینه و به آدم‌ها آسیب‌های شدید می‌رسونن. برای همین یک جلسه با موکلین عالی خودم گذاشتم و ازشون خواستم کمک کنن که این قبیله رو که چند ده میلیون جن می‌شد، از بین ببرم. ولی به من جوابی دادن که هنوز هم گاهی بهش فکر می‌کنم. به من گفتن که اگه بنا بر این بود که این قبیله از بین بره، در گذشته افراد بزرگ‌تری از شما در جهان وجود داشتن که این کار رو بکنن. بعد وقتی من اصرار کردم که این قبیله زندگی مردم رو از بین می‌برن جواب دادن که این قبیله از جنیان وسیلهٔ امتحان الهی برای مردمن و باید در نظام جهان حضور داشته باشن.»

فرید اعتراض کرد:

«این چه جور امتحانیه که زندگی یک نفر کلاً از بین میره؟ امتحان جایی معنی داره که شانس برای انتخاب وجود داشته باشه. ولی کسی که مجنون می‌شه اصلاً تکلیف ازش ساقطه.»

استاد گفت:

«شاید امتحان برای اشخاص دیگه است، نه خود فرد مبتلا. ما جزئیات اینکه چطور چنین موجوداتی وسیله امتحان هستن رو نمی‌دونیم. فقط همین قدر می‌دونیم که وسیله امتحان.»

فرید گفت:

«با این حساب تکلیف خود این جن‌های خبیث چی می‌شه؟ خدا نباید مجازاتشون کنه!»

استاد بامتانت جواب داد:

«ما نمی‌تونیم تصمیم بگیریم که خدا چه کاری باید انجام بده و چه کاری نباید انجام بده. جدای از این، اینکه این موجودات وسیله امتحان ما هستن به این معنا نیست که این کارهای خبیثانه رو بدون اراده خودشون یا با دستور خدا انجام میدن. درست مثل اینکه ما آدم‌ها می‌تونیم حیوانات درنده رو از طبیعت حذف کنیم. ولی این کار رو نمی‌کنیم. ولی این به اون معنا نیست که حیوانات درنده به اراده ما درندگی به خرج میدن.»

فرید با شنیدن این حرف‌ها به فکر فرورفت و بیش از این بحث را ادامه نداد.

*

ده روز مانده بود تا دستورالعمل چهل روزه به پایان برسد. دیگه توانی در جسم فرید نمانده بود. آن قدر لاغر شده بود که مجبور بود به تمام کمربندهایش سوراخ اضافه کند تا شلوارها از کمرش نیفتند. یک روز عصر که در مغازه نشسته بود، مائده از راه رسید تا مابقی روز را دم مغازه بایستد. فرید کلیدهای مغازه را به او داد و وقتی کیفش را برداشت که برود مائده گفت:

«یک کاری ازت بخوام انجام میدی؟»

فرید گفت:

«تا چه کاری باشه؟»

مائده کمی مکث کرد و گفت:

شروع تازه / ۲۳۷

«می‌خوام با نویسنده کتاب تاریخچه سحر صحبت کنم. می‌تونی جورش کنی؟»

فرید تعجب کرد و پرسید؟

«چیکارش داری؟»

مائده کمی من من کرد و گفت:

«چطور بگم. راستش فکر می‌کنم مشکلی برام پیش اومده. شبیه همون‌هایی که توی اون کتاب نوشته. با خودم گفتم شاید نویسندهش بتونه کمکم کنه، یا لاقلاً کسی رو بشناسه که کمک کنه.»

خیال فرید راحت شد و گفت:

«عجب، نکنه به جن و پری اعتقاد داری؟»

مائده با کمی شرم گفت:

«نمی‌دونم. تا چند وقت پیش که اعتقاد نداشتم. ولی الان فکر کنم باید داشته باشم.»

فرید گفت:

«چی شد که اعتقاد پیدا کردی؟»

مائده کیفش را روی صندلی گذاشت و گفت:

«قضیه از یک ماه پیش شروع شد. از اون زمان بعضی از وسایلم توی خونه گم میشن. بعد هم خودبه‌خود پیدا میشن. اولش گفتم خب طبیعیه دیگه. این اتفاق برای همه میفته. اما تعداد این گم‌شدن‌ها خیلی زیاد بود و واقعاً نمی‌تونستم به حواس‌پرتی خودم ربطشون بدم. حداقل روزی یک بار وسایل گم می‌شدن و چند روز بعد یک جایی که عمراً اونجا نداشتن بودمشون پیدا می‌شدن. مثلاً یک‌بار کلید خونه رو گم کردم، بعد مامانم از توی یک قابلمه توی کشوی آشپزخونه پیداش کرد. فکر کن!»

فرید سری تکان داد و گفت:

«آره، خیلی عجیبه.»

«یک‌بار دیگه هندزفریم رو از توی جیب حوله‌م پیدا کردم. درحالی‌که من حتی گوشیم رو هم توی حموم نمی‌برم، چه برسه به هندزفری.»

«شاید یکی از داداشات اذیتت می‌کنه. به سعید که نمی‌خوره، ولی به اون داداش کوچیکت می‌خوره. خیلی شیطونه.»

مائده سرش را بالا انداخت و گفت:

«اصلاً! اون جرئت نداره با من از این کارا بکنه. می‌دونه کله‌ش رو می‌کنم. ولی باقی‌ش رو گوش کن. دیروز غروب که رسیدم خونه، کسی خونه نبود. رفته بودن مهمونی یا نمی‌دونم یک جای دیگه. من طبق معمول گوشیم رو گذاشتم روی میز اتاقم و لباسام رو عوض کردم. بعد خواستم دوباره گوشیم رو بردارم که دیدم نیست. هی این‌ور رو بگرد، اون‌ور رو بگرد، ولی پیداش نکردم. دیدی که آدم وقتی موبایلش رو این‌ور و اون‌ور می‌ذاره خیلی دقت نمی‌کنه کجا گذاشته. ولی یک حس کلی داره که فلان جاست. خلاصه من هرچی گشتم پیدا نشد. بعد که حتی تا توی کسوه‌های آشپزخونه رو هم گشتم، ناامید برگشتم به اتاق. فکر می‌کنی با چه صحنه‌ای مواجه شدم؟»

«با چه صحنه‌ای مواجه شدی؟»

«گوشیم همونجا روی میز بود!»

«خب شاید بار اول خوب نگاه نکردی.»

مائده چشمانش را تنگ کرد و گوشی‌اش را بالا گرفت و گفت:

«قاب گوشی من صورتیه، چطور ممکنه آدم نبیندش؟ تازه من با تلفن خونه بهش زنگ زدم و صدا ازش در نیومد... قبل از اینکه بگی سایلنت بوده، باید بگم که سایلنت هم نبود و اتفاقاً صداش خیلی هم زیاد بود.»

فرید که کاملاً می‌دانست ماجرا از چه قرار است محض سرگرمی گفت:

«نکنه فکر می‌کنی جن برش داشته؟»

مائده گفت:

شروع تازه / ۲۳۹

«تو توضیح بهتری داری؟»

و پیش از اینکه فرید چیزی بگوید اضافه کرد:

«تازه این تمام ماجرا نیست. خلاصه من که داشتم تنهایی سکنه می‌کردم. رفتم از خونه بیرون توی کوچه منتظر مامانم اینا نشستم. وقتی از مهمونی برگشتن رفتیم بالا ولی چیزی بهشون نگفتم. الکی گفتم اومدم پیاده‌روی. خلاصه، وقت خواب شد و خواستیم بخوابیم. رفتم توی اتاقم، در رو بستم، چراغ رو خاموش کردم و رفتم توی تخت. روم رو که برگردوندم خدا شاهده دیدم یک نفر دم در اتاق وایستاده. هیچ توهمی نبود. قسم می‌خورم یکی اونجا وایستاده بود و داشت به من می‌خندید. حتی صدای خنده ریزش رو شنیدم. از ترس چنان عر زدم که همه ریختن توی اتاق. چراغ رو روشن کردن ولی کسی اونجا نبود. من رو می‌گی، از ترس مگه می‌تونستم دیگه توی اون اتاق بمونم. پتو و بالش رو برداشتم رفتم اتاق مامانم اینا کف زمین خوابیدم.»

بعد هیجان مائده تبدیل به غم شد و گفت:

«الآنم خیلی می‌ترسم که شب برم خونه. چطوری می‌تونم دیگه توی اون اتاق زندگی کنم؟»

در حینی که مائده داستانش را تعریف می‌کرد، فرید تکه کاغذی را برداشته بود و روی آن چیزهایی می‌نوشت. وقتی داستان مائده تمام شد کاغذ را به سمت او گرفت و گفت:

«بیا، وقتی رفتی خونه این رو توی اتاقت بسوزون. فقط لباس تنت نباشه و دودش به تمام بدنت بخوره.»

مائده کاغذ را گرفت و مدتی به آن نگاه کرد و گفت:

«این چیه؟»

فرید گفت:

«چیکار داری که چیه. بسوزون مشکلات حل می‌شه.»

مائده گفت:

«برو خودتو مسخره کن. یک سری عدد مدد نوشتی روی کاغذ که چی بشه مثلاً؟ مگه دعانویسی؟»

فرید گفت:

«فرض کن آره.»

مائده با لحن دلخور گفت:

«می‌خواهی من رو از سر خودت باز کنی که زنگ زنی به نویسنده کتاب؟»

فرید که از اذیت کردن مائده خوشش میامد گفت:

«از کجا معلوم خودم نویسنده کتاب نباشم؟»

چشمان مائده گرد شد و گفت:

«دروغ می‌گی! جان من؟»

فرید دلش نیومد بازی را ادامه دهد و گفت:

«نه شوخی کردم. ولی اون کتاب رو برای ویرایش به من دادن چون من هم با این چیزا آشنا.»

مائده با سوءظن گفت:

«پس چرا تا الان چیزی در این باره نگفتی؟!»

فرید گفت:

«آخه چرا باید به تو می‌گفتم؟ مگه تو رفیقمی؟ تو کارمندمی.»

مائده گفت:

«باشه، دستت درد نکنه. پس کلیدها رو بهم دادی دیگه. برو.»

فرید خندید و گفت:

«ناراحت نشو. حالا شب که رفتی خونه کاری که بهت گفتم رو انجام بده، به احتمال

زیاد مشکلات حل می‌شه. ولی اگه حل نشد یک فکر دیگه می‌کنیم.»

شروع تازه / ۲۴۱

«چه فکری؟»

فرید گفت:

«خب... به استادم می‌گم که چکت کنه ببینه مشکلت چیه.»

«مگه نگفتی خودت استادی؟ خالی بستنی؟»

«من کی گفتم استادم؟ گفتم با این چیزا آشنا. ولی الان مشکلی دارم که نمی‌تونم

کاری انجام بدم.»

مائده با کنجکاوی پرسید:

«چه مشکلی؟»

«به اونش دیگه کار نداشته باش.»

این را گفت و کیفش را برداشت و از مغازه بیرون رفت. بیرون مغازه سوار موتورش شد که بعد از تصادف اگرچه تعمیرش کرده بود، اما مثل روز اولش نشده بود و راه افتاد. هنوز یک کیلومتر دور نشده بود که فکری به سرش زد. فوراً فرمان موتور را چرخاند و به مغازه برگشت. مائده از دیدن او تعجب کرد و گفت:

«چیزی جا گذاشتی؟»

فرید گفت:

«چیزی به ذهنم رسید که گفتم بهت بگم. این طوری مشکلت زودتر حل می‌شه.»

مائده با کنجکاوی پرسید:

«چه نقشه‌ای برام کشیدی؟»

فرید گفت:

«شاید خودت مستقیم بتونی با ماورا ارتباط برقرار کنی.»

کمی طول کشید تا مائده حرف عجیب فرید را هضم کند. اما وقتی منظور او را فهمید

با لحنی حاکی از ترس گفت:

«عمرأ همچین کاری نکنم. اصلاً چجوری می‌خواد انجام بشه؟»

فرید برای او توضیح داد:

«نحوه کار این طوریه که من از یک نفر به‌عنوان مدیوم استفاده می‌کنم و موکل‌هام، یعنی همون موجوداتی که باهاشون در ارتباط هستم، رو به‌وسیله مدیوم احضار می‌کنم. این طوری باهاشون ارتباط برقرار می‌کنی.»

مائده گفت:

«یعنی من می‌بینمشون؟»

فرید سری به تأیید تکان داد و وقتی ترس را در چهره مائده دید اضافه کرد:

«اصلاً لازم نیست بترسی. موجوداتی که من احضار می‌کنم از اکثر آدم‌های توی خیابون خوش‌قیافه‌ترن.»

مائده که این حرف چندان موجب آسودگی خاطرش نشده بود گفت:

«نمی‌دونم. خیلی کار عجیبیه. تا حالا انجامش دادی؟»

«بیش از صد بار!»

نگرانی اولیه در مائده کم‌کم جایش را به هیجان می‌داد. پرسید:

«ولی از کجا می‌دونی که من هم مدیومم؟ چون فکر نکنم هرکسی مدیوم باشه.»

فرید جواب داد:

«تو دیشب موجودی رو دیدی. به احتمال زیاد می‌تونی ببینی. البته اینکه تواناییت در دیدن چقدر باشه هم مهمه. وقتی احضار رو انجام دادیم مشخص می‌شه.»

مائده که تقریباً به وجد آمده بود گفت:

«خب، حالا برای انجام دادنش باید چیکار کنیم؟»

فرید گفت:

«لازم نیست کار خاصی انجام بدی. فقط باید پاک باشی. متوجه منظورم که هستی.»

شروع تازه / ۲۴۳

مائده گفت:

«یعنی چی پاک باشم. نجس نیستم که.»

«نه، یعنی نباید در عادت ماهانه باشی.»

از شنیدن این حرف، برخلاف انتظار فرید، مائده کمی خجالت کشید و سعی کرد خیلی عادی بگوید:

«نه، از اون جهت مشکلی نیست.»

فرید گفت:

«خوبه. فردا می‌تونیم انجامش بدیم.»

مائده پرسید:

«الآن نمی‌شه انجامش بدیم؟ از مشتری هم که خبری نیست.»

فرید جواب داد:

«نه، اول اینکه فردا با غسل بیا مغازه. دوم اینکه من چند قلم وسیله باید داشته باشم. سوم و مهم‌تر از همه اینکه به دلایلی من الآن خودم موکل ندارم. یعنی دارم، ولی... حالا ولش کن. باید از استادم یک موکل قرض بگیرم.»

بعد که نگاه مائده را دید گفت:

«منو این جوروی نگاه نکن. تا همین چند وقت پیش برای خودم کسی بودم. استادم اگه کاری براش سخت بود می‌داد من انجام بدم.»

مائده که هنوز سوءظن داشت گفت:

«باشه، امتحانش که ضرر نداره.»

«بسیار خب. فردا نه صبح توی مغازه حاضر باش.»

«نه خیلی زوده. یازده.»

«ده.»

«ده و نیم.»

و به این ترتیب برای روز بعد، ساعت ده و نیم صبح با هم قرار گذاشتند. فرید با استاد تماس گرفت و اذن احضار یکی از موکل هایش را برای ده روز گرفت. استاد اذن را به او داد و گفت:

«فقط کار خطرناکی انجام نده.»

فرید هم گفت:

«نه استاد. آخه با یک موکل چه کار خطرناکی می‌خوام انجام بدم.»

استاد گفت:

«به هر حال دیگه. بعد از کاری که چند ماه پیش کردی دیگه نمی‌شه بهت اعتماد

کرد.»

روز بعد فرید با هیجان از خواب بیدار شد و به سمت مغازه راه افتاد. ساعت نه دم مغازه بود ولی مائده زودتر از یازده سر و کله‌اش پیدا نشد. وقتی رسید و وارد مغازه شد، فرید پشت سرش کرکره را پایین کشید و مغازه که درون آن فقط یک لامپ سقفی روشن بود کم‌نور شد. مدتی طول کشید تا فرید وسایلش را آماده کند. وقتی خواست کاغذ اعداد را آتش بزند کسی به کرکره مغازه کوبید. فرید رفت دم در و کرکره را تا نیمه بالا داد. آن طرف یک مرد میان‌سال ریشو ایستاده بود که وقتی فرید را دید سلام کرد:

فرید به سردی جواب سلام او را داد و گفت:

«بفرمایید.»

مرد با لبخند گفت:

«دیدم وسط روز کرکره رو دادید پایین گفتم خدای نکرده اتفاقی نیفتاده باشه.»

و وقتی این حرف را می‌زد سعی داشت از کنار فرید به داخل مغازه سرک بکشد. فرید

گفت:

شروع تازه / ۲۴۵

«ممنون، چیزی نشده. داریم مغازه رو مرتب می‌کنیم، این بود که کرکره رو دادیم پایین.»

مرد یک‌بار دیگر به داخل مغازه سرک کشید و گفت:

«خیر باشه. اگه کمک خواستید تعارف نکنید.»

فرید گفت:

«لطف دارید، نیازی نیست.»

و کرکره را دوباره پایین کشید. مائده گفت:

«این پیرمرد مغازه روبرویی یک بار هم وقتی من توی مغازه با یکی از دوستانم بگویند می‌کردیم اومد دم مغازه و گفت چرا داریم با صدای بلند می‌خندیم. الانم لابد چون دید من اومدم توی مغازه و کرکره رو کشیدیم پایین اومد ببینه چه خبره.»

فرید گفت:

«آره، می‌شناسمش. آدم فضولیه. ولش کن. بریم سر کارمون.»

و دوباره کار را شروع کرد. عود را سوزاند و کاغذ را آتش زد. بعد چشم مائده را بست و ذکری را زیر لب تکرار کرد. در پایان گفت:

«به اذن محسن خاکسار، سهوشعَلام جن را احضار می‌کنم.»

بعد به مائده گفت:

«چیزی می‌بینی؟»

مائده گفت:

«نمی‌دونم. احساس می‌کنم اون ته یک نوری هست.»

فرید دوباره ذکر احضار را خواند و گفت:

«حالا چیزی می‌بینی؟»

«فکر کنم یک نوری می‌بینم. آره، یک نوری هست.»

فرید گفت:

«لطفاً جلوتر بیاید و اجازه بدید با شما صحبت کنیم.»

چند لحظه بعد مائده گفت:

«نور داره بزرگ‌تر می‌شه.»

و بعد شگفت‌زده گفت:

«یا خدا، یکی از توی نور اومد بیرون!»

فرید گفت:

«قیافش چجوریه؟»

مائده جواب داد:

«یک زن قشنگه.»

فرید لبخندی زد. بعد به موکل سلامی کرد و گفت:

«جناب سَهوشَعْلَام لطفاً در ارتباط کامل با مدیوم من قرار بگیرید.»

و رو کرد به مائده و پرسید:

«دوست داری کجا رو ببینی؟ ایشون می‌تونن هرجایی رو که خواستی بهت نشون

بدن.»

مائده با تعجب پرسید:

«واقعاً؟ هرجا؟»

«آره، هر جا.»

«هوم... من رو بیره کنسرت آدل.»

«مگه آدل در این لحظه کنسرت داره؟»

«نمی‌دونم.»

فرید سری تکان داد و گفت:

«روش کار این طوری نیست. این فقط یک سفر در مکانه، نه زمان.»

مائده کمی فکر کرد و گفت:

«پس برم خود اَدل رو ببینم. هر جا که هست.»

«این طوری هم نمی شه. اجازه نداریم توی خونه و زندگی مردم سرک بکشیم. یک

جای دیدنی رو بگو، مثل پاریس، لندن، شیراز، اصفهان.»

مائده دوباره فکری کرد و گفت:

«پس من رو ببر خونه اَدل رو از بیرون ببینم.»

فرید قبول کرد و دستورش را داد. چند لحظه بعد دهان مائده از تعجب باز ماند و در

سکوت تماشا می کرد. وقتی سیاحتش تمام شد گفت:

«دقیقاً همونی بود که توی اینترنت دیده بودم!»

فرید لبخندی از سر رضایت زد. بعد درباره مشکل مائده از جن پرسید. جن گفت که

یکی از دوستان مائده آدم معصیت کاری است و جن ها جذب او شده اند و در اثر ارتباط مائده

با او، جنی به خانه او هم راه یافته است. فرید دستور داد که خانه را پاک سازی کنند و از

جن مزاحم تعهد بگیرند که دیگر دست به آزار کسی نزنند. بعد از انجام این کار اولین سؤال

فرید این بود که آیا فریبا بهتر می شود، آیا می شود برای او کاری کرد؟ سهوش اعلام جواب

داد که باید امید داشته باشند اما نمی تواند زمان دقیقی برای به هوش آمدن او بدهد. بعد

فرید درباره الهه، اینکه چه کسانی به او حمله کرده اند و اینکه چرا حالش دائم بدتر می شود

پرسید. جن پاسخ داد کسانی که به او حمله کرده اند از اعضای بال راست شیطان هستند و

علت اینکه حال او دائم بدتر می شود این است که او را با یک کارد نفرین شده زخمی

کرده اند. فرید تا آن لحظه چیزی درباره کارد نفرین شده نشنیده بود و از جن خواست

در این باره توضیح دهد. جن گفت کارد نفرین شده کاردی است که آهن آن را در کوره ای

ریخته باشند که آتشش از هیزم درختانی که در قبرستان رویده اند شعله می گیرد و بعد از

ساخته شدن در اولین استفاده خون بی‌گناهی را با آن بریزند. اگر کسی با آن مضروب شود هیچ مرهمی نمی‌تواند زخم فرد را خوب کند و فرد ذره ذره به‌سوی مرگی حتمی پیش می‌رود. فرید از شنیدن این مطلب آشفته شد و گفت آیا راهی برای درمان الهه هست؟ جن پاسخ داد راه‌هایی هست اما او اطلاعی از آن‌ها ندارد. سؤال بعدی فرید این بود که آیا دستورالعمل چهل‌روزه‌ای که در حال انجام آن است خوب پیش می‌رود، که جن گفت این مطلب هم بیرون از حیطة دانش اوست و جوابی برای آن ندارد. در آخر فرید پرسید که آیا از موکلان سابقش کسی زنده مانده؟ همان‌طور که فرید انتظار داشت جواب سهوش‌علام این بود که همه کشته شده‌اند و حتی یک نفر هم زنده نمانده.

بعد از این سؤال و جواب‌ها فرید احضار را تمام کرد که به مائده فشار نیاید. مائده چنان از احضار به وجد آمده بود که بعد از باز کردن پارچه از دور سرش با چشمان گرد و دهان باز به فرید خیره مانده بود. بعد از مدتی گفت:

«تو واقعاً در تمام این مدت از این کارها بلد بودی؟!»

فرید سری تکان داد. مائده ادامه داد:

«پس چرا زودتر نگفتی؟!»

فرید جواب داد:

«مگه قراره همه چیز رو به تو بگم؟!»

مائده توجهی نکرد و گفت:

«دفعه بعدی کی انجامش بدیم؟»

فرید گفت:

«اگه مشکلی نداری می‌تونیم فردا انجامش بدیم.»

مائده گفت:

«آخ جون! بشینم فکر کنم دیگه کجا رو می‌خوام ببینم!»

شروع تازه / ۲۴۹

فرید گفت:

«البته می‌دونی که، هدف از این جلسات سیر و سیاحت جناب‌عالی نیست. نهایتاً یک‌بار دیگه می‌تونی این کار رو انجام بدی. پس خوب فکر کن که کجا رو می‌خوای ببینی.»

مائده با دلخوری گفت:

«چقدر بخیلی.»

فرید جواب داد:

«همینی که هست.»

در راه بازگشت به خانه فرید اگرچه از شنیدن اینکه مسئله الهه جدی است غمگین بود، اما از اینکه فهمیده بود مائده می‌تواند ببیند احساس خوشحالی می‌کرد. روشن بود که مائده نه تنها می‌توانست ببیند، بلکه استعدادی غیرعادی در این کار داشت که در نخستین تلاش توانسته بود چنین ارتباط کاملی با ماورا برقرار کند. مسلماً از فریبا و حتی شاید از الهه بهتر بود. فرید فکر کرد اگر مدتی با او کار کند این امکان وجود دارد که بتواند به‌وسیله او اِرمائیل را هم احضار کند.

فصل دوازدهم

ملاقات غیر مترقبه

در یک هفته آینده فرید چند مراسم احضار دیگر هم با مائده اجرا کرد که همگی به خوبی پیش رفتند. فرید که فقط دو روز به پایان اعمال چهل روزه اش مانده بود، جسمش آن قدر ضعیف شده بود که هفته آخر حتی نمی توانست وزن موتور را تحمل کند و به همین خاطر برای رفت و آمد از اتوبوس و تاکسی استفاده می کرد. او تصمیم داشت بلافاصله بعد از پایان چهل روز ارمائیل و موکلین تازه اش را احضار کند. این کار در آن شرایط جسمانی می توانست فشار زیادی به او وارد کند؛ باین حال مصمم بود که انجامش دهد.

اما یک روز اتفاق عجیبی افتاد که شاید آخرین اتفاقی بود که فرید انتظار داشت برایش بیفتد. وقتی در کتاب فروشی نشسته بود و برخلاف همیشه مشغول ویرایش نبود و از فرط بی حالی چشمانش را بسته بود و چرت می زد، ناگهان با باز شدن در مغازه زنگوله کوچک بالای در به صدا درآمد. فرید فوراً چشمانش را باز کرد و راست نشست تا کار مشتری را راه بیندازد. اما کسی که وارد مغازه شده بود شباهتی به مشتریان معمول او نداشت. او پیرمردی بود قدبلند با بینی عقابی و ریش سفید بلند. پیراهن سفید اتوکشیده ای به تن داشت و عصایی سیاه رنگ را با خود حمل می کرد. پیرمرد که به او می خورد دست کم هفتاد و پنج سال داشته باشد شق و رق راه می رفت و نگاه نافذی داشت. در کل به نظر می رسید فرد مهمی باشد. این را حضور جوان تنومندی که همراه وی وارد مغازه شده بود و مثل بادیگارد دم در ایستاده بود تأیید می کرد.

پیرمرد بدون اینکه به عصا تکیه داشته باشد با گام‌های نرم جلو آمد و با لحنی دوستانه گفت:

«آقای فرید معتمدی؟»

فرید به احترام او از جایش بلند شد و گفت:

«بله، خودم هستم.»

پیرمرد دور و برش را به دنبال جای نشستن جستجو کرد. وقتی چشمش به چهارپایه افتاد آن را برداشت و نزدیک میز گذاشت و روی آن نشست. بعد با دست از فرید خواست که او هم بنشیند. فرید هم نشست و گفت:

«با من امری داشتید؟»

پیرمرد با نگاه نافذش اندکی به چشمان فرید خیره شد و برای یک لحظه حالت دوستانه‌اش از میان رفت. ولی فوراً دوباره با نگاهی مهربان به فرید نگاه کرد و گفت:

«فکر می‌کنم شما منو نمی‌شناسید. لاقل به چهره نمی‌شناسید. ولی من شما رو خوب می‌شناسم. فرید معتمدی، بیست و پنج ساله، نام پدر ناصر، ساکن محلهٔ عودلاجان...»

فرید حرف او را قطع کرد و با خنده گفت:

«شما بازنشستهٔ ادارهٔ آمارید؟»

پیرمرد نیشخندی زد و گفت:

«باور کنید که آرزو می‌کردید کاش بازنشستهٔ ادارهٔ آمار بودم.»

با شنیدن این حرف خندهٔ فرید جمع شد و بعد از چند لحظه گفت:

«اگه کاری دارید زودتر بفرمایید؛ چون کار دارم.»

پیرمرد سری تکان داد و گفت:

«من هم قصد ندارم طولانی‌ش کنم. من درودگر هستم، نصرالله درودگر.»

فرید قدری فکر کرد و گفت:

«به جا نمی‌ارم.»

پیرمرد گفت:

«من پسرخاله مرتضی هستم.»

با شنیدن این حرف فرید تازه فهمید که چه کسی مقابل او نشسته و در یک لحظه توی دلش خالی شد. در مقابل او رئیس فرقهٔ بال راست شیطان نشسته بود؛ همان کسانی که او بیش از هرکسی در دنیا دلش می‌خواست به آن‌ها ضربه بزند؛ و البته همان‌هایی که بیش از هرکسی به او و عزیزانش آسیب رسانده بودند.

فرید نمی‌دانست چه واکنشی باید نشان دهد. داشت پیش خودش سبک و سنگین می‌کرد که چه جوابی باید بدهد که پیرمرد گفت:

«نیازی نیست واکنش تندى نشون بدی. من برای دعوا اینجا نیومدم. ما قبلاً جنگ‌هامون رو با هم انجام دادیم و هر ضربه‌ای با ضربهٔ متقابل جواب داده شده. با این وضع بی‌حسابییم. البته راستش ما قصد نداشتیم به همون کارهایی که کردیم بسنده کنیم. سوءتفاهم نشه، بحث به‌هیچ‌وجه شخصی نیست، بلکه این قانون ماست که هرکس در مقابل ما قرار بگیره باید به اشد اشکال تنبیه بشه. ولی از یک جایی به بعد موفق نشدیم کاری علیه تو انجام بدیم. ظاهراً نیرویی از خودت و اطرافیان محافظت می‌کنه.»

در اینجا مکثی کرد و منتظر تأیید فرید ماند. اما فرید واکنشی نشان نداد. پیرمرد ادامه داد:

«البته فقط بحث زمانه. درنهایت ما راهی برای آسیب زدن بهت پیدا می‌کنیم. و وقتی از آسیب صحبت می‌کنم به چیزی کمتر از مرگ فکر نکن.»

فرید تمام جرئت‌ش را جمع کرد و گفت:

«خب، که چی؟»

پیرمرد گفت:

«اگه اجازه بدی عرض می‌کنم.»

بعد گلویش را صاف کرد و ادامه داد:

«همون طور که گفتم، کسی توان ایستادن در مقابل ما رو نداره. این رو احتمالاً خودت می‌دونی. قدرتمندترین جادوگران کشور عضو انجمن ما هستن. ما دسترسی‌هایی داریم که تو حتی از وجودشون خبر هم نداری. مواردی شبیه به تو رو قبلاً هم داشتیم. همیشه بالاخره یک راهی برای دور زدن حصارشون پیدا می‌کنیم. البته چند نفر از دوستان من می‌گفتن که باید تو رو حذف فیزیکی کنیم. چیزی شبیه به کاری که...»

در اینجا از جیش یک کارد درآورد که داخل یک غلاف بود و با احتیاط آن را از غلافش بیرون کشید و روی میز جلوی فرید گذاشت. بعد گفت:

«می‌دونی این چیه؟»

فرید که حدس می‌زد چه چیزی روی میز او قرار داده شده گفت:

«یک کارد نفرین‌شده؟»

پیرمرد گفت:

«احسنت. یک کارد نفرین‌شده. حالا که اسمش رو می‌دونی حتماً می‌دونی که اگه یک وقت، شبی یا نصفه‌شبی، یک نفر با موتور از کنارت رد بشه و یک ضربه با این چاقو بهت بزنه چه اتفاقی میفته؟»

فرید دوست داشت همان لحظه چاقو را بردارد و با آن به پیرمرد حمله کند. ولی جوان تنومند دم در مانع می‌شد که دست به چنین کاری بزند. هرچند، آن روزها آن قدر ضعیف بود که چه‌بسا خود پیرمرد هم از پشش برمی‌آمد. پیرمرد ادامه داد:

«البته من با دوستانم مخالفت کردم و گفتم کسی که می‌تونه چنین حصارى ایجاد کنه که ما، ولو موقتاً، نتونیم ازش رد بشیم آدم ارزشمندیه و نباید همین‌جوری از بین بردش. به من گفتن که تو با نیروهای به‌اصطلاح رحمانی کار می‌کردی و به درد ما نمی‌خوری. اما من گفتم مگه کم بودن افرادی که به حساب خودشون خیلی هم رحمانی بودن ولی درنهایت به ما ملحق شدن؟ به همین خاطر، امروز خودم شخصاً اومدم اینجا تا از تو بخوام

که به‌عنوان یک جوون بااستعداد به ما ملحق بشی. راه پیشرفت در انجمن ما بازه. می‌تونی زیر نظر بهترین استادها رشد کنی تا درهایی از علوم غریبه به روت باز بشه که الان حتی در خواب هم نمی‌تونی ببینی.»

فرید جواب داد:

«از من می‌خواید به شما ملحق بشم تا کمک کنم با تهدید پول مردم رو ازشون بگیرید و هرکس تمکین نکرد بکشیدش؟»

پیرمرد نگاه عاقل اندر سفیهی به فرید کرد و گفت:

«این تعبیر ساده‌انگارانه‌ای از کارهای ماست. ما یک گروه باج‌گیر و جنایتکار نیستیم. این‌ها تهمت‌هائیه از طرف کسایی که شناخت درستی از کار ما ندارن.»

فرید گفت:

«ولی پسرخاله‌تون که خوب شما رو می‌شناسه هم نظرش همینه.»

پیرمرد گفت:

«فکر نکنم مرتضی همه‌چیز رو برات تعریف کرده باشه. احتمالاً به تو هم گفته که خودش بعد از دیدن شرارت‌های ما سازمان رو ترک کرده و کوری و فقرش هم مجازاتیه که ما براش در نظر گرفتیم.»

فرید جوابی نداد. مرد ادامه داد:

«ولی این‌ها داستان‌هائیه که اون ساخته تا رسوایی بر باد دادن تمام ثروتش پای میز قمار رو لاپوشونی کنه. بعد هم که زنش ولش کرد ازبس که هر شب مست میامد خونه و کتکش می‌زد. آخرسر هم که حادثهٔ چشماش با خوردن مشروب قلبی پیش اومد.»

فرید با حیرت به حرف‌های پیرمرد گوش می‌داد. یعنی تمام چیزهایی که عمو مرتضی برایش تعریف کرده بود دروغ بود و او ساده‌لوحانه آن‌ها را باور کرده بود؟ پیرمرد که متوجه حالت فرید شد ادامه داد:

«همون طور که بهت گفتم، سازمان ما هم مثل هر سازمان قدرتمندِ درسایه‌ای هدف تهمت‌های زیادیه. کلی تئوری توطئه برای انجمن ما درست شده که حتی یکیشون هم صحت نداره.»

فرید گفت:

«گروهی که اسمش بال راست شیطانیه که نیازی به شایعه و تهمت نداره.»

پیرمرد خنده‌ای کرد و گفت:

«درسته. حق با توئه. اسم غلط‌اندازیه و ما هم به همین خاطر ازش استفاده می‌کنیم. درواقع وقتی این نام سال‌ها پیش ساخته شد هدفش ایجاد رعب در دل افراد بود و کار هم کرد. تا وقتی هم که کار کنه دلیلی برای تغییرش نمی‌بینیم. ولی این به اون معنا نیست که ما تحت امر شخص شیطان هستیم.»

فرید در سکوت گوش می‌داد. پیرمرد اضافه کرد:

«البته به‌هیچ‌وجه مدعی نیستم که ما یک سازمان خیریه هستیم، اما اینکه کارگزار شیطان باشیم یا اساساً دنبال انجام کارهای شیطانی هستیم، دروغ محضه. جهان به دو دسته نیروهای خیر و نیروهای شر تقسیم نمی‌شه. دنیا پر از آدم‌های خاکستریه، که ما هم بخشی از این خاکستری‌ها هستیم. ما فقط انجمنی هستیم که در راستای افزایش ثروت و قدرت خودمون عمل می‌کنیم. ولی این کاریه که همه انجام میدن. از گروه‌های سیاسی گرفته تا بنگاه‌های اقتصادی در همه جای جهان. تنها فرق ما اینه که با ابزار متفاوتی کار رو پیش می‌بریم.»

بعد از این نطق طولانی مغازه برای چند لحظه در سکوت فرورفت. در آن فضای سنگین پیرمرد به فرید خیره شده بود که به حرف‌های او فکر می‌کرد. درنهایت پیرمرد درحالی که از جایش بلند می‌شد گفت:

«انتظار ندارم همین الان پیشنهاد رو قبول کنی. برو خونه و دربارش فکر کن. فقط این رو در نظر بگیر که اگه پیشنهاد من رو قبول کنی، خواهرت و اون یکی دختر در یک چشم به هم زدن خوب میشن.»

این را گفت و به سمت در چرخید و به راه افتاد. فرید گفت:

«کاردتون رو جا گذاشتید.»

پیرمرد رویش را برگرداند و گفت:

«اون رو یک هدیه در نظر بگیر. شی ارزشمندیه. چیزی نیست که هرجایی گیر بیاد. فقط احتیاط کن که باهات پوستت رو خراش ندی. چون با کوچک‌ترین جراحت اثرش شروع می‌شه.»

این را گفت و بدون خداحافظی همراه محافظش از در مغازه بیرون رفت.

فرید که مبهوت روی صندلی مانده بود پیرمرد را دید که از روی جوب رد شد و سوار بنز قدیمی شکلاتی‌رنگی شد که جلوی مغازه پارک بود و رفت. فرید به کارد نگاه کرد. کارد خوش‌دست و مرغوبی بود و روی تیغه‌اش حکاکی‌های ظریفی داشت که بی‌شک طلسم بود. دستمالی پارچه‌ای از یکی از کسوهای میزش بیرون آورد و کار را با احتیاط لای آن پیچید. حق با پیرمرد بود. آن کارد شی ارزشمندی بود، ولی به کار فرید نمی‌آمد؛ چون احتمالاً هیچ عمل رحمانی‌ای وجود نداشت که بشود با آن انجام داد. هرچند نگاه‌داشتنش ضرری نداشت. شاید روزی که چندان هم دور نبود به کارش می‌آمد.

بعد از کنار گذاشتن کارد، بلند شد و در طول مغازه شروع به قدم زدن کرد. حرف‌های پیرمرد دربارهٔ بال راست شیطان در ذهنش تکرار می‌شد. خصوصاً حرف‌هایش دربارهٔ عمو مرتضی. واقعیت این است که او تمام اطلاعاتش دربارهٔ بال راست شیطان را یا مستقیماً از عمو مرتضی شنیده بود یا در کتاب کاوه خوانده بود که آن هم به عمو مرتضی برمی‌گشت. پس هیچ بعید نبود روایتی که به او رسیده نادرست باشد. اگر این گروه آن‌قدرها هم که به نظر می‌رسید شیطانی نبود چه؟ اگر حاج‌آقا معیری شایستهٔ بلایی بوده که این گروه بر

سرش آورده‌اند چطور؟ ولی فریبا و الهه که بی‌گناه بودند. هرچند در آن دو مورد هم ابتدا فرید پا توی کفش بال راست شیطان کرده بود. به اینجا که رسید یاد حرف مهمان ناخوانده‌اش دربارهٔ بهبودی فریبا و الهه افتاد. اگر با گروه آن‌ها همکاری می‌کرد حال آن دو فوراً خوب می‌شد. ضمناً پای ثروت و قدرت هم در میان بود. با همکاری با آن گروه می‌توانست خودش را از نردبان اجتماع بالا بکشد؛ کاری که در شرایط عادی بعید بود هرگز بتواند انجام دهد. اگر این گروه طبق ادعای خودشان کار نادرستی انجام نمی‌دادند، بالا رفتن از نردبان اجتماع با کمک آن‌ها اشکالی نداشت.

این‌ها افکاری بود که در آن لحظه ذهنش را پریشان می‌کرد؛ ذهنی که در اثر قریب به چهل روز روزهٔ مستمر قادر به درست فکر کردن و تصمیم‌گیری نبود. پس با خودش فکر کرد که فعلاً تصمیمی در این باره نمی‌گیرد تا دو روز دیگر که هم روزه‌ها به پایان می‌رسید و هم می‌توانست ببیند که آیا قادر به احضار اِرماتیل به‌وسیلهٔ مائده هست یا نه. همین امیدش به احضار اِرماتیل بود که باعث می‌شد برای حل مشکل خودش و اطرافیانش تا آن لحظه سراغ استاد نرود. جدای از این مطلب که ممکن بود دستورالعمل‌هایی که استاد برای از بین بردن اثر حملات بال راست شیطان به فریبا و الهه می‌گرفت آن‌قدر سنگین باشد که انجام آن‌ها به استاد آسیب بزند، فرید می‌خواست خرابکاری خودش را خودش درست کند. پس باید دو روز دیگر هم صبر می‌کرد. هرچند که چنین صبری کار آسانی نبود و افکارش مانند گردابی هر لحظه او را در خودش می‌کشید.

دو روز دیگر نیز به همین منوال گذشت. در روز آخر فرید طوری ضعیف شده بود که با خودش فکر می‌کرد اگر قرار بود فقط دو روز دیگر هم روزه بگیرد کار را بعد از چهل روز رنج کشیدن همان‌جا رها می‌کرد. ولی خوشبختانه چهل روز ضعف، سردرد، و بدتر از همه پنج صبح بیدار شدن، تمام شد و اولین روزی که دیگر روزه نبود ناهار برای خودش نان و کباب سفارش داد و در مغازه نشست و طوری کباب را خورد که انگار یک هفته است چیزی نخورده. ابتدا قصد داشت همان روز با مائده احضار بزند، اما فکر می‌کرد که هنوز جسمش آماده نیست و آن روز را فقط به خوردن و استراحت کردن گذراند. روز بعد اما روز

مهمی بود. برای ساعت یازده با مائده در مغازه قرار گذاشته و همه چیز را با دقت آماده کرده بود. شب قبل ده ساعت خوابیده بود، انواع بخورات را با خودش به مغازه برده بود و یک هفته پیش از مائده خواسته بود که تا اطلاع ثانوی از خوردن حیوانی پرهیز کند. برای اینکه مائده را راضی کند گفته بود اگر پرهیز غذایی را رعایت کنی چیزی می بینی که هرچه قبلاً دیدی در مقابلش چیزی به حساب نمی آید. مائده هم قبول کرده بود. با این حساب همه چیز در بهترین حدی بود که می توانست مهیا کند. واقعیت این است که اگر بعد از این چهل روز نمی توانست اِرمائیل را احضار کند، نمی توانست هیچ ارتباطی با موکلین جدیدش برقرار کند؛ چون اسم هیچ کدام از آن ها را نمی دانست. حتی نمی توانست مطمئن باشد که دستورالعمل را بی نقص اجرا کرده یا نه. به همین خاطر نگرانی زیادی داشت و قلبش در سینه تندتر از معمول می زد.

ساعت یازده مائده آمد و بعد از پایین دادن کرکره کار را شروع کردند. ابتدا فرید چشم مائده را بست، بعد بخورات را سوزاند و جدول های متعددی را که با آب زعفران روی کاغذهای کوچک کشیده بود آتش زد. مخلوطی از بوی دود و بخورات فضای کوچک کتابفروشی را پر کرد. فرید چشمانش را بست و با نهایت تمرکز گفت:

«من از جناب اِرمائیل دعوت می کنم که با ما ارتباط برقرار کنند.»

وقتی این را گفت چند لحظه صبر کرد تا واکنش مائده را ببیند. اما مائده چیزی نگفت.

فرید پرسید:

«چیزی می بینی؟»

مائده با تکان سر جواب منفی داد. فرید یک بار دیگر گفت:

«من از جناب اِرمائیل دعوت می کنم که با ما ارتباط برقرار کنند.»

و دوباره منتظر ماند ولی خبری نشد. بار سوم گفت:

«جناب اِرمائیل فرشته، من از شما تقاضا دارم که با حضور خود چشم ما را روشن

کنید.»

۲۶۰ / بال راست شیطان

بعد از مائده پرسید:

«چیزی دیدی؟»

مائده با تردید گفت:

«نمی‌دونم. انگار یک لحظه یک نوری دیدم. ولی مطمئن نیستم.»

بعد با تعجب اضافه کرد:

«قراره فرشته احضار کنی؟!»

فرید پرسش او را نادیده گرفت. او که قبلاً چند تجربه ناکام در احضار اِرمائیل داشت، یک‌بار دیگر با ناامیدی گفت:

«جناب اِرمائیل فرشته، اگه بناست که من با شما ارتباط بگیرم، برای آخرین بار از شما تقاضا می‌کنم که خودتون رو به ما نشون بدید.»

این بار مائده روی صندلی‌اش تکانی خورد و بعد از چند لحظه گفت:

«فکر کنم شد. دارم یک چیزایی می‌بینم. یک نور خیلی روشنه، روشن‌تر از دفعه‌های قبل... از داخلش یک کسی... یک خانم انگار، داره میاد جلو.»

فرید پرسید:

«موهای خرمایی مجعد داره؟»

مائده چند لحظه صبر کرد، بعد گفت:

«آره، آره... درسته.»

با شنیدن این حرف قلب فرید از شعف لبریز شد. حدس او درست بود و مائده با مدیوم‌های دیگرش فرق داشت. فرید از هیجان بلند شد و ایستاد و گفت:

«جناب اِرمائیل، سلام. خوش آمدید!»

بعد از چند لحظه سکوت مائده گفت:

«اون هم سلام می‌کنن.»

قلب فرید تند می‌زد. این نخستین باری بود که به اراده خود با اِرمائیل ارتباط برقرار کرده بود.

فرید گفت:

«جناب اِرمائیل، خوشحالم که در خدمت شما هستم.»

و چشمانش خیس شد. اما سعی کرد صدایش را کنترل کند. سپس اضافه کرد:

«سؤالات زیادی دارم. می‌تونم بپرسم؟»

مائده گفت:

«میگن هر سؤالی داری بپرس.»

فرید گفت:

«قبل از هر چیز می‌خوام بدونم آیا دستورالعملی که به من داده شده بود رو درست انجام دادم یا خیر؟ آیا موکلینی که گفته شده بود رو به دست آوردم؟»

اِرمائیل گفت:

«دستورات رو درست انجام دادی و دورهات موفقیت‌آمیز بود. حالا مواکیل کوه‌ها در خدمت تو هستند.»

فرید از شنیدن این خبر و دانستن اینکه آن همه رنج بی‌نتیجه نبوده سخت خوشحال شد. پرسید:

«تعداد موکلین تازه چقدره؟»

اِرمائیل گفت:

«بیش از یازده میلیون عفریت.»

فرید که مطمئن بود مائده عدد را اشتباه فهمیده به مائده گفت:

«فکر کنم اشتباه کردی. حواست رو جمع کن عدد رو درست بگو.»

بعد گفت:

«لطفاً یک مرتبه دیگه بفرمایید که تعداد موکلین تازه چقدره؟»

ارمائیل دوباره گفت:

«بیش از یازده میلیون عفریت، از مواکیل کوه‌ها!»

فرید نمی‌توانست این عدد را، آن هم برای عفریت باور کند. او قبلاً حدود پنج هزار موکل داشت که کمتر از سیصدتای آن‌ها عفریت بودند. اگرچه موکل‌های او بسیار قدرتمند و برخی مانند کتوت‌عتم رهبر یک قبیله بودند، اما این تعداد موکل، آن هم از مواکیل کوه‌ها، از درک او بیرون بود. به همین دلیل، علاوه بر شعف در قلبش احساس ترس کرد. خودش را در حدی نمی‌دید که رهبری چنین ارتش نیرومندی را بر عهده بگیرد. سؤال بعدی او این بود که:

«اگه بعضی از این مواکیل در جنگ از بین برن، چه اتفاقی میفته؟ آیا کار طبیعت مختل می‌شه؟»

ارمائیل پاسخ داد:

«هرگز در کار طبیعت خللی ایجاد نمی‌شه. حضرت حق بی‌شمار بنده داره که می‌تونن جای هر موکل از دست رفته‌ای رو بگیرن.»

فرید مدتی چشمانش را بست تا بتواند وضعیت جدید را هضم کند. سپس پرسید:

«می‌خواستم بدونم حال خواهرم چطوره. آیا امیدی به بهبودش هست؟»

ارمائیل جواب داد:

«آسیب مغزی بهش وارد شده، ولی وضعیتش وخیم نیست. دستورالعملی هست که ظرف مدت کوتاهی حالش رو بهتر می‌کنه.»

بعد اذکاری را به فرید تعلیم داد که هر روز بگوید. همچنین فرید باید قسمتی از موی فریبا را می‌چید و آن را به گلاب و زعفران آغشته می‌کرد و بر آن دعایی می‌خواند. سپس آن را خشک می‌کرد و از آن بافته‌ای می‌ساخت و به مچ دست فریبا می‌بست.

ملاقات غیرمترقبه / ۲۶۳

سؤال بعدی فرید درباره الهه بود و از فرشته خواست که دستورالعملی هم برای او بدهد. اِرمائیل گفت:

«این مورد جدی تره. او رو با یک کارد نفرین شده مضروب کردن و مدت زیادی هم گذشته. اگه کاری انجام نگیره حداکثر ظرف یک ماه این دنیا رو ترک می کنه. البته اگه از من بخواهی می تونم درمانش کنم.»

فرید گفت:

«حتماً! لطفاً هر کاری که ممکنه انجام بدید که حالش خب شه.»

فرشته مدتی از چشم مائده غایب شد. مائده فرصت را غنیمت شمرد و گفت:

«خدای من! واقعاً یک فرشته بود؟!»

فرید تأیید کرد. مائده گفت:

«آخه کی باور می کنه که تو با یک فرشته در ارتباط باشی!»

فرید گفت:

«خیلی خب، الآن وقتش نیست. بعداً در موردش حرف می زنی.»

هر دو در سکوت منتظر ماندند تا فرشته دوباره برگشت. اِرمائیل گفت:

«کار انجام شد. از حالا حالش رو به بهبودی میره و ظرف یک هفته توان حرکت پیدا

میکنه.»

فرید از صمیم قلب از فرشته تشکر کرد و سؤال بعدی را که برایش اهمیت زیادی

داشت پرسید:

«درمورد بال راست شیطان، چه کار باید انجام بدم؟ به نزدیکانم آسیب زدن و خودم رو

تهدید کردن؟»

اِرمائیل پاسخ داد:

«این گروه شیطانی فعلاً امکان آسیب رسوندن به تو رو نداره. چون من محافظت هستم. اما باید باهاشون مقابله کرد.»

فرید پیش خودش به حرفهایی که نصرالله درودگر زده بود فکر کرد. اینکه گفته بود گروه آن‌ها شیطانی نیست و فقط دنبال ثروت است. اینکه عمو مرتضی حرفهای نادرستی در مورد آن‌ها زده بود. اما فرشته رشته افکارش را پاره کرد و گفت:

«تمام چیزهایی که اون مرد بهت گفته دروغه و حرفهای پسرخاله‌اش حقیقت داره. این گروه مستقیماً با شخص ابلیس در ارتباطه و کار اصلیشون به فساد آلوده کردن نهادهای قدرت و ثروته. حالا اما افراد این گروه از مرزهای قابل تحمل فساد در زمین فراتر رفتن و مأموریت تو از بین بردن اون‌هاست.»

فرید انتظار شنیدن این حرف را نداشت. اینکه فرشته به او مأموریت می‌داد برایش عجیب بود. به همین خاطر پرسید:

«اگه بنا بر نابودی این گروهه، چرا شما خودتون اقدام نمی‌کنید؟»
فرشته جواب داد:

«نحوه انجام امور جهان به این شکل نیست که فرشتگان همه‌جا شخصاً مداخله کنند. تا جای ممکن امور باید از طریق مجاری طبیعی و موجودات دنیا انجام بشه.»
فرید مدتی به فکر فرورفت. بعد گفت:

«بسیار خب. چه زمانی باید علیه بال راست شیطان اقدام کنم؟»
ارمائل جواب داد:

«سه روز دیگه زمان مناسبه و کواکب نیروهای شیطانی رو در حضيض قرار میدن. برای اون روز آماده باش.»
فرید گفت:

«الآن امکان ارتباط گرفتن با موکلین تازه‌م رو دارم؟»

ارمائیل گفت:

«بله. نام فرمانده این مواکیل غُنَجَرَه. می تونی احضارش کنی.»

فرشته این را گفت و بی آنکه منتظر مرخص شدن توسط فرید باشد، از چشمان مائده غایب شد و رفت. فرید ذکر احضار را گفت و غُنَجَرَه را احضار کرد. چند لحظه بعد چهره مائده زیر چشم‌بند تغییر کرد و زیر لب گفت:

«یا خدا!»

فرید پرسید:

«کسی اومد؟»

مائده گفت:

«یک موجود اون دور کنار یک کوه وایستاده و نگاه می‌کنه. خیلی بزرگه، تقریباً اندازه خود کوهه!»

فرید گفت:

«جناب غُنَجَرَه اگر هستید لطفاً خودتون رو معرفی کنید.»

عفریت گفت:

«من غُنَجَرَه فرمانده مواکیل کوه‌ها هستم. اگر دستوری دارید بفرمایید.»

فرید پرسید:

«دقیقاً چند نفر نیرو دارید؟»

غُنَجَرَه گفت:

«یازده میلیون و هفتصد و پنجاه و یک هزار و دوازده عفریت تحت امر من هستند.»

بار دیگر فرید از شنیدن این عدد متعجب شد. گفت:

«بسیار خب. ما به‌زودی جنگی در پیش داریم. شما و نیروهای تحت امرتون آماده

هستید؟»

عفریت جواب مثبت داد. فرید گفت:

«پس سه روز دیگه، آمادهٔ رزم باشید.»

با گفتن این حرف فرید احضار را تمام کرد. برای آن روز همین مقدار کافی بود. مائده تا مدتی بعد از پایان احضار با حیرت دربارهٔ آن صحبت می‌کرد:

«به خدا اونقدر بزرگ و ترسناک بود که داشتم پس می‌فترادم. قد خود کوه بود! اصلاً چطور یازده میلیون از چنین غولی روی زمین جا می‌شه. چطور ما رو له نمی‌کنن؟»

فرید توضیح داد:

«عالم اون‌ها فرق داره. یک جور عالم موازیه. یعنی هم‌زمان هم در این دنیا هستن هم

نیستن. یک جورایی مثل روح می‌مونن.»

مائده گفت:

«حالا اینا هیچی، فرشته رو بگو! خدای من، هنوزم باورم نمی‌شه! چون من واقعی بود؟

یعنی آخه تو که حتی مذهبی هم نیستی. چرا فرشته باید انتخابت کنه؟ نکنه یکی از جن‌هات رو جای فرشته جا زدی که منو تحت تأثیر قرار بدی؟!»

فرید نگاه بی‌حوصله‌ای به او انداخت و جوابش را نداد. درواقع خودش هم جوابی برای این سؤال نداشت و نمی‌دانست از بین این همه آدم معنوی چرا فرشته باید او را انتخاب کند. اما الآن مسئلهٔ او این چیزها نبود. وظیفهٔ دشواری به او محول شده بود که باید انجام می‌داد. او تخمینی از نیروهای طرف مقابل نداشت، اما وقتی نیروهایی که اِرمائیل در اختیارش قرار داده بود را می‌دید، نمی‌توانست به این فکر نکند که حتماً نیروهای طرف مقابل هم بسیار زیاد و قدرتمند هستند.

فصل سیزدهم

نبرد بزرگ

سه روز بعدی برای فرید همراه با اضطراب گذشت. او قبلاً گوشه‌ای از قدرت بال راست شیطان را دیده بود و می‌دانست که این بار هم کار راحتی در پیش نخواهد داشت. شب قبل از روز نبرد از فرط اضطراب مجبور شد قرص بخورد تا بتواند بخوابد. برای ساعت یازده با مائده در مغازه قرار گذاشته بود. صبحانه مفصلی خورد، و تمام وسایلی را که فکر می‌کرد ممکن است لازم شود با خودش برداشت. وقتی به مغازه رسید برای اولین بار مائده را دید که زودتر از ساعت مقرر رسیده است. دو نفری کرکره را تا نیمه بالا دادند و از زیر آن وارد مغازه شدند و بلافاصله دوباره کرکره را پایین کشیدند. فرید پرسید:

«دیشب خوب خوابیدی؟»

«نه چندان. استرس داشتم.»

«نداشته باش. قرار نیست هیچ اتفاقی بدی بیفته.»

این را فقط برای آرام کردن مائده گفت؛ وگرنه خودش هم مطمئن نبود که کار بدون دردسر پیش برود. کمی بعد فرید شروع به آماده کردن مقدمات کار کرد. همه چیز برای احضار آماده و چشم مائده هم بسته شده بود. اما قبل از اینکه اِرماتیل را احضار کند ناگهان کسی محکم به کرکره کوبید. فرید که می‌دانست چه کسی آن سوی پرده آهنی ایستاده، با عصبانیت از جایش بلند شد و کرکره را بالا داد. همان‌طور که حدس می‌زد، مغازه‌دار روبرویی آنجا ایستاده بود و با عصبانیت به فرید نگاه می‌کرد. مرد میان سال گفت:

«اینجا چه خبره؟»

فرید پرسید:

«چه خبره؟»

مرد با عصبانیت گفت:

«برای چی هر روز دختر می‌بری توی مغازه و کرکره رو میدی پایین؟ چیکار می‌کنید اون تو؟»

با شنیدن این حرف فرید برای یک لحظه خواست یقهٔ مرد را بگیرد و بگوید «به تو چه ربطی داره مرتیکهٔ الدنگ؟!» اما در آن لحظه نمی‌توانست جار و جنجال راه بیندازد و در کارش اختلال ایجاد کند. پس به جای کاری که دوست داشت انجام دهد گفت:

«آقا چرا داد می‌زنی؟ من که دفعهٔ قبل گفتم، داریم مغازه رو مرتب می‌کنیم!»

مرد میان‌سال گفت:

«برو بچه، خودت رو رنگ کن! کتاب‌فروشی رو کردی لونهٔ فساد! این مغازه همون شکلیه که بود. جابجا کردن چهارتا کتاب که نه کرکره پایین دادن می‌خواد، نه اینکه این قدر طول می‌کشه!»

صدای مرد با گفتن هر جمله بالاتر می‌رفت. یکی دوتا از مغازه‌دارهای دور و بر به همین زودی مشغول تماشا شده بودند. فرید دلش می‌خواست مردک را خفه کند. اما به‌سختی به خودش مسلط شد و در عوض از پلهٔ دم مغازه بیرون آمد و گفت:

«ما با هم همسایه‌ایم، این چه حرفیه که می‌زنید؟ من چند ساله کنار شما کار کردم. تا الان مگه چیزی از من دیدید؟»

با این ارجاع تاریخی مرد همسایه کمی مردد شد. فرید که این حالت را دید، با حالت کسی که می‌خواهد حرف مخفیانه‌ای بزند نگاهی به این‌طرف و آن‌طرف انداخت و با صدایی آهسته گفت:

«راستش من دارم یک فیلم می‌سازم. اولین فیلم بلندمه. برای یک صحنه نیاز به لوکیشن کتابخونه داشتم، ولی خب، چون هنوز برای فیلم‌برداری مجوز نگرفتم نمی‌تونم در اماکن عمومی فیلم‌برداری کنم. به همین خاطر کار رو اینجا انجام می‌دم. کرکره رو هم می‌کشم پایین که مشتری نیاد مزاحم بشه.»

مرد چند لحظه با نگاهی ابلهانه به فرید نگاه کرد. مشخص بود که تردیدش بیشتر شده. فرید ادامه داد:

«بعد از کار صداتون می‌زنم بیاید کل فضا و دوربین و نور و همه‌چیز رو ببینید.»
مرد با وجود اینکه کمی آرام شده بود، نمی‌خواست از موضع عقب‌نشینی کند. به همین خاطر گفت:

«ولی مغازه که جای این کارا نیست. تازه همین کار هم خلافه، غیرقانونیه.»
فرید گفت:

«آقا چیکار کنم. وقتی مجوز نداری باید یواشکی کار کنی دیگه. حالا فیلم که تموم بشه میرم دنبال کارهای اداری و مجوزش رو می‌گیرم. الان برای چی برم پول مجوز بدم وقتی معلوم نیست اصلاً فیلم خوب از آب در میاد یا نه؟»

همسایه هنوز فرید را چپ‌چپ نگاه می‌کرد و داشت حرف‌های او را می‌سنجید. ولی قبل از اینکه بتواند چیز دیگری بگوید کسی از آن طرف خیابان صدا زد:
«حیب آقا، مشتری داری!»

مرد نگاه سریعی به آن سمت خیابان کرد و دستش را به نشانه «الآن میام» بالا برد. بعد دوباره نگاه پر از سوءظنش را به فرید انداخت و بدون اینکه چیزی بگوید راهش را کشید و رفت. فرید هم به داخل مغازه برگشت و کرکره را پایین داد. با عصبانیت گفت:

«مرتیکهٔ فضول عوضی. اگه یک روز دیگه بود فکش رو میاوردم پایین.»
مائده که چشم‌بند به چشمش بود گفت:

«درد اون این نیست که چرا تو با یک دختر این تویی. دردش اینه که چرا خودش با یک دختر این تو نیست.»

بعد از این اظهار نظر حکیمانهٔ مائده، دوباره سر کارشان برگشتند. فرید چند نفس عمیق کشید تا تمرکزش برگردد، سپس گفت:

«من از جناب اِرمائیل دعوت می‌کنم که با ما ارتباط برقرار کنند.»

لحظه‌ای بعد فرشته پشت چشمان بستۀ مائده حاضر بود. فرید پرسید:

«جناب اِرمائیل، قبل از هر چیز یک همسایه داریم که ممکنه برامون مزاحمت ایجاد کنه. لطفاً کاری کنید که دیگه مزاحم نشه.»

اِرمائیل گفت:

«مشکلی نیست. دیگه مزاحم کار شما نمی‌شه.»

فرید که خیالش از این بابت راحت شده بود پرسید:

«چند لحظهٔ دیگه حمله رو شروع می‌کنیم. می‌خواستم بدونم همه‌چیز روبه‌راهه؟»

اِرمائیل گفت:

«مشکلی وجود نداره. فقط آماده باشید که ممکنه کار بیش از زمانی که تصور می‌کنید طول بکشته.»

فرید گفت بسیار خب و غُنَجَر، فرمانده مواکیل کوه‌ها را احضار کرد. غُنَجَر گفت که همه آماده‌اند و منتظر دستور هستند. فرید گفت:

«به دو گروه تقسیم بشید. یک‌سوم از شما توی گروه حمله قرار بگیرید و مابقی منتظر

دستور بعدی من بمونید.»

این دستور، و وارد نکردن تمام نیروها به‌طور هم‌زمان به میدان جنگ، برای این بود که از وارد شدن فشار غیرضروری به خودش و مائده جلوگیری کند. اگر کار بیخ پیدا می‌کرد، می‌توانست فوراً گروه پشتیبان را هم وارد میدان کند. اما تا آن زمان، ورود نیروهای زیاد

غیر ضروری می‌نمود. بعد از این، از اِرماتیل خواست که خودش و مائده را حصار کند تا آسیبی به آن‌ها نرسد. بعد از انجام این مقدمات یک‌بار دیگر نفس عمیقی کشید، زیر لب بسم‌الله گفت و دستور داد:

«شروع کنید!»

با دادن این دستور مائده در هجوم تصاویر غرق شد، چراکه ناگهان در دل یک لشکرکشی عظیم قرار گرفت. او سعی می‌کرد تمام جزئیات را برای فرید تعریف کند و چیزی را از قلم نیندازد. ابتدا بی‌شمار عفريت غول‌پیکر دسته‌دسته در لباس‌های رزم، با گرزها و کلاه‌خودهایی از جنس سنگ به راه افتادند. حضور هم‌زمان آن همه عفريت آن قدر فشار ایجاد می‌کرد که حتی فرید که به به‌ندرت فشار ماورایی را احساس می‌کرد دچار حالت سنگینی شد. از طرفی باینکه تقریباً تمام فشار کار روی فرید بود، همان اندک فشاری که به مدیوم منتقل می‌شد در مائده هم احساس سنگینی ایجاد کرده بود.

عفريت‌ها وارد دامنه کوهی چنان عظیم شدند که کرانه‌هایش پیدا نبود. لشکر مواکیل کوه‌ها بعد از حرکت با سرعتی سرسام‌آور به دژ عظیمی رسید که دیوارهایش مانند کوهی به سمت آسمان بالا رفته بود. در اطراف دژ تعداد زیادی عفريت ایستاده بودند که از نظر بزرگی چیزی از مواکیل کوه‌ها کم نداشتند. همه آن‌ها سرتاپا آهن‌پوش بودند و تبرهای روی دوششان چنان سهمگین بود که بیننده با خود می‌گفت اگر با آن‌ها ضربه‌ای به زمین بزند، زمین در دم به دو نیم تقسیم می‌شود. وقتی دو گروه به هم نزدیک شدند، غنجر جلو رفت و به عفريتی که بزرگ‌تر از بقیه بود و به نظر می‌رسید رئیس آن‌ها باشد گفت:

«به لشکر ما نگاه کنید. ما بی‌شمار عفريت کوهستانیم و شما هیچ شانس در مقابل ما ندارید. پس تسلیم شوید و دژ رو به ما تحویل بدید.»

رئیس نگهبانان دژ گفت:

«خیال خامی کردی. عمر ما با جادوهای باستانی به این دژ پیوند خورده و ما چاره‌ای نداریم جز اینکه تا آخرین توان در مقابل شما بایستیم.»

با گفتن این حرف رئیس نگهبانان به افرادش دستور حمله داد و خودش در چشم بر هم زدنی ناپدید شد. دو گروه در هم آویختند. از یک سو گرزهای سنگی فرود می‌آمد و از سوی دیگر تیرهای دوکله فولادی. غنجر در همان شروع با ضربه‌ای سر یکی از عفريت‌های دشمن را متلاشی کرد که خون سیاهش چند صد متر به هوا پاشید. ضربه بعدی او نیز دست یکی دیگر از نگهبانان را از جا کند و به دوردست‌ها پرتاب کرد. از آن سو، چند ضربه تبر بر تن موکلین کوه‌ها فرود آمد و پیکرهای دریده شده و خون‌آلود آنها نقش بر زمین شد. با اینکه هر دو گروه نیرومند به نظر می‌آمدند، اما تعداد نگهبانان دژ که حداکثر به چند هزار عفريت می‌رسید به هیچ‌وجه قابل مقایسه با تعداد مهاجمین نبود.

کم‌کم موکلین کوه‌ها دژ را در محاصره گرفتند. دو طرف بر روی پیکرهای غول‌آسای بی‌شماری که بر زمین افتاده بود می‌جنگیدند و تعداد محافظین دژ هر لحظه کمتر می‌شد. ولی درست در لحظه‌ای که به نظر می‌رسید تا فتح دژ فاصله‌ای بیشتر از چند ضربه گرز باقی نمانده، ناگهان دیوارهای دژ به لرزه درآمد و از درون آن بی‌شمار جن و عفريت بیرون آمدند و به نگهبانان پیوستند. نیروهای جدید همه زره‌پوش و مسلح بودند. غول‌های جدید هیبت موجودات عجیب‌الخلقه را داشتند. برخی ظاهرشان به خرس می‌ماند، برخی به گرگ و برخی به گراز، که همه روی دو پا راه می‌رفتند. در پشت این مدافعین نیرومند، جن‌هایی با چهره‌های کریه ایستاده بودند و با خواندن انواع طلسمات در کار موکلین کوه‌ها اختلال ایجاد می‌کردند. تعداد موجوداتی که از دیوارهای دژ خارج می‌شدند هر لحظه بیشتر می‌شد و به نظر می‌رسید سیل ورود نیروهای دشمن تمامی ندارد. در محوطه تنگ اطراف دژ که پر از جنازه شده بود جایی برای جنگیدن باقی نمانده بود. فرید دستور داد:

«از دژ فاصله بگیرید تا فضا برای جنگیدن باز باشد.»

نیروها ده‌ها کیلومتر از دژ عقب نشستند و نگهبانان دژ که فکر می‌کردند دشمن به ضعف افتاده آنها را تعقیب کردند. ولی با رسیدن به منطقه باز، برتری عددی مهاجمین خودش را نشان داد و یک‌بار دیگر تعداد کشته‌های مدافعین از تعداد کشته‌های مهاجمین پیشی گرفت. در این لحظه جنی از نگهبانان دژ جلو آمد که ظاهر ترسناکی داشت. پوستش

نبرد بزرگ / ۲۷۳

خاکستری‌رنگ و سطح بدنش پر از حفره بود. وسط سرش طاس و موهای بافته‌شده دور سرش روی زمین می‌کشید. او در آن شلوغی خم شد و با انگشتش چیزی روی زمین نوشت. چند لحظه بعد ناگهان زمین شکاف عظیمی برداشت و چند صد هزار عفريت از مواکیل کوه‌ها درون آن سقوط کردند. شکاف آن قدر عمیق بود که انتهایش پیدا نبود. با ایجاد این خندق عظیم که راه حمله به دژ را از یک جناح کاملاً می‌بست، مدافعین توانستند نیروهایشان را در یک سمت دژ متمرکز کنند و با این کار موفق شوند نیروهای فرید را تحت فشار بگذارند. در همین حین پیکر اثیری چند انسان در انتهای لشکر مدافعین دژ پدیدار شد. فرید از توضیحاتی که مائده می‌داد فهمید که یکی از آن‌ها نصرالله درودگر، رهبر بال راست شیطان است. آن‌ها لباس‌هایی فاخر بر تن داشتند و علی‌رغم سالخوردگی، شاداب و چالاک بودند. آن‌ها از انتهای لشکر وردهایی را می‌خواندند و عفريت‌های تحت فرمان فرید یکی‌یکی نقش زمین می‌شدند.

حضور کالبد اثیری جادوگران در میدان روند جنگ را به شکلی عوض کرد که نیروهای فرید آهسته‌آهسته عقب نشستند و معلوم بود که اگر این روند ادامه پیدا کند جنگ را خواهند باخت. به همین دلیل فرید دستور داد تا گروه دوم از مواکیل کوه‌ها وارد میدان شوند. در یک لحظه چند میلیون عفريت تازه‌نفس به دشت نبرد سرازیر شدند. حضور این تعداد نیرو دیگر یک وضعیت عادی نبود و فرید سنگینی زیادی را روی مغز و بدنش احساس می‌کرد و سرش شروع کرد به تیر کشیدن. عده‌ای از نیروهای فرید به اطراف رفتند و با کندن سنگ‌های عظیم از دامنه کوه و انداختن آن درون شکاف سعی کردند شکاف را پر کنند. مدتی بعد شکاف پر شد و بخشی از نیروهای تازه‌نفس با سرعت از این مسیر به سمت نیروهای مدافع دژ یورش بردند. با این حرکت، نیروهای دشمن از دو طرف قیچی شدند و گرزهای سنگینی بود که بر سر و بدن عفريت‌های آهن‌پوش فرود می‌آمد و بدن‌های آن‌ها را متلاشی می‌کرد.

مدتی بعد حتی یک نفر هم از مدافعان دژ باقی نماند. دشت پر از اجساد تکه و پاره عفريت‌های دو طرف بود. رهبران بال راست شیطان از دیدن واقعیت جنگ به وحشت

افتاده بودند و تمام توان خود را به کار می‌بردند تا تعداد هرچه بیشتری از عفریت‌های مهاجم را از بین ببرند. اما سرانجام رهبران فرقه نیز به اسارت درآمدند و به غل و زنجیر کشیده شدند. از آن ارتش عظیم بال راست شیطان حتی یک جن یا عفریت هم باقی نماند. رهبران اسیرشده را نزد فرید آوردند تا دربارهٔ آن‌ها حکم کند. فرید نصرالله درودگر را مخاطب قرار داد و گفت:

«فکر کنم انتظار داشتی شرایط جور دیگه‌ای پیش بره. ولی آخر کار اینی شد که می‌بینی. حالا، تو کالبد اثیریت رو از دست میدی. هرچند که می‌دونم اون قدر شرارت در وجودت هست که تا انتقامت رو نگیری از تعقیب من دست برنمی‌داری. ولی بهت توصیه می‌کنم اگه زمانی خواستی دست به اقدامی علیه من بزنی، قبلش یکبار دیگه تصویر این ارتش رو در ذهنت مجسم کن و به یاد داشته باش که اگه کوچک‌ترین صدمه‌ای به من یا نزدیکانم برسه، سر کالبد مادیت همون بلایی میاد که قراره سر کالبد اثیریت بیاد. بنابراین، از این فرصت استفاده کن و از کارهایی که کردی توبه کن و برو یک گوشه برای خودت زندگی آرومی داشته باش. نه سراغ جادوگر دیگه‌ای برو که برام کاری بکنه، نه با پول‌هایی که از مردم گرفتی کسی رو اجیر کن که بهم صدمه بزنه. این اخطار رو کاملاً جدی بگیر!»

نصرالله درودگر که چهره‌اش از خشم لبریز بود گفت:

«تو شاید نیروهای ما رو از بین برده باشی و خود ما رو هم نابود کنی، ولی این آخر داستان نیست. تو وارد بد مهلکه‌ای شدی و به‌زودی می‌فهمی که دست به چه اشتباه بزرگی زدی!»

فرید دیگر با او گفتگو نکرد. باید کاری می‌کرد که آن‌ها دیگر نتوانند شرارت کنند. اول خواست کالبد اثیری‌شان را داخل چاه یمود بیندازد. ولی وقتی یاد خواهرش، الهه و تمام موکل‌های کشته‌شده‌اش افتاد ترجیح داد تصمیم دیگری بگیرد و دستور داد کالبد اثیری آن‌ها را بکوبند و این اتفاقی بود که افتاد. غُنَجَر جلو آمد و گرز سنگی‌اش را یکی‌یکی بر سر جسم‌های غل و زنجیر شدهٔ مغلوبین کوبید و بدن‌های اثیری آن‌ها را متلاشی کرد. احتمالاً در آن لحظه مردانی کیلومترها دورتر با درد از خلسه بیرون می‌آمدند و می‌دیدند که

نبرد بزرگ / ۲۷۵

به انسان‌هایی عادی بدل شده‌اند و برای ابد به سوگواری قدرت‌های ازدست‌رفته‌شان می‌نشستند.

فرید می‌دانست که تلفات زیادی داده‌اند. به همین خاطر تعداد تلفات را پرسید که به او گفتند حدود یک میلیون از مواکیل کوه‌ها کشته شده‌اند. این یعنی حدود پانزده درصد از نیروهایشان از بین رفته بود. اگرچه تلفات زیادی داده بودند، اما جنگ به‌خوبی پیش رفته بود و فرید موفق شده بود ریشهٔ فرقه‌ای شیطانی را از بیخ بکند. از این بابت بسیار خوشحال بود. با خودش می‌گفت:

«از همین لحظه دنیا جای بهتری شده.»

او درحالی که حضور آن همه عفریت خسته‌اش کرده بود، رو کرد به مائده و گفت:
«جناب غنجر، از طرف من از همهٔ نیروهاتون که در این جنگ شرکت کردند تشکر کنید. بابت نیروهای از دست رفته هم تسلیت می‌گم. امیدوارم خداوند برای اون‌ها اجر شهادت در نظر بگیره. کار ما تموم شده و می‌تونید برید.»
با مرخص شدن موکلین، مائده که از زیر فشار خلاص شده بود نفس راحتی کیشید.
بعد فرید اِرمائیل را مخاطب قرار داد و گفت:

«جناب اِرمائیل، بسیار ممنونم که ما رو در این نبرد همراهی کردید. دیگه بیشتر از این مزاحم شما نمی‌شیم و...»

در این لحظه مائده گفت:

«یک دقیقه صبر کن.»

فرید پرسید:

«چرا؟!»

بعد ناگهان چهرهٔ مائده که بعد از پایان جنگ آسوده شده بود، دوباره حالت هوشیار به خود گرفت و گفت:

«یک اتفاقی داره میفته... انگار... یک لشکر خیلی بزرگ داره میاد سمتون!»

فرید از شنیدن این حرف جا خورد. به مائده گفت:

«حتماً اشتباه می‌کنی. ما همشون رو کشتیم.»

مائده گفت:

«من همین الان توی یک جنگ بودم، چطور ممکنه اشتباه کنم؟!»

فرید از ارمائیل پرسید:

«جناب ارمائیل، چه اتفاقی داره میفته؟»

ارمائیل جواب داد:

«شما فقط جادوگرانی از بال راست شیطان رو که در ایران بودند از بین بردید. ولی بال راست شیطان فرقه‌ای جهانیه و در تمام کشورها نیرو داره. این نیروها خبردار شدن و دارن به سمت شما حرکت می‌کنن. فوراً نیروهاتون رو احضار کنید.»

فرید با دستپاچگی دوباره ذکر مخصوص را خواند و غنجر را احضار کرد و گفت:

«جناب غنجر! به ما حمله شده، مجبوریم دوباره به میدون جنگ برگردیم! نیروهاتون رو برای دفاع آماده کنید!»

فرید هیچ ایده‌ای از تعداد و قدرت نیروهای مهاجم نداشت. بنابراین رو کرد به ارمائیل و گفت:

«تعداد دشمن چقدره؟»

ارمائیل گفت:

«شش فوج از نیروهای دشمن از شش کشور به سمت شما میان. تعدادشون بیش از سی میلیون جن و عفریته.»

بدن فرید از شنیدن تعداد نیروهای دشمن روی چهارپایه سست شد و گفت:

«ما چطور باید با این تعداد مقابله کنیم؟»

ارمائیل جواب داد:

«نیروهای اون‌ها از نظر تعداد بیشتر هستند، ولی نیروهای شما قدرت بیشتری دارن.»

فرید چاره‌ای نداشت. باید به جنگ برمی‌گشت. به همین خاطر دستور داد نیروهایش وارد میدان شوند. وقتی دو گروه با هم روبرو شدند زد و خوردی بسیار شدیدتر از نبرد قبلی به وجود آمد. این بار این نیروهای دشمن بودند که نیروهای فرید را محاصره کردند و از هر طرف بر آن‌ها هجوم می‌آوردند. عفریت‌هایی به شکل مارهای عظیم‌الجثه که می‌توانستند سم مهلکشان را از راه بسیار دور پرتاب کنند. عفریت‌هایی غول‌آسا، بزرگ‌تر از مواکیل کوه‌ها که آتش از بدنشان زبانه می‌کشید، گدازه پرتاب می‌کردند. عفریت‌هایی که از سنگ ساخته شده بودند با پتک‌هایی که سر آن‌ها به‌اندازه یک ساختمان ده طبقه بود بر بدن موکل‌های فرید می‌کوبیدند و از برخورد ضربه آن‌ها با زره‌های سنگی جرقه‌های هولناکی در هوا بلند می‌شد. جن‌های کوچک‌تر ولی قدرتمندی هم در میانه سپاه دشمن قرار داشتند که با استفاده از جادو می‌توانستند کاری کنند که زمین عفریت‌های غول‌پیکر را ببلعد. و درنهایت، در پشت سپاه دشمن، پیکرهای اثیری گردانندگان این نیروها دیده می‌شد. بیش از صد مرد با چهره‌هایی پرصلابت و آماده جنگ آنجا ایستاده بودند. همه این نیروها با شدت زیادی حمله می‌کردند. از این سو اما مواکیل کوه‌ها در دسته‌های منظم و با گرزهای سنگی در قالب ارتشی منظم می‌جنگیدند.

این جنگ از جنگ قبلی به مراتب دشوارتر بود. فرید که از قبل هم خسته بود زیر فشار این همه عفریت خسته‌تر هم می‌شد. از طرفی گرسنگی کم‌کم سراغش می‌آمد و نیاز داشت قند خونس را بالا ببرد. همه این‌ها به‌علاوه طولانی‌تر شدن جنگ که بیش از نبرد قبلی به طول کشیده بود، کار را برای فرید و مانده سخت کرده بود. با این حال، رفته‌رفته موکلین کوه‌ها دست بالا را پیدا کردند و نیروهای طرف مقابل را عقب راندند. درست در لحظه‌ای که فرید فکر می‌کرد شکست سپاه دشمن قطعی است، دریچه‌ای دیگر باز شد و فوج دیگری از نیروهای شیطانی به میدان نبرد سرازیر شدند. فرید باورش نمی‌شد. یک گروه تازه؟! یعنی قرار بود برای همیشه نیروهای تازه‌نفس به قوای دشمن اضافه شوند

درحالی که نیروهای او هرلحظه تحلیل می‌رفتند و از شمار آن‌ها کم می‌شد؟! از اِرمائیل پرسید:

«جریان چیه؟! این نیروهای تازه از کجا پیدا شدن!»

اِرمائیل جواب داد:

«کسانی که با اون‌ها درگیر شدی یک عده جادوگر ساده نبودن. شبکه‌اوناها در تمام جهان گسترده است و چون زمان در هر نقطه‌ای از زمین متفاوت، بعضی از اون‌ها که در ساعات خاصی به نیروهای خودشون وصل نیستند به محض اینکه از این جنگ مطلع میشن، با نیروهاشون به اینجا میان.»

فرید بهت‌زده گفت:

«این‌هایی که تا الان کشتیم چند درصد از کل نیروهای بال راست شیطان در کل دنیا

بودن؟»

اِرمائیل پاسخ داد:

«کمتر از سی درصد.»

فرید فوراً استعلام نیروهای باقی‌مانده‌اش را گرفت که در کمال ناامیدی به او گفته شد بعد از دفع آخرین موج حمله فقط چهل و شش درصد از نیروهایش باقی‌مانده است. نیازی نبود فرید ریاضی‌دان باشد تا بفهمد که اگر اوضاع به همین شکل پیش برود، پیش از آنکه تمام موکلین فرید کشته شوند در بهترین حالت فقط می‌توانند دو سوم از نیروهای دشمن را از بین ببرند.

سر فرید شروع به درد گرفتن کرده بود و سردردش رفته‌رفته بیشتر می‌شد. سرش را میان دستانش گرفته بود و به گزارش جنگ که مانده با لحن هرلحظه بی‌رمق‌ترش می‌داد، گوش می‌کرد. شمار نیروهای او هرلحظه کمتر می‌شد. چهل شش درصد به چهل درصد رسید، بعد به سی و پنج درصد، بعد بیست و نه درصد و سیر نزولی همین‌طور ادامه داشت. در میدان نبرد نیروهای عجیبی به میانه جنگ آمده بودند. هزاران اژدها که بالای سر

نبرد بزرگ / ۲۷۹

موکلین کوه‌ها پرواز می‌کردند و از دهانشان بر سر آن‌ها گدازه می‌ریختند. همچنین جن‌هایی بودند که صاعقه را کنترل می‌کردند و با هر ضربه صاعقه یکی از موکلین فرید را از پای درمی‌آوردند. اگرچه نیروهای فرید تعداد بسیار زیادی از دشمن را کشته بودند، اما هر نیم ساعت یک‌بار دریاچه‌ای باز می‌شد و تعدادی نیروی جدید به کمک نیروهای شیطانی می‌شتافتند.

گزارش جنگ به شکل ناامیدکننده‌ای ادامه داشت، کاهش نیروها سریع‌تر شده بود و یک ساعت پس از آخرین استعمال تنها دوازده درصد از آن‌ها باقی مانده بود. برای فرید مسجل بود که جنگ را باخته است. تراژدی قتل‌عام موکلین سابقش داشت در ابعادی به مراتب بزرگ‌تر تکرار می‌شد. اگر قرار بود در این جنگ ببازند، چرا فرشته او را به این مهلکه کشانده بود؟ اکنون بیش از شش ساعت بود که مشغول نبرد بودند. سرش داشت از درد منفجر می‌شد. چنان خسته بود که روی زمین زانو زده و وزنش را به چهارپایه تکیه داده بود. مائده هم وضعیت بهتری نداشت و روی صندلی به یک‌ور خم شده بود. اندکی بعد تعداد نیروها به ده درصد رسید. کمی بعد خبر آمد که شخص غنجر هم کشته شده. فرید می‌خواست از درد و یأس فریاد بزند، چون کاری از دستش بر نمی‌آمد تا جلوی فاجعه را بگیرد. بی‌شک وقتی تمام نیروهایش را از دم تیغ می‌گذراندند اول سراغ خود او، بعد سراغ خواهرش، الهه، و مائده می‌آمدند و این دفعه حتماً هیچ‌کدام از آن‌ها جان سالم به در نمی‌برد.

در همین لحظه چند دریاچه هم‌زمان در دشت نبرد باز شد و چنان فوجی از نیروهای دشمن به میدان ریخت که چند دقیقه بعد مائده با آخرین رمق‌هایی که داشت گفت:

«دیگه چیز زیادی از نیروها باقی نمونه، شاید چند هزار نفر. دارن مثل برگ درخت روی زمین می‌ریزن...»

فرید دیگر طاقت نداشت. رو به ارمائیل کرد و گفت:

«برای چی من رو به این جنگ کشوندی؟ قصدت چی بود؟ با من و این موکلین

بیچاره چه دشمنی‌ای داشتی؟! خدا لعنتت کنه!»

در این لحظه فرشته که مدت زیادی ساکت بود گفت:

«فکر می‌کنی همه چیز تموم شده؟»

فرید فریاد زد:

«تموم نشده؟ دیگه کسی نمونده! همشون کشته شدن! یازده میلیون موجود ارزشمند

کشته شدن! بعدش هم نوبت خود ماست!»

مائده در بین صحبت‌های آن‌ها گفت:

«تموم شد... همشون از بین رفتن.»

با شنیدن این حرف فرید زد زیر گریه. دیگر تمام شده بود. او، مثل یک بچه بازیچه دست یک فرشته شده بود. بعد این فکر به ذهنش رسید که اصلاً از کجا معلوم که او فرشته باشد؟ شاید او موجودی شیطانی است که به صورت فرشته درآمده؟ ولی دستورالعملی که اِرمائیل از آن صحبت کرده بود را موکل‌های فرشته استاد به او داده بودند. پس نمی‌توانست فرشته نباشد. مگر اینکه، استاد هم دروغ می‌گفت و اصلاً موکل فرشته نداشت و او هم یکی از افراد شیطانی بود! ولی اگر فرشته و استاد شیطانی بودند، چرا باید چنین آسیب بزرگی به بال راست شیطان که آن هم گروهی شیطانی بود می‌زدند؟ شاید همه این‌ها نقشه‌هایی برای تسویه حساب داخلی بین نیروهای شیطان بوده و این وسط او ملعبه‌ای بیش نبود. این افکار به صورت جرقه‌هایی در ذهنش روشن و خاموش می‌شدند. ذهنش از انرژی تهی بود و نمی‌توانست درست فکر کند. در این لحظه مائده از قول اِرمائیل گفت:

«هنوز چیزی تمام نشده. از من بخواه تا کار رو تموم کنم.»

فرید سرش را بالا آورد. چی؟ فرشته می‌خواست وارد جنگ شود؟! فرید گفت:

«از تو چی بخوام?!»

«بخواه که دشمنان رو نابود کنم. من موکل تو هستم و کاری که بخوای رو انجام

می‌دم.»

فرشته شوخی‌اش گرفته بود؟ تمام مدت یک گوشه ایستاده بود تا نابودی چند میلیون موجود که هرکدامشان معادل لشگری از جنیان ارزش داشتند را ببیند، و حالا که آخرین نفر از آنها هم کشته شده بود می‌گفت که از اول می‌توانسته همه را نابود کند؟!

فرید گفت:

«تمام این مدت می‌تونستی کمک کنی ولی کاری نکردی؟!»

فرشته گفت:

«وقت نیست. الان که کار سپاه دشمن به پایان رسیده، دونه دونه میدان رو ترک می‌کنن. از من بخواه که میدان جنگ رو حصار کنم تا کسی نتونه از اونجا خارج بشه. از من بخواه!»

فرید که قادر به تحلیل شرایط نبود فقط گفت:

«میدون جنگ رو حصار کن تا کسی نتونه ازش خارج بشه.»

مآده گفت که در همان لحظه گنبدی نورانی دورتادور میدان کشیده شد و دیگر هیچ‌کدام از نیروهای عجیب و شیطانی دشمن توان خروج از آنجا را نداشتند. چند اژدها پس از برخورد با گنبد نورانی به زمین افتادند و بقیه نیروهای شیطانی بیهوده به حصار ضربه می‌زدند.

ارمائیل گفت:

«حالا از من بخواه که نابودشون کنم!»

مآده بعداً تعریف کرد که وقتی فرشته این حرف را به او زد چنان برقی از غضب در چشمانش درخشید که آن موجود الهی در آن لحظه از مجموع تمام موجوداتی که زیر گنبد نورانی گیر افتاده بودند ترسناک‌تر به نظر می‌رسید. فرید با خشم گفت:

«همشون رو نابود کن!»

یک لحظه بعد ارمائیل فرشته مانند شهاب‌سنگ در میان ستونی نورانی از آسمان به میانه دشت نبرد فرود آمد. وقتی او داشت نزول می‌کرد موجودات شیطانی با وحشت به

آسمان نگاه می‌کردند. او با چنان سرعتی پایین می‌آمد که بیشتر شبیه به سقوط آزاد بود تا فرودی خودخواسته و وقتی به زمین برخورد کرد آن دشت خشک طوری به لرزه درآمد که بسیاری از موجودات شیطانی به زمین افتادند. ارمائیل با چشمانی که پیام‌آور مرگ بود با شمشیری از نور در دست به سمت نیروهای اهریمنی حمله کرد. او در مقابل بسیاری از آن‌ها مانند پشهای بود در مقابل انسان. با وجود این، تنها یک ضربه او کافی بود تا عفریتی عظیم مانند درختی قطع شده به زمین بیفتد. نیروهای دشمن ابتدا پا به فرار گذاشتند اما وقتی دیدند که راه فراری ندارند با تمام قوا به فرشته حمله کردند تا تنها شانس خود را در نبرد با او امتحان کنند. از آسمان و زمین آتش و گدازه و صاعقه به سوی فرشته سرازیر می‌شد که بسیاری از آن‌ها با او برخورد می‌کرد، اما کوچکترین اثری نداشت. ارمائیل در جواب مانند صاعقه از یک گوشه به گوشه دیگر دشت نبرد حرکت می‌کرد و با ضرباتش باران مرگ بر سر دشمنانش می‌بارید. وقتی فرشته تقریباً نیمی از نیروهای دشمن را از بین برد مابقی به امید بخشش تسلیم شدند. ارمائیل تمام آن‌ها را با ریسمان‌های نورانی بست و در پیش فرید حاضر کرد و از او خواست تا درباره‌شان حکم کند. در مقابل فرید میلیون‌ها موجود دست‌بسته قرار داشتند که فاصله آن‌ها با مرگ یا هر مجازات دیگری به اندازه خروج چند کلمه از دهان فرید بود. فرید از هیبت داشتن چنین قدرتی بر خود لرزید. اینکه فرمان جنگ بدهی و نیروهای دشمن را در میدان جنگ بکشی یک حرف است و اینکه فرمان مرگ نیروهای اسیر شده را بدهی حرف دیگری است. باین حال تمام آن‌ها موجوداتی شیطانی بودند که برخی‌شان سابقه هزاران سال شرارت داشتند و زندگی افراد زیادی را به تباهی کشانده بودند. فرید مدتی ساکت ماند و فکر کرد. درنهایت با صدایی بی‌رمق اما محکم گفت:

«چون همشون رو بگیر!»

با دادن این دستور ارمائیل دست‌به‌کار شد و با سرعتی بیرون از تصور، ظرف نیم ساعت، گردن تمامی آن‌ها را زد و دشت را پر از کوه‌هایی از سرهای بی‌بدن و بدن‌های بی‌سر کرد.

دیگر تمام شده بود. بعد از هفت ساعت، جنگ با پیروزی نیروهای خیر به پایان رسیده بود. مانده دیگر روی زمین نشسته بود و فرید کف مغازه افتاده بود. در آن لحظه تنها آرزوی فرید این بود که آن احضار لعنتی هرچه زودتر تمام شود. پس باینکه سؤال‌های مهمی از ارمائیل داشت، اما انصراف را خواند و احضار پایان گرفت. سر هر دوی آن‌ها از شدت درد در آستانه شکافته شدن بود و چنان گرسنه و بی انرژی بودند که حتی نمی‌توانستند تا در بروند. مانده با سختی چشم‌بند را چشمانش برداشت و باینکه مغازه بسیار کم‌نور بود، باز هم چند بار پلک زد. از بیرون دیگر نوری به مغازه داخل نمی‌شد که این نشان می‌داد تقریباً شب شده. فرید چهار دست و پا خودش را به در مغازه رساند و به‌سختی لای کرکره را بالا داد. بیرون هوا گرم و میش بود. آرزو می‌کرد همسایه فصولش او را ببیند و سراغش بیاید. حتی سعی کرد برای او دستی تکان دهد، اما فایده‌ای نداشت. با هر سختی‌ای که بود خود را به مغازه کناری رساند و کف آنجا روی زمین ولو شد. مغازه‌دار فوراً به کمکش آمد و فرید به او فهماند که مانده در کتاب‌فروشی است. مغازه‌دار به سرعت سراغ مانده رفت و لحظه‌ای بعد آن دو را در ماشینش نشانده، مغازه خودش و کتاب‌فروشی را بست و به‌سوی درمانگاه حرکت کرد. در درمانگاه فوری آن‌ها را روی تخت خواباندند و به ایشان سرم وصل کردند. سرم مانند آب حیات وارد رگ‌هایشان می‌شد و حالشان را با سرعتی بیش از انتظارشان بهتر می‌کرد. نیم ساعت بعد که سرم تمام شد و یک آمیوه و یک و چند مسکن خوردند حالشان خیلی بهتر شده بود. فرید یک اسنپ برای مانده و یکی هم برای خودش گرفت و هر دو راهی خانه‌هایشان شدند. فرید وقتی به خانه رسید بی‌آنکه به طبقه پایین برود و غذا بخورد یک‌راست به اتاقش رفت و روی تخت افتاد. آن قدر خسته بود که حتی توان جویدن غذا را هم نداشت. پیش از خواب با ذهنش که رو به خاموشی می‌رفت سعی کرد وقایع آن روز را مرور کند. آن وقایع چنان بودند که انگار تماشای خواب دیده بود. آیا واقعاً او که فردی عادی بود توانسته بود بال راست شیطان، یکی از مخوف‌ترین فرقه‌های شیطانی در جهان را از بین ببرد؟ چرا ارمائیل او را وسیله‌ای برای انجام این کار قرار داده بود؟ چرا شخص توانمندتری را انتخاب نکرده بود؟ اصلاً چرا خود فرشته، که می‌توانست در یک چشم بر هم زدن بی‌آنکه آسیبی ببیند

تمام نیروهای پلید را از میان بردارد رأساً اقدام نکرده بود؟ فرید می‌دانست که جواب این سؤال به جواب سؤال بزرگ‌تری گره خورده است: چرا دستگاه الهی با چنان قدرت مطلقه که دارد اجازه می‌دهد جهان جولانگاه موجودات شرور باشد؟ در اینجا به یاد پاسخ اِرمائیل به سؤالی افتاد که وقتی فرید خُنزَهَر، آن موجود جهنمی را وسط خیابان دیده بود پرسید. فرید پرسیده بود «ولی اصلاً چرا خدا باید چنین موجودی رو خلق کنه؟» و اِرمائیل پاسخ داده بود «خیلی از کارهای حضرت حق هست که فراتر از درک ماست.» در همین افکار غوطه می‌خورد که خواب او را با خود برد.

فصل چهاردهم

اخبار خوب

فردای آن روز فرید تا بعد از ظهر خوابید. طوری خسته بود و به تختش چسبیده بود که انگار تنش را از سرب پر کرده بودند. پدرش که این روزها بیش از همیشه نگران او بود دو بار به او سر زد و تلاش کرد بیدارش کند. اما بی نتیجه بود. وقتی بالاخره ساعت سه از خواب بیدار شد قبل از هر کاری به مائده زنگ زد. مائده با صدایی خواب‌آلود جوابش را داد و فرید بعد از اینکه مطمئن شد حال او خوب است مستقیم به آشپزخانه در طبقه پایین رفت و شش تخم‌مرغ نیمرو کرد و با نان خورد. پدرش از آن سمت اتاق از بالای عینک مطالعه او را زیر نظر داشت ولی چیزی نگفت. بعد از خوردن غذا دوباره به اتاقش برگشت و روی تخت افتاد. یک‌بار دیگر حوادث روز قبل را مرور کرد و خواست تصویر دقیقی را از آنچه اتفاق افتاده بود در ذهنش ثبت کند. هنوز هم باور اینکه در چنین جنگ بزرگی درگیر شده برایش دشوار بود. اگر بدنش تا آن حد خسته نبود فکر می‌کرد همه را دیشب در خواب دیده. تا قبل از ماجراهای اخیر سنگین‌ترین درگیری او با دو سه عفریت هم‌زمان بود و وارد شدن به چنین نبردی را حتی در وهم‌آلودترین خیالاتش هم نمی‌دید. باید به ملاقات استاد می‌رفت و ماجرا را برای او تعریف می‌کرد.

وقتی کمی دیگر استراحت کرد، به آصف زنگ زد و گفت که عصر به خانه استاد بیاید. فکر می‌کرد آصف هم به‌عنوان دوست او حق دارد که شرح ماجرای او را بشنود. عصر به در مغازه رفت و موتورش را که از روز قبل آنجا مانده بود برداشت و راهی خانه استاد شد. هنوز بدنش کوفته بود. انگار که بعد از مدت‌ها ورزش سنگینی انجام داده باشد. اما چاره‌ای

نداشت و باید به زندگی برمی‌گشت. وقتی به خانه استاد رسید آصف از قبل آنجا بود. استاد با دیدن فرید طور غریبی او را نگاه کرد. فرید نمی‌توانست نگاهش را بخواند. هم‌زمان انگار از دستش دلخور بود و به او افتخار می‌کرد. فرید کل ماجرا را برای آن‌ها تعریف کرد. آصف اینجا و آنجا هیجان‌ش را با اظهارنظرهایی نشان می‌داد و وقتی فرید تعریف کرد که به اِرمائیل گفته گردن جسم اثیری تمام رهبران بال راست شیطان را بزند، بلند شد و سر فرید را بوسید.

استاد در تمام مدت با چهره‌ای متفکر به داستانش گوش می‌داد و چیزی نمی‌گفت. وقتی داستان تمام شد فرید پرسید:

«ولی برام سؤاله که چرا خود اِرمائیل از اول وارد جنگ نشد.»

استاد گفت:

«این کاملاً واضحه. کار دنیا بر اساس دخالت‌های دائمی عناصر آسمانی چیده نشده. فرشته‌ها ترجیح میدن تا جای ممکن در امور دنیا دخالت نکنن، مگر اینکه دستور مستقیم از بالا داشته باشن یا ضرورت جدی در میون باشه.»

فرید گفت:

«ولی اون به‌عنوان یک فرشته می‌دونست که نهایتاً مجبور به دخالت می‌شه.»

استاد گفت:

«علم داشتن به حوادث آینده به‌تنهایی دلیل کافی برای دخالت یک فرشته در امور عالم نیست. سیر حوادث تا رسیدن به نقطه ضرورت باید اتفاق بیفته تا فرشته مداخله کنه. ضمن اینکه در ماجرای که تعریف کردی، به نظرم قصد فرشته این بوده که تمام نیروهای بال راست شیطان در سطح جهان وارد میدان جنگ بشن تا همه رو یک جا گیر بندازه و ریشه این گروه رو کاملاً بکنه. اگه فرشته زودتر دخالت می‌کرد، بسیاری از اون‌ها بااطلاع از حضور چنین نیرویی اصلاً وارد میدان نمی‌شدن و طبیعتاً از بین هم نمی‌رفتن. حتی به

نظرم تعداد موکل‌های تو هم به دقت انتخاب شده بوده، به شکلی که کمترین تعداد ممکن از موکلین از دست بره.»

حرف‌های استاد با عقل جور درمی‌آمد و فرید در دلش احساس خضوعی نسبت به ارمائیل و بینش او پیدا کرد و از قضاوت شتاب‌زده خود درباره او شرمسار شد.

دو روز بعد از روز نبرد، اتفاقی افتاد که بهتر از آن ممکن نبود. یک روز وقتی فرید از مغازه به خانه برگشت دید که فریبا به هوش آمده است. فوری کیفش را انداخت زمین و به سمت او دوید و خواهرش را بغل کرد. چشمانش پر از اشک شده بود. فکر می‌کرد شاید دیگر هیچ‌وقت نتواند فریبا را هوشیار ببیند. ولی حالا او به نظر سالم می‌رسید. فرید از او شنید که در بیهوشی موجود زیبایی را با بال‌های سفید، مثل یک فرشته، دیده که کنار او آمده و جامی را به او نوشانده و بعد از نوشیدن آن جام توانسته چشمانش را باز کند.

حال مائده هم در نوع خودش جالب‌توجه بود. تا چند روز بعد از احضار بیشتر روزها را خواب بود و خیلی کم غذا می‌خورد. او هنوز در شوک ناشی از چیزهایی که دیده بود قرار داشت. باین‌حال از تجربه‌اش راضی به نظر می‌رسید. تنها مشکلی این بود که اجازه نداشت در این باره با کسی صحبت کند و مدام به فرید اصرار می‌کرد که اجازه دهد ماجرا را برای دوستانش، یا لاقول برادرش که دوست فرید هم بود، تعریف کند. اما فرید هر بار با اجازه ندادن او را ناامید می‌کرد. آخرسر هم به او گفت که زودتر به کتاب‌فروشی برگردد و او را دست‌تنها نگذارد.

در نهایت، حال الهه هم روبه بهبودی گذاشت. فرید تقریباً هر روز به او زنگ می‌زد و احوالش را می‌پرسید. الهه این اواخر آن قدر ضعیف شده بود که به نظر می‌رسید حتی تلفنی حرف زدن هم برایش دشوار است. اما از دو سه روز بعد از جنگ به‌طور مشخص حالش بهتر شده بود. فرید چند روز بعد که خودش به‌طور کامل از عوارض آن جنگ پرفشار بهبود پیدا کرد راهی خانه پدری الهه شد. سر راه دسته‌گل کوچکی خرید و به سمت مناطق شمالی شهر به راه افتاد. وقتی وارد خانه آن‌ها شد، مادرش جلو آمد و از او استقبال کرد. به نظر خوشحال می‌رسید که مطمئناً به خاطر بهتر شدن حال دخترش بود. فرید را به سمت

اتاق الهه راهنمایی کرد. درون اتاق، الهه روی تختی دراز کشیده بود. چهره‌اش چنان ضعیف و تکیده بود که اگر فرید نمی‌دانست به ملاقات چه کسی آمده محال بود او را بشناسد. از دیدن او در این وضعیت یکبار دیگر عذاب وجدان سراغش آمد، اما به روی خودش نیاورد. سلامی کرد و با چهره‌ای بشاش روی صندلی نزدیک تخت نشست و گفت:

«به نظر بهتر میایی.»

الهه نگاه بی‌رمقش را به فرید انداخت و با صدای ضعیفی گفت:

«ولی تو اصلاً خوب به نظر نمیایی. چرا این قدر لاغر شدی؟»

فرید تازه یادش افتاد که ظاهر خود او هم چندان تعریفی ندارد. چهل روز روزه گرفتن باعث شده بود شش هفت کیلو وزن کم کند و اگرچه یکی دو کیلوی آن را در یک هفته گذشته جبران کرده بود، اما هنوز هم خیلی لاغرتر از قبل بود. فرید گفت:

«چیزی نیست. چله نشستم.»

الهه لبخندی زد و گفت:

«فکر کنم اون گل رو هم برای من گرفتی.»

فرید گفت:

«اوه، آره. قابلیت رو نداره.»

و گل را روی میز کوتاه کنار تخت گذاشت. الهه با کلماتی که به‌زور خودشان را به گوش فرید می‌رساندند پرسید:

«چرا چله نشسته بودی؟»

«برای جبران گندهایی که زدم. تو و فریبا و موکل‌هام. در جریان هستی که.»

«تونستی جبران کنی؟»

فرید با کمی دلخوری گفت:

«پس فکر می‌کنی چرا حالت بهتر شده؟»

اخبار خوب / ۲۸۹

و بعد موضوع کارد نفرین شده را برای الهه تعریف کرد و گفت که بدتر شدن حالش به این خاطر بوده.

الهه گفت:

«پس بگو که چرا حالم بهتر نمی‌شد. چقدر بی‌خودی به دکترا فحش دادم.»

فرید گفت:

«فحش‌های رو باید به من می‌دادی. تقصیر منه که این‌طور شدی. حالت البته تا چند وقت دیگه کاملاً خوب می‌شه، ولی کلیه‌ات...»

الهه حرفش را برید و گفت:

«گوش کن! من یک آدم بالغم و تو هم قبل از انجام کار به من هشدار دادی و من با علم به خطراتی که داشت قبول کردم که کمک کنم. تازه خودت هم ناخواسته به این ماجرا کشیده شدی و اگه من هم جای تو بودم همین کارهایی رو می‌کردم که تو انجام دادی. پس این نگاه شرمنده‌ات رو جمع کن و درست توی چشمام نگاه کن.»

بعد با چشمان گودافتاده‌اش به چشمان فرید خیره شد و منتظر ماند که فرید هم به او نگاه کند. فرید به‌سختی تلاش کرد و توانست چند لحظه در چشمان الهه نگاه کند و از این نگاه دلش باز هُری ریخت. برای آنکه از آن وضعیت خلاص شود گفت:

«نمی‌خوای بشنوی داستان چطور تموم شد؟»

بعد شروع کرد به تعریف کردن ماجرا با تمام جزئیاتی که در ذهنش بود. هرچند لحظه یک‌بار چشمان الهه از تعجب گشاد می‌شد و یک‌بار که از هیجان سعی کرد بنشیند پهلویش چنان دردی گرفت که فرید مجبور شد چند لحظه داستان را متوقف کند. در آخر الهه گفت:

«اگه خودم چیزهایی ندیده بودم، باینکه می‌دونم آدم صاف و صادقی هست، باز هم

محال بود حرفات رو باور کنم.»

فرید با خنده گفت:

«حق داری. خودم هم اگه یک پای ماجرا مائده نبود، به واقعی بودن این اتفاقات شک می‌کردم.»

الهه گفت:

«یادته وقتی برات فال گرفتم بهت گفتم یک موهبت خیلی خاص بهت داده شده؟»

فرید به نشانه تأیید سری تکان داد. الهه ادامه داد:

«فکر کنم حالا دیگه خودت هم مطمئن می‌شوی که همچین موهبتی داری.»

این را گفت و با نگاهی مهربان به فرید نگاه کرد. فرید جواب نگاه او را داد ولی باز هم فقط چند ثانیه دوام آورد. چند لحظه بعد از جایش بلند شد و گفت:

«خب، من دیگه باید برم. نمی‌دونی چقدر خوشحالم که داری بهتر میشی. فکر می‌کنم ظرف یک ماه همه چیز مثل قبل بشه.»

و بعد نگاهی به پهلوی الهه انداخت و با شرمندگی گفت:

«یا لاقلاً بیشتر چیزها مثل قبل میشه.»

بعد خداحافظی کرد و چرخید که از در بیرون برود که الهه نامش را صدا کرد:

«فرید...»

فرید رویش را برگرداند. الهه گفت:

«فکر کنم دیگه بهانه‌ای برای دیدن هم نداریم. اما من دوست دارم باز هم ببینمت.»

می‌بینمت؟»

فرید چند لحظه به الهه نگاه کرد و سعی کرد معنای این حرف او را از طرز نگاهش بفهمد. اما فایده‌ای نداشت. این حرف، هم می‌توانست از سر ادب گفته شده باشد، هم می‌توانست میل الهه به یک دوستی ساده را نشان دهد، هم می‌توانست...

فرید سری تکان داد و گفت:

«چرا که نه.»

و از اتاق بیرون رفت.

*

مدتی بعد همه چیز برای فرید به حالت عادی برگشته بود. دوباره روزها را در کتابفروشی می گذراند و پشت میزش ویرایش می کرد. شبها هم دستورالعمل های تازه ای را که از ارمائیل گرفته بود انجام می داد. با وصل شدنش به ارمائیل عملاً دیگر نیازی به استاد نداشت، ولی باز هم او را پدر معنوی خود می دانست و مرتب به دیدارش می رفت. مائده در این بین تسلطی استثنایی در احضار پیدا کرده بود و به راحتی ارتباط گرفتن با یک جن عادی، ارمائیل را می دید. همسایه روبرویی کتابفروشی هنوز هم اگر می فهمید فرید و مائده در مغازه مانده اند و کرکره پایین است، از راه می رسید و آن ها را سین جیم می کرد. به همین خاطر، فقط بعضی وقت ها که مائده می توانست به بهانه وقت گذرانی با دوستانش تا دیروقت بیرون از خانه بماند، می توانستند آخر شبها در مغازه احضار را انجام دهند. خلاصه همه چیز در مسیری مشخص و پیش بینی پذیر به جلو حرکت می کرد.

یکی از همین روزهای عادی، وقتی که هوای شهر بورماه بوی پاییز گرفته بود، فرید پشت میزش نشسته و فرصتی پیدا کرده بود تا آخرین صفحات کتاب تاریخچه سحر را که برای مدت طولانی کنار گذاشته بود ویرایش کند. دیگر به آخرین فصل کتاب رسیده بود. فصلی متعلق به فرقه ای جادوگری که به گفته نویسنده «می توان این فرقه باستانی که بحث از آن را برای آخرین فصل کتاب نگه داشته ام، خطرناک ترین و شیطانی ترین فرقه در میان تمامی فرقه های جادوگری در طول تاریخ قلمداد کرد.» فرید با خواندن نام این گروه در جایش تکانی خورد. نام گروه «بال چپ شیطان» بود.

پایان

بالهای شیطان / ۲

بال چپ شیطان

نویسنده: م.ع.م

بهزودی

